انٹرمیڈیٹ کورس فارسی

مجوزۂ سنڈیکیٹ الہ آباد یونیورسٹی

مرتبہ

جناب مولانا محمد شبلی صاحب نعمانی

المخاطب بہ

شمس العلما

پروفیسر مدرسۃ العلوم علی گڈھ و فیلو آف یونیورسٹی الہ آباد

در مطبع العلوم علیگڈھ باہتمام سید اصغر علی طبع شد

سنہ ۱۸۹۶ء

Contents.

حصه نثر

	صفحه ابتدا –	صفحه انتها
انتخاب از تاریخ ایران ترجمه میرزا حیرت –	صفحه اول –	۲۷
انتخاب از نامه خسروان – –	۲۸ –	۳۷
انتخاب از [illegible]	۳۸ –	۶۸
✓ انتخاب از کتاب مآثر الامرا – – – –	۶۹ .	۸۶
✓ انتخاب از سفرنامه ایران ———	۸۶ –	۱۱۰
✓ انتخاب از آیین اکبری ———	۱۱۱ . –	۱۳۵

حصه نظم

انتخاب از [illegible] سعدی – – –	۱۳۶ –	۱۵۷
✓ انتخاب از [illegible]	۱۵۸	۱۸۳
✓ انتخاب از [illegible]	۱۸۴ –	۲۱۳
. انتخاب از [illegible] — —	۲۱۴ –	۲۲۶
✓ انتخاب از شاهنامه —	۲۲۷ – –	۲۵۰
✓ انتخاب از [illegible] –	۲۵۱ –	۲۶۰
انتخاب از [illegible]	۲۶۱	[illegible]

انتخاب

از

تاریخ ایران مصنفہ ملکم صاحب و مترجمہ میرزا حیرت ایرانی

باب ہفتم

نظر اجمال در دین و شریعت و تاریخ و افسانہاے قدیم و طبیعت و عادات اہالی ایران قبل از ظہور اسلام

باید اندکے دریں مقام توقف نمودہ امعانِ نظرے (۱) در اقوالِ مصنفین کہ در فصولِ سابقہ نقلِ اقوالِ ایشاں کردیم شود و اینگونہ امعان لابد منجر میشود بچند کلمہ در بابِ شریعت و تاریخ و افسانہ و طبائعِ اہالیِ قدیم ایران۔ چوں بہ تاریخِ اوائل رجوع شود نخست چیزیکہ مطمحِ نظر گردد، امور یست کہ مرتبط بشرائع و ادیان است و وضعِ پرستشِ مخلوق مر خالق را در رسوم پرستشِ مر ملت را میتواں گفت قرونِ عدیدہ قبل از بروزِ تاریخِ حقیقی ایشان است و بصورت بسبب بزرگی مسئلہ و بلندی اصلِ مطلب است زیرا کہ در ہر حال جہالت یا وسواس کہ انسان توجہ بصانعِ خود نماید ہماں عمل از خویش رستگی و با او تعالیٰ پیوستگی بعلاوہ القاے رعب و احترام اثرے عجیب کالنقش فی الحجر در خاطر مینماید و اول جہد و کوشش ہر ملتے در حالتِ جہالت ہمیشہ استہار و استدامتِ قوانینِ شریعت ایشانست و بجہت ہمیں مطلب قلم نقاش و حکاک و خطاط در کار آمد

وعلم و فضل نیز در بدو ظہور مخصوص بکسانے بود کہ مباشرت امور مذہب داشتند و دانش ایشان
مطلقاً مصروف استعلا و تقویت آں مذہب بود۔

پس بنا علی تلک المقدمۃ واضح است کہ در بحث و فحص از تاریخ۔ اوائل شریعت بر سائر مسائل
مقدمست۔ از تاریخ قدیم ایران قبل از کیومرث کہ نخستین بادشاہ پیشدادیان است خبرے
در دست نیست مگر از دبستان کہ کتابیست مشتمل بر اخبار دوازدہ مذہب و قریب صد و پنجاہ
سال قبل نوشتہ شدہ و مولف آں شخصی از اہالی کشمیر شیخ محمد محسن متخلص بہ فانی است گفتہ اند
کہ مطالب مندرجہ کتاب مزبور ماخوذ است از رسائل پہلوی قدیم و صحبت خود مولف با پارسیانے
کہ ہنوز در خفیہ متابعت مذہبی کہ آبا و اجداد ایشان قبل از ظہور زردشت داشتہ اند مینمودند
و دراں کتاب روایتی است از سلسلہ مہابادی و جی افرام و شاہ کلیو و یاسان آجام۔ لاکن عدد سنوات
کہ نسبت بسلطنت ایشان میدہد و طرز وقایع معدودے کہ ذکر میکند چناں از حد عادت خارج است
کہ میتواں گفت افسانہ ایست محض کنایۃ از اوایل احوال بنی نوع انسان و از بعضے جاہاے ایں
افسانہ بخیال می آید کہ اشارتے بسلاطین قبل از طوفان است۔

سر ولیم جانس کہ یکے از مولفین فاضل فرنگستان است میگوید پارسیان۔ اخبار طوفان را
دارند لاکن مولف ایں اوراق از پارسیانیکہ اتفاق ملاقات افتادہ است تصدیق این مطلب را
نشنیدہ است مسئلہ قابل تفحص است۔ علی الجملہ ممکن است کہ محسن فانی ایں افسانہ را از
ماخذہائیکہ مدعیست گرفتہ باشد ولے از سراپاے ایں جزء از کتاب او معلوم میشود کہ خیلی خواہش
دارد کہ مابین تاریخ قدیم ایران و ہند تطبیق کند۔ چہاردہ مہاباد واضح است کہ چہاردہ مینوی ہنود
و تقسیم چہارگانہ کہ مہاباد اول در خلق ایران نمود ہیچو مینماید کہ بعینہ حتی نامہا نقل در کتب ہنود است
ایں امور و چیزہاے دیگر از ہمیں قبیل باعث شک در اعتبار ایں جزء دبستان میشود و شک

صورت ازدیاد می پذیرد و چون ملاحظه شود که مؤلف کتاب مزبور اگرچه مقر بدین اسلام لاکن
صوفی بود و اعتقادی تمام به اوهام و ترهات براهمه داشت اصول عقائد او باید او را با متصوفه
و مردم وهمی ایطائفه آشنا کرده باشد عجب نیست که مردے چنیں با معلومات و تخیلات شاعری
اقسام خیالات در کتابت خود بکار برده و در تعدیل مابین قوانین متضاده کوشش نماید از جمله
کتبے که محسن فانی ذکر میکند دساتیر است در برهان قاطع نیز ذکر این کتاب هست این کتاب در اواخر
یافت شده است و حال در تصرف ملا فیروز است که یکے از علماے بسیار محترم فارسیان است
و از سکنه بمبئی است. جمعے دیگر ازین طائفه سکونت دارند و دساتیر را چنان دانند که چهارده
پیغمبر نوشته اند که اول ایشان مهاباد و آخر ایشان ساسان پنجم است و این ساسان در زمان
خسرو پرویز بود و این کتاب را بفارسی ترجمه نمود و از او اخباریکه خود از آینده داده است بان منضم
ساخت این کتاب را کتاب مقدس خوانند مملو است از ستایش خداوند و مدح آفتاب و ماه و سایر
سیارگان بنا برین واضح است که در ایامیکه اهالی ایران پرستش خالق و اجرام سماوی مینمودند
نوشته شده است بعضی را عقیده است که پرستش آفتاب از رسوم خیلی قدیمه عالم است یکی از
علماے احباب مؤلف خبر داد که مشرق را در عبری پیش و غرب را پس و جنوب را راست و شمال
را تاریک یا پوشیده گویند از سه لفظ اول معلوم میشود وضع ساجد شمس و لفظ آخر کاشف
عقیده است که مردم اوائل داشته اند در اینکه طرف شمال کره مخفوف است۔

علی الجمله صاحب دبستان برسائل دیگر نیز رجوع میکند لاکن بر فرض تسلیم که رسایلے که در
قرون عدیده باوجود تفحص و تجسس بسیار کسی را میسر نشد او را بدست افتاده بدون مشاهده آن
کتب نمی توان برکسے که این قسم روایات نقل می کند اعتبار کرد و ولی بلاشک غریب تر از همه مطالب
دبستان اخبار متعلقه بمذهب اهالی ایران است قبل از ظهور زردشت و در دبستان گوید کیش آبادیان

ایرانی اعتقاد به صانع کل بود که ایجاد کائنات بقدرت کامله و تدبیر موجودات بحکمت بالغهٔ اوست
از و بیم و باد و امید داشتندی و او را سجده و ستایش کردندے با پدران و مادران و پیران باحترام
زیستندی و برادرانه محبت بجمیع بنی نوع انسان و ترحم و مهربانی بر ضعف حیوان فرا نمودندے
و همچنین عبادت اجرام سماوی کردندے گویند که صابئین از آن قبیل اند پس از آن پرستش آتش
شیوع یافت و اگر بر فردوسی اعتماد توان کرد واضع دین آتش پرستی هوشنگ پسر زادهٔ کیومرث بود
لاکن او گوید که هوشنگ با دیوان جنگ کرده ایشان را تباه کرد و دین جدید احداث و بعضی از شرائع
قدیم را منسوخ نمود و محتمل است که این مذهب قدیم همان پرستش اصنام است که محسن فانی ذکر می کند
اگر چنین باشد مناقض قاعده که تطبیق (۱) مذهب هنود و پارسیان قدیم میکند خواهد بود بجهت اینکه
اصنامیکه گویند ایرانیان می پرستیده اند و طریقه پرستش ایشان مر آن اصنام را هیچ مشابهت
با هندوان و بتان ایشان ندارد۔

صاحب دبستان گوید پیروان مهاباد ستارگان را می پرستیدند و از برائے هر یک
صورتے غریب احداث کرده بودند۔ زحل را تمثالے از سنگ سیاه ساخته بودند که سر او چون
بوزینه و بدن او مانند مردم و دم او مثل خوک بود۔ مشتری را رنگ خاک و تمثال آن مردے بود
که سرے چون کرکس و بر آن تاجے داشت و بر آن تاج سر خروس و ثعبانی تعبیه نموده بودند در
دست راست دستارے و در دست چپ ابریقی از آبگینه داشت۔ تمثال مریخ از سنگ سرخ
و صورت آن صورت مردے بود و در دست راست که فرو گذاشته بود شمشیرے خون آلوده
و در دست چپ که افراخته بود تازیانهٔ آهنین داشت تمثال آفتاب از زر بود و آن صورت مردے
بود بر اسپ سوار با دو سر و بر هر سر آن تاجے هفت کنگره مرصع به یواقیت و اگرچه این تمثال را چهره
مردم بود ولی دُمے مانند اژدها و در دست راست عصائے از زر و بر گردن قلادهٔ مرصع بجواهر نفیسه

دشت۔ تمثال زہرہ تصویر آدمی بود کہ بر سر تاجے ہفت گوشہ و در دست راست شیشۂ روغنی
و در دست چپ شانہ داشت۔ تمثال عطارد را چہرۂ خوک و تن و دُم ماہی بود و تاجے بر سر و خامہ در
دست راست و دواتے در دست چپ داشت۔ تمثال ماہ صورت آدمی بود کہ بر گاوے سفید
نشستہ و در دست راست عصائے از یاقوت و در دست چپ شاخی از ریحان گرفتہ۔

علی الجملہ مصنف تفصیلی در باب گنبدہا و ہیاکل و بخورات ایں اصنام و طبقات پرستندگان
و قانون پرستش ایشاں ذکر میکند و گوید کہ سیارگان اجرام کروی الشکلند و در عالم خیال ارواح
ایشاں در نظر انبیا و اولیا و حکما بایں صور متصور شدہ اند و گوید کہ ارواح مذکورہ مکرر متشکل باشکال
مختلفہ بروز کردہ و بنا برآں۔ اختلاف در تمثال ایشاں شدہ است چنانکہ مرقوم گشت۔ دین بت
پرستی کہ محسن فانی نسبت بپارسیان قدیم میدہد شباہتے بمذہب ہنود ندارد بلکہ نزدیک تر
است بمذہب صابئین کہ بخداوند قائل اند ولاکن سیارگاں را مدبر امورِ عالم میدانند گفتہ شدہ است
کہ صابئین متابعت کلدانیینِ قدیم نمودہ و علم نجوم از انطایفہ بمیراث گرفتہ اند و ایں علمی است کہ
اصلاً ماخوذ از پرستش سیارگان است و بنیاد وحش نیز برہماں پایہ است و ہمچنیں نام کتابے کہ
محسن فانی نقل ایں شرایع را ازاں میکند اخترستان میگوید و ایں نام بیشتر دلالت دارد
براینکہ رسالہ ایست در علم نجوم نہ در قانونِ شرع اگرچہ ممکن نیست تفصیلے چنانکہ باید در باب مشابہت
مذہبی کہ صاحبِ دبستان بہ ایرانیانِ قدیم نسبت میدہد و مذہب صابئین کہ مرقوم گشت دادہ شود
بسبب اینکہ اخبارے کہ از قواعدِ صابئین در دست است بسیار مختصر و مجمل است لاکن محقق است کہ
تا مدتے بعد از ظہورِ اسلام نیز بسیارے از فضلائے ممالک آسیا ہمیں مذہب را داشتہ اند و گویند
کہ در قرن سیوم ہجری کتابے مشحون بر قواعد و کاشف از رسوم و قوانینِ شریعت ایشاں تالیف شد
و حال گویند آں کتاب مفقود است و بدیع نیست کہ کتبے کہ دراں علم شریعت با قوانین نجوم پیوند

شده باشد در ممالک شرقیه بیشتر دوام کند تا در بلاد غربیه. واگرچه بازار علم نجوم درین اواخر در فرنگستان کاسد شد هنوز در جمیع ممالک آسیا رواجی تام دارد نه در ایران و نه در هندوستان کسی نیست که فضلی داشته و از نجوم بی بهره باشد و کتابهای کمیاب این علم را قیمت بیش از سایر کتب است و در وقت کشیدن زائچهٔ طالع یا اختیار از وقایع لازم دانند که ستایش سیارگان کنند بنوعی که مؤید قول صاحب دبستان درباب پرستش سبعه سیاره میشود.

بنابرین مقدمات احتمال دارد که تفصیلی که صاحب دبستان درباب مذهب اهالی ایران قبل از ظهور زردشت مینویسد یا باید راجع باشد بزمان قبل از هوشنگ و رسوم سحره و دشمنان سلسلهٔ پیشدادیان که دیو نیز گویند و هوشنگ ایشان را برانداخت و یا اینکه از رسوم و قواعد صابئین ماخوذ باشد. اگر قبول یکی ازین آرا نشود باید گفت که این قصه محض افسانه است که اختراع شده است واین نیز غایت اشکال دارد زیرا که نمیتوان معلوم کرد که مقصود از بهم بافتن چنین افسانه چه بوده است واگر نسبت بزمان قبل از هوشنگ بدهیم دو اعتراض قوی بر بودن این مذهب در ایران وارد میشود اول اینکه در تماثیلی که در اصطخر و سائر آثاری که در اطراف مملکت یافت میشود هیچیک از صور منسوبه بهیاکل مزبوره نیست زیرا که آثاری که مانده است بعد از زمان هوشنگ بنا شده است و دیگر اینکه هیرودوتس که از معتبرین مورخین یونان و تولدش چهارصد و چهل و چهار سال قبل از تاریخ مسیحی است گوید که ایرانیان را هیاکل اصنام و تماثیل نبود و هم او گوید که پارسیان قربانیهای خود را بر سر کوههای بلند برده بخدای آسمان عرضه کردندی و همچنین خور و ماه و آتش و آب و باد را نماز بردندی واز ملاحظهٔ بعضی کیفیات میتوان گفت که شاید مذهب پارسیان و هنود در اصل بهم مرتبط بوده اند از جمله دلائلی که تقویت این معنی میکند این است که در تاریخ اوائل هر دو مملکت میبینیم که اکراه عظیمی در خوردن گوشت حیوانات داشته اند واین رسم را تا امروز بعضی از اهالی و

شرِ تقیرین طبقات در هندوستان رعایت می کنند و چنانکه مذکور شد اول کسیکه مرتکب این عمل شد ضحاک بود و تا هنوز نام او را به بدی ذکر می کنند۔

در فصول سابقه مرقوم گشت که تسخیر ضحاک مر ایران را اشارتیست باینکه ایران در تصرف سلاطین بابل و شام بوده است و لهذا احتمال دارد که با تغیر حکومت تبدیل شریعت نیز شده باشد و باید دانست که پس از اینکه این عمل شیوع یافت هنوز اکراه مردم باقی بود و بسیارے از افراد و مردم نیک فطرت و بخُلقِ سلف و پاکدامنے ایشان از لوث معاصی بنظر احترام مینگریستند و از ایشان به نیکی یاد میکردند و همین سبب است که مورخین زردشت برآنند که ایجاد زردشت نه تنها بدون گناه بود بلکه بے آنکه کلفتے یا آفاتے به حیوانے یا نباتے رسد قدم بعرصه وجود نهاد زیراکه پارسیان قدیم را عقیده این بود که اگرچه نباتات از عیش و تعب و لذت و الم بیخبر اند الا اینکه حیات دارند و چون حیوانات ایشان را از نور ایزد و روح سرمد بهره ایست در دبستان گوید که فرزانه بهرام بن فرهاد یزدانی در کتاب شارستان آورده که علماے دین زردشت را عقیده است که ایزد تعالی روح مقدس زردشت را آفرید و از درختی در آویخت که جمیع ممکنات اعلی علیین ثمر او بیند و لفظ درخت از باب استعاره است و اشارتست بعقل اول که هر ثمر او نیکوست و اینکه گویند روح زردشت ازان معلق بود کنایتست بدانکه روانِ زردشت پرتوی است از خرد بهجت و کمالات او نیز فرعی از درخت خرد و از موبد سروش یزدانی شنیده شد که پدر زردشت را گاوے بود که بعد ازانکه چند برگ خشکے که از درخت افتاده بود خورد و دیگر دم بچیزے نیالود و چون غذاے او فقط همین برگها بود هرچه شیر حاصل میشد ازان برگها بود بعضے دیگر گویند که آن گاو روح زردشت را که از درخت آویخته بود خورده و بواسطه شیر به پدر او نقل کرد۔

پدر زردشت پورشسب نام داشت و غذاے او فقط ازان شیر گاو بود و هم بدان نسبت

وغذاے مادر زردشت را دہند وظاہرا مقصود ازیں عبارت این ست کہ عصمت زردشت را
ثابت کنند بنوعے کہ نباتے نیز در بروزا و صدمہ نیافت۔ پارسیان نسب زردشت را بہ منوچہر
میرسانند و گویند چون زردشت متولد شد خندہ باواز کرد و چنان نورے از بدنش ظاہر گشت کہ
سرای را روشن ساخت چون جمعی از مولفین فرنگستان مفصل بیان کیش زردشت را نمودہ
اند مولف این اوراق مختصرے خواہد نگاشت واز خواب دیدن وغذا در وقتیکہ بہ زردشت
حاملہ بود و دلالت آن خواب بر بزرگی او و از معراج زردشت بآسمان و گرفتن زند و اوستا
و آتش مقدس از ہرمزد و ہمچنیں از سفر او بدوزخ و دیدن او اہرمن را و خلاص کردن مردے را
کہ قدرے نیکوے دروے یافت و تہذیب کردن او شیطان را در جاے خویش و شیطان را
خجل و رسوا ساختن و کذلک از عزلت گزیدن زردشت در کوہ البرز و عبادت کردن وے در
غارے عمیق کہ مصور بصور و تماثیل عناصر و فصول و اجرام سماوی و معجزاتیکہ بحجت حقیقت
دین خویش ظاہر ساخت کہ بزرگتر از ہمہ آن بود کہ آتش مقدس را در دست گرفتہ میفرمود تا فلز
گداختہ بربدن او ریزند و شفا دادن اسپ گشتاسب را کہ چہار پایش بشکمش فرو رفتہ بود ذکرے
نخواہد شد ہمیں قدر کفایتست کہ روش مسائل مذہب او تحریر شود۔

زردشت گفت کہ خداوند قدیمست و چون زمان و مکان او را بدایتے و نہایتے نیست و
گفت کہ دو چیز اصل ہمہ چیزہاست نیک و بد و ہر یک را قوۃ خلاقیت ہست و افعال ہر یک بضد
دیگرست و از افعال این دو ترکیب خیر و شر در جمیع موجودات ساریست فرشتگان ہرمزد بحفاظت
عناصر و فصول و بنی نوع انسان پردازند و وکلاے اہرمن بخرابی کوشند و منبع خیر ہرمزد بزرگ
ابدی و سرمدیست۔ ولاجرم در آخر الامر غلبہ خیر را باشد۔ نور مصدر نیکیہاست و ظلمت منشا بدیہا ست
خداوند بہ زردشت فرمود نور من در ہرچہ میدرخشد پنہان ست و ازین سبب زردشتیان در

هیاکل و معابد آتش مقدس و در خارج شمس را نماز می‌برند و شمس را انور الانوار شناسند که بواسطهٔ آن
فیض انوار ایزدی بر همه زمین میرسد و امر خلقت انتظام می یابد در زند مرقوم است که زردشت
پیروان خویش را گفت که فرشتگانیکه موکل بر جانوران و عناصرند با او مخاطب گشتند بهمن وی را
گفت ای مرد خدا نگاهدار گوسفندان و گله‌های مرا این گوسفندان را یزدان بزرگ مرا سپرده
و من بتو همی سپارم مگذار تا گوسفند جوان و گوسفندان فائده مند را بکشند اردی بهشت گفت
ای بندهٔ خدا پیغام مرا بشاه گشتاسب و بگو همه آتشها را بتو سپردم بفرمای تا موبدان دستوران
و هیربدان انها را نگاهداری کنند و با آب و خاک آتش ننشانند و بگو تا در هر شهرے آتشخانه بنا
کنند و باحترام آن عهد کنند زیرا که نور آتش از یزدانست و چه چیز از آن نیکوتر است جز هیزم و بوی
خوش بجوید و چون پیر و جوان هیزم و بوی خوش تو آتش نهند دعای ایشان مستجاب شود و چنانچه
یزدان آنرا بمن سپرده من بتو میسپارم و هر کس پند مرا مهمل گذارد به دوزخ در آید. پس شهریور گفت
ای مرد پاک چون بزمین روی سلحشوران را بگوے تا تیغ و خنجر و نیزه و گرز خود را در هر سال صیقل
نمایند چنانکه دیدن آنها سبب گریز بدخواهان گردد و با ایشان بفرمای تا به اعداد فجار اعتماد نکنند.

پس اسفندارمذ گفت ای سبب رحمت خدا بر خلق زمین را از خون و ناپاکی و مردار
نگاهدار و پلید بهار را بجائی بر که زمین کشت و زراعت نباشد و آب و آدمی بر آنجا بر نگذرد و
میوهٔ فراوان این رحمت را پاداش خواهد بود و بهترین پادشاهان کسی است که زمین از وے
آباد گردد پس فرشته خدا خورداد پیش آمد و گفت ای زردشت تو میسپارم آبهای روان
و ایستاده را و آبهای رود که از دور و از جبال آیند و آبهای باران و چشمها را و مردمان را بگوی
که قوت حیات هر چیز از انست و هر چیز را سبز و خرم دارد. مردار و ناپاکی را از آن دور دارند و چه غذا
که در آب صافی بپزند به صحت اقرب است و فرمان ایزد بجای آر. پس مرداد او را گفت که اے

زردشت مردمان انگورے تارستنے ومیوہاے زمین را ازجاے نکنند وتباہ نکنند کہ آن راحت مردم وچارپاست وہمچنین زردشت آموزگشت تا در ہر جا موبدی کہ براحکام آوستا دانا باشد مقرر کنند وایشان افرمان دہد تا چہار آخشیج کہ گوہر آدمی را بدان آمیختہ وازان انگیختہ اند یعنی آب وآتش وباد وخاک را پاک وپاکیزہ دارند

این بود اصولِ مذہب زردشت واگرچہ ایرانیان قبل از ظہور زردشت آتش را مانند سائر عناصر محترم می داشتند الا اینکہ میتوان گفت کہ آتشخانہ داشتند وپرستش میکردند ومیتوان گفت کہ یکے از تغیرات بزرگ کہ زردشت درکیشِ پارسیان نمود ابداع این رسم بود واو در تقبیل آفتاب در وقت نماز موافقت معتقد ملت کرد وغایتِ احترام او فرخشیجان را تائید وتقویت این عمل نمود ولی چون اسفندیار نداو را گفتہ بود کہ زمین را از مردار پاک دارد سبب شد کہ بعضے از عادات قدیم را بالنسبت بدفن مردگان تغیر دہد۔

بنابر قول ہیرودوتس ایرانیان مردگان خود را درخاک میکردند لاکن جسد را در قبر نمیگذارند تا اینکہ گوشت آن را سگان یا مرغان نخوردند واکنون رسم زردشتیان ہست کہ مردگان خود را در بالاے قبرستان در برابر آفتاب میگذارند واین قبرستان در جاے ہست کہ آب وآدمی را در آنجا گذر نیست وچون گوشت جسد را مرغان خوردند یا بجہۃ ہوا وآفتاب ریخت استخوان ہا برخلاف ایام سابق کہ ہر کس را در قبرے جداگانہ می نہادند در چاہے کہ در وسط قبرستان مذکور بجہۃ عموم ملت کندہ اند میریزد القصہ مشہور ست کہ زردشت را در علمِ نجوم یدے طولے بود وبدین جہۃ در زایچہاے طوالع نظر کردے واز اخبار آیندہ خبر دادے واین علم ازاو بہ پیروانِ او منتقل شد بالجملہ شرح جزئیات مذہب او را کتابے جداگانہ باید برہر ماہے وہر روزے فرشتہ متوکل ست و اسماے این فرشتگان وجمعی از اجنہ درکتاب او مذکور ست بعد از مرگ او مردم مختلف شدند

شعب مذهب بهزار رسید که مذهب مانی و مزدک که مرقوم گشت ازان قبیل است بالآخر در عهد سلطنت آردشیر بابکان که سر سلسلهٔ سلاطین ساسانیه است دوباره کیش قدیم زردشتیان تقویت یافته و ازان روز باز احکام موبد بزرگ تا هنوز در میان پیروان مذهب مجوسی مجری و مطاع است۔

چون اجمالاً شرح حال زردشت در رشته تحریر در آمد اکنون بملاحظه اسناد و اخبارے که منبائے تاریخ قدیم ایران برآنست پردازیم۔ کیومرث بنابر قول صاحب دبستان اول پادشاه است از سلسلهٔ پنجم سلاطین ایران و عقیدهٔ زردشتیان آنست که اول شخص عالم است و مولفین اسلام متابعت تاریخ یهود میکنند و او را از نسل نوح میدانند پادشاه اول ایران می نامند هر یکے از مورخین که با صدر اسلام معاصر بوده اند نوشته اند که متابعین پیغمبر عرب از پایداری و لجاجی که ایرانیان در دفاع ملک و مذهب نمودند چنان در خشم بودند که چون دست یافتند هر چیز که اسباب تقویت ملت دانستند عرضهٔ دمار و هلاک ساختند شهرها با خاک یکسان و آتشکده ها بآتش سوخته شد و موبدانے که متولی امور و مباشر خدمات معابد و هیاکل بودند از تیغ گذرانیدند و کتب فضلاے ملت اعم ازانکه علوم مطلقاً یا تاریخ یا کتب شریعت یا کسانیکه اینگونه کتب در تصرف ایشان بود در معرض تلف درآمدند[1] عرب متعصب در آن ایام بجز قرآن نه کتابے میدانست نه میخواست بداند۔ موبدان را مجوس می نامیدند و ایشان را ساحر میدانستند و کتب ایشان را کتب سحر مے پنداشتند و از حال کتب یونان و روم میتوان قیاس کرد که کتب مملکتی مثل ایران چه قدر ازان طوفان باقی خواهد ماند۔ قریب چهار صد سال گذشت

---

[1] مصنف۔ اینجا تا چه مایه و دخناے بیهم بربسته گذارشگران و مورخان که در روزگار پیشین بوده اند هیچ یکے این واقعه را بخامه ناسپرده۔ علمائے یورپ خود شان اعتراف دارند که از احوال قرن اول اسلام هرچه معلوم ایشان است هم بواسطهٔ اسلامیان است و در بدیهه گیتی پیداست که تا قرن اول و دوم بل سوم این صدا هرگز بگوش مسلمانی نرسیده تا به گفتن و نوشتن چه رسد ۱۲ شبلی نعمانی

و کسے بجمع تاریخ پیشینیان نپرداخت اول جهد یکه دریں باب شد گویند در عهد سلاطین سامانیه بود
مورخین را دریں باب اختلاف است بعضی نسبت بمنصور اول و برخے به منصور ثانی میدهند از مره برانند
که دقیقی شاعر کتاب شاهنامه را در زمان اسمٰعیل که نخستین ایں طائفه است شروع کرد جامی گوید که دقیقی
معاصر بود با نوح که پادشاه چهارم ازیں سلسله است و احتمال ایں قول بیشتر است - در هر صورت چوں
امراے سامانیه خود را از نسلِ بهرام چوبیں میدانستند خواستند بجمع اخبار اسلاف خویش پرداخته
نامی از ایشاں بر صفحه روزگار باقی گذارند - در تاریخ مقدس مذکور است که اعمال و افعال پادشاهان
ایران در کتابی ثبت و ضبط بود و آنرا تاریخ ایران می نامیدند - مورخینِ اسلام گویند که چوں اجزاے
متفرقه ایں کتاب و نزد موبدانِ پارسی یافت شد جمع کرده بدقیقی شاعر سپردند و او را فرمان دادند تا
تاریخ سلاطین عجم از کیومرث تا یزدجرد به نظم در آورد دقیقی چوں هزار بیت در رشته نظم کشید رشته
حیاتش بتیغ یکے از غلامان خویش منقطع شد - پس ازاں فردوسی در عهد سلطان محمود غزنوی مباشر آں
امر گشت و کتاب فردوسی اگرچه افسانه و خیالات شاعرے بسیار دارد لاکن تقریباً جمیع اخباریکه در
تاریخ قدیم ایران و توران در ملک آسیا یافت میشود دراں مندرج است - اجزائیکه مضامین شاهنامه
ازاں ها گرفته شده است در زبانِ پهلوی بود و چنیں می نماید که در ظهور اسلام جمیع کتب ایرانی بجز کتب
شریعت دراں زبان نوشته میشده است و همچنیں باید ملاحظه شود که در شاهنامه الفاظ پهلوی
بقدریست که فهمیدن آنها دریں زمان بدون رجوع بلغت ممکن نیست فی الحقیقه شاعر[له] گوید که هیچ
عربی استعمال نکرده است اگرچه ایں مذهب ادعاست لاکن همیں قدر شاهدیست قوی براینکه اگرچه
کتابش مخلوط با فسانه و آراسته بخیالات شاعری است قضایاے واقعه مطلقاً از پهلوی منقول است
هیچیک از اجزاے مزبوره در دست نیست معلوم است بعد از تالیف و ترتیب شاهنامه

له در نسخه مطبوعه بمبئی همچنین است اما از سیاق عبارت توان دانست که چیزے غلط رفته -

نسخهاے قدیم به سبب عدم اعتنائی ازمیان رفته است واگر هم احیاناً حفظ شده باشد محتمل است که درخزانه سلاطین غزنوی بوده است دراین صورت باید درفتنهٔ غوریان که غزنین به باد نهب و تاراج رفت آن اجزا نیز ازدست رفته وضائع شده باشد، مورخین یونان را ازسلسلهٔ پیشدادیان خبرے نیست بنابریں اخبار یکه فردوسی ازیں طائفه نقل میکند قابل توجه ولایق التفات است، درتاریخ کیومرث بجز اینکه مردم را ازحالت جهالت باز آورده وبعضی ازصنایع احداث کرده وآموخته است چیزے دیگر نیست هوشنگ تغییر مذهب مردم کرده وفردوسی آتش پرستی را باو نسبت می دهد پسراو طهمورث متصل باسحره وباديوان درجنگ بود فردوسی مطلقاً برخصمان این سلسله نام دیو اطلاق میکند وبنابرقول او ازجلوس کیومرث تاجمشید مشهور که برادرزاده وجانشین طهمورث است صد و ده سال است وسلطنت جمشید را هفتصد سال میگوید بعضی ازمورخین ایام پادشاهی اورا صد وپنجاه وبرخی سی صد وپنجاه نوشته اند بالجمله مصنفین را درایام سلطنت او اختلاف است لاکن آنچه ازجمشید منقول است وصحیح است که افسانه است وتاریخ عهدیست که تغییرات وتبدیلات بزرگ روے داده است۔

اول اینکه گویند جمشید رعایاے خود را بچهار طبقه قسمت نمود وهر قسمتی را مرتبتے معین فرمود واین قول متفق علیه جمیع مورخین اسلام است الا صاحب دبستان که چنانکه مذکور شد تقسیم ناس را به مهاباد نسبت میدهد ازیں تقسیم چنیں معلوم میشود که ایرانیاں را درقدیم الایام حال چوں هندوانِ این زمان بود واختلاف طبقاتیکه حال درهندوستان است وقتی درایران بوده است این مسئله قابل تحقیق است وشاید باثبات آن دلائل عدیده توان آورد لاکن مطالبے چند نیز دال برعدم صحت این مطلب هستند که علی الظاهر خیلے قوت دارند بجهت اینکه نه مورخین یونان ونه مؤلفین ایران هیچیدام متوجه نشده اند که اختلاف طبقات چنانکه حال درهنود مشاهده می شود گاهی درایران بوده است چیزی بجز نام طبقاتیکه قسمت کرده است نیست وفردوسی که درتعریف ملک ورسوم اهالی تفصیل میدهد بعد

از یک دفعه ذکر تقسیم مردم دیگر رجوع باشارتے بایں مطلب نمیکند و اگر ما بخواہیم تاریخ ہنود را بنویسیم اگر محال نباشد بسیار مشکل است که فصول عدیده درباب قوانین و رسوم ایشان نوشته نشود۔

فردوسی بیان اسماء طبقات را بدیں نوع مینماید۔

گروہے که کاتوزیان خوانیش ❊ برسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان ازمیان گروه ❊ پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان ❊ نوان پیش روشن جهاندارشان
صفے بر دگر دست بنشاندند ❊ ہمے نام نیساریان خواندند
کجا شیر مردان جنگ آورند ❊ فروزنده لشکر و کشورند
کزایشان بو تخت شاهی بجای ❊ وزیشان بود نام مردی بپای
نسودی سه دیگر گره را شناس ❊ کجا نیست بر کس ازایشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند ❊ بگاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان سر آزاده و ژنده پوش ❊ زآواز بیغاره آسوده گوش
بر آسوده از داور و گفت و گوے ❊ تن آباد و آباد گیتی بدوے
چو گفت آں سخن گوے آزاده مرد ❊ که آزاده را کاہلے بنده کرد
چہارم که خوانند آنوخشی ❊ ہماں دست ورزاں باسرکشی
کجا کارشان ہمگناں پیشه بود ❊ روانشان ہمیشه پراندیشه بود

و در دبستاں که یکے از کتب پہلوی است تقسیم جمشید مردم را بطبقات مذکور است و ملا فیروز نام طبقات مذکور را ازاں کتاب بدیں نوع نقل میکند آسوریان یعنی علماے ملت ازتشتاران یعنی سلاطین و سپاہیان واستروشان یعنی زارعین و بزرگران - ہوتخشان

کارکنان و مزدوران. دو لفظ اول را گویند از زند و پازند گرفته اند و مسوّدۂ این اوراق را در دست
حقیقت این دو کلمه معلوم نیست. اما استر در پهلوی بمعنی دانه یا سبزه است و هو بمعنی خوب و تخشا
بمعنی جهد و کوشش و ازین معانی اشتقاق الفاظ مزبوره علی قدر الکفایه معلوم میشود و
همچنین در برهان قاطع این تقسیم مرقوم است و در ضمن لغت تحاتوزی گوید که مخفی نماند که جمشید
بنی نوع انسان را بچهار قسم ساخت یکی از ایشان را کاتوزی خواند و فرمود تا در کوهسار رفته
در شعب جبال جای گیرند و بعبادت خدای بزرگ و تحصیل دانش پردازند طایفه دوم را نیساری
نام نهاد و فرمان داد که جنگجوی پیشه کنند. سیوم طبقه را ناسودی لقب داد و گفت تا بکار بذرافشانی
و زراعت اشتغال ورزند چهارم فرقه را نوخوشی خوانده امر کرد که عمل بدا حرفت سازند و تاریخ
طبری ایضاً مسطور است که جمشید مردم را بچهار گروه ساخت اول علمای دین و اصحاب
دانش دوم سپاهیان سیوم تجار و ارباب صنائع چهارم زارعین و مزدوران و فرمود تا هر کس
از کار خویش تجاوز نکند. اخوند امیر نیز گوید هیچ یک از طبقات مذکوره بشغل دیگر نمیتوانست پرداخت
و خاوندشاه نیز همین معنی را ذکر میکند. بالجمله اگرچه مورخین اسلام همه این مطلب را نوشته اند لکن
بدون شاهدی دیگر اتفاق ایشان دلالت بر ثبوت چنین امر معظم که انقسام خلائق بطبقات باشد
نمیکند. اما اینکه اهالی ایران در ایامیکه از حکومت جمشید شمرده شده است منقسم بطبقات مذکوره
شده باشد احتمال قوی دارد ولی ازین معنی همین قدر معلوم میشود که مردم از حالت جهالت بهیمیه
ترقی کرده و باقسامیکه بالطبع اقتضای وقت و ادارۂ ملک بر آنست منقسم شدند و بعد از همه این
یکی از هزار کارهائیست که به جمشید نسبت میدهند. گویند شهرها بنا کرد و اسلحه و آلات حرب
اختراع نمود. کشتیها ساخت و بزراعت و بزرگی مردم را التفات ساخت. تقویم ملک را باصلاح
آورد. علم نجوم آموخت شراب و ابریشم از مستحدثات اوست. موسیقی در عهد او استخراج شد

بالآخره چنان از کمالات خویش مغرور و از بادهٔ اقتدار مخمور گشت که خویش را خدا خواند و تمثالها
و تصاویر بصورت خود بنا کرد و فرمان داد تا هر کس آن تماثیل را نماز نبرد و پرستش نکند عقوبت
کنند. گویند این کفران نعمت الهی سبب خرابی بادشاه و مملکت شده ضحاک با یران لشکر
کشیده تسخیر نمود و دست تعدی و ظلم بر مردم که سالها دست پرور امن و رفاه بودند دراز کرد
و ملک را یباب و خراب ساخت.

اینست تاریخ اجمالی که از زمان جمشید در دست است آیا از روے انصاف و بدون
مکابره میتوان گفت که این قصه شخصی نیست بلکه تاریخ خلقت است در زمان مخصوصی ازین تاریخ
آنچه معلوم میشود اینست که خلق از حالت جهالت و بهیمیت که دران حالت بالطبع حوائج انسان کمتر
و لهذا تعینات و تخصیصات شغلی و منصبی نیز قلیل است بیرون آمده و بالضرورة منقسم باقسامی
شده اند که لازمهٔ ترقی و تربیت است. بعد ازان در اختراع و صنائع و سائر امور رنج برده و بتدریج
بمدارج دولت و اقبال ارتقا جسته پس بسبب جمع اسباب در لهو و لعب و زندقه افتاده و
بحکم سوء خاتمت بسهولت شکار دشمن خارجی گشته اند و این معنی از تاریخ جمشید بطور وضوح
برمی آید اما در تاریخ ضحاک گویند که از نسل شداد بادشاه شام بود و این شداد چنین مینماید که بن
حدادیست که در توراة ذکر شده است که یکے از سلاطین مشهور شامات بود و گویند اهالی آن مملکت
او را میپرستیدند و شداد را نیز مورخین مشرق را گویند دعوے خدائی کرد بالجمله گویند که مدت
پادشاهی ضحاک در ایران هزار سال بود و ازین مدت دراز بجز افسانه چند در دست نیست لاکن
دلیل در دست است بشهادت مورخین عرب که ضحاک پادشاه شامات بود که تسخیر ایران نمود
و هزار سالی پادشاهی او عبارتست از زمانیکه دولت ایران تابع سلطنت شام بوده است بنا بر
مورخین یونان امتداد حکومت سلاطین شام در ایران تقریباً همان قدر است که ایرانیان نسبت

بپادشاهی ضحاک میدیه یعنی از هشتصد تا نهصد سال و ایرانیان نیز قبول دارند که در عرض این
مدت مملکت ایران در قبضهٔ اقتدار بیگانگان بود و بعضی از نیکوترین ابنیهٔ ایران از آن سلاطین
ایشان میدیه خصوصاً به سمیرامیس که ملکهٔ آن دیارست لاکن چون وجود خود سمیرامیس مشکوک فیه
و اختلاف ازمنه که مورخین در باب سلطنت او ذکر میکنند متجاوز از هزار و پانصد سال است در
کارهاے او نمیتوان صحبت داشت. اگر مسلم داریم که زمان پادشاهی ضحاک همان زمانیست که
ایران تابع سلطنت شام و بابل بود باید بگوییم فریدون نیز همان شخص است که یونانیان ارباس
مینامند و تقویت این معنی میکند اتفاقے که در مواضع عدیده در شرح حال این دو نفر مابین مورخین
مشرق و مغرب است. یونانیان گویند که چون از سردناپولس که در آن زمان پادشاه بود کسی
حسابے بر نمیگرفت همین سبب شد که ارباس که از اهل میدیا بود حرکت کرده نینوا را بتصرف
در آورده سلطنت شامیان را بر انداخت بعضی از مولفین ایران گویند که فریدون ضحاک را در اورشلیم
گرفت و این ظاهر است که غلط است چنانکه از فردوسی معلوم میشود که اول شهرے که مفتوح شد
نینوا بود یکے از مصنفین یونانی او را ارباس و همچنین خدارنیس مینامد و شرحے که از بدایت حال
او مینویسد در بعضے از مواضع با مورخین ایران موافق است لاکن استخلاص مملکت و اهالی
از جبر اطاعت شامیان مطلب کلی است که دلالت میکند بر اینکه باید فریدون و ارباس یک شخص
باشند در توراة بجز تاریخ بنی اسرائیل نیست که تفصیلے از سائر ملل داده شده است لاکن
عجب اینست که افسانهاے مرتبط با تولد و تربیت فریدون در تواریخ یونان نیز نیست و همچنین تفصیل
وقایعی که سبب خروج میدیان و بر هم زدن حکومت شامیان شد نمی نویسند و لازم است که ملاحظه
شود که هیچیک از وقایع تاریخ قدیم ایران که مورخین مشرق نقل نموده اند مثل خروج کاوهٔ آهنگر
و بر تخت نشاندن او مر فریدون را به ثبوت نپیوسته است و همین عمل که پوست پاره را که او در دست

کار بر میان می بست علم مملکت ساختن و تا قرنهائے دراز دران بچشم احترام بلکه اعتقاد نگریستن
دلالت مینماید بر کبر ہمت و عظیم خدمت او که تشکرانه و یادگاری آن این علم را برپا ئے داشتند و
بجهت اثبات و تائید این معنی افتادن و رفش کاویانی در جنگ عساکر اسلام از سال چهارم پانزدهم
از ہجرت براہینیست قاطع و بینیه واضح و حجتے روشن و دلیلے کافی نزد انکار و شک را دران مجال
نطق نیست القصه نزاعی که مابین پسران فریدون واقع شد سبب شد که ضعف و ہرج مرج بحال
مملکت راه یافت و این حالت بسبب جنگی که با تورانیان واقع شد صورت ازدیاد پذیرفت تا
بالاخره پس از محاربتے طویل ایران بتصرف تورانیان درآمد و بنا بر مورخین ایران مدت دوازده
سال ایران در تصرف ایشان بود در ایامیکه جنگ مزبور واقع شده ہست فردوسی ذکر صنادید
ایران میکند که دفاع مملکت خود نموده و علی الاتصال با دشمن در جنگ بوده و بالاخره بر خصم غلبه
کرده اند و این جزر امیتوان گفت که بیش از سایر اجزاء کتاب افسانه آمیز است و درین ایام است
که صنادید ابطال و مشاهیر رجال در قید حیات بوده و در محاربات با شجاعان توران اظهار عجائب
و غرائب نموده اند مخفی نماند که فردوسی بسیار کم ہست که بجز نام سلاطین ایران و توران ذکرے
از پادشاهان سائر ملل از قبیل یونان یا شامات کند و از ہمین معلوم میشود که چرا جمیع وقایعی
که ذکر میکند باید در ایران یا در توران واقع شده باشد زیراکه اسباب استخراج اخبار صحیحه که مدار
تالیف بر انست قلیل و کمیاب بوده ہست و نیز اختیار حکایت ابایست بنوعی نماید که با فهام
مردم موافقت داشته باشد و دران اوقات مردم غالباً بجز اصفهانی که او ذکر میکند جای دیگر
نمیدانستند و ازین سبب ہست که می بینیم وقایعے که در کنار فرات اتفاق افتاده ہست در کنار
جیحون ذکر کرده اند و در باب جنگ عظیمی از یونانیان یک شعر گفته شده ہست و برائے یک دزدی
و شتے از قطاع الطریق توران پنجاه ورق نوشته اند اگرچه تاریخ رستم و خاندان او با افسانه آمیخته است

لاکن مشتمل بر حقایقے چند ہست کہ ظاہراً در آں شک نتواں کرد اول اینکہ ایں قبیلہ خلفاً عن سلفٍ و پدر بر پدر از امرائے سیستان بودہ اند دیگر اینکہ ارتباط قرابتے با خاندان سلطنت ایران و کابلستان داشتہ اند دیگر اینکہ اگرچہ ہیچ وقت لقب بادشاہی نداشتہ اند اما از زمان منوچہر تا کیقباد ہمیشہ بحکومت مملکتی بزرگ و امارت سپاہ ایران بر ہمگناں برتری داشتہ اند کیقباد سر سلسلہ کیانیان ہست و دلیلے قوی در دست ہست کہ کیقباد با دیجوس کہ یونانیان مینویسند یکے باشد ہیرودوتوس گوید کہ دیجوس بخصائصت عقل و صلاح نفس مشہور بود و بدین سبب ایرانیاں او را بہ پادشاہی اختیار کردند و ہم او گوید کہ چوں ضعف بحال مملکت راہ یافت و امرا خودسرے آغاز نہادند مجلسے منعقد نمودند تا در امور ملت مشورت کنند پس طرفداران کیقباد گفتند ملک بدیں قسم برقرار نماند بہتر ایں ہست کہ بادشاہی اختیار کنیم تا امور مملکت را تنسیق کند و ما نیز بدون خوف مداخلت و مصادمت بر سر اشغال معمولہ خویش رویم از تمہید ایں مقدمہ گفتند کہ شایستہ ایں امر کسی بجز دیجوس نیست و باتفاق آرا او را بہ پادشاہی برداشتند۔ و ہم ہیرودوتوس گوید کہ دیجوس سرای بس عالی بنا نہادہ دار السلطنۃ خویش را مستحکم ساخت و بر تجمل سلطنت بسے افزود۔ فردوسی گوید کہ اول پدر رستم کہ امارت لشکر باو مفوض بود با امرای ملت مجلس نمودہ۔

چنیں گفت انگاہ کے بخرداں ٭ جہاں دیدہ و کار کردہ رواں ٭ ہم ایدرہ ہمے لشکر آراستم ٭
بے سروری دمہی خواستم ٭ پراگندہ شد رای بی تخت شاہ ٭ ہمہ کار بے روی و بے سپاہ ٭
چو بر تخت بنشست فرخندہ زو ٭ زگیتی یکے آفریں خواست نو ٭ کسے باید اکنوں ز تخم کیاں ٭
بتخت کئی بر بہ بندد میاں ٭ شہی کاو با فر و رنگ دارد زمی ٭ کہ بے سر نباشد تن آدمے ٭
نشاں داد موبد بما فرخاں ٭ یکی شاہ با فر و بخت جوان ٭ ز تخم فریدوں یل کیقباد ٭

کار برمیان می بست علم مملکت ساختن و تا قرنهائے دراز دراں بچشم احترام بلکه اعتقاد نگریستن
دلالت مینماید بر کبر همت و عظیم خدمت او که بشکرانه و یادگاری آن این علم را برپا داشتند و
بجهت اثبات و تائید این معنی افتادن درفش کاویانی در جنگ عساکر اسلام از سال چهاردهم
از هجرت برهانیست قاطع و بیّنه ایست واضح و حجتے روشن و دلیلے کافی که انکار و شک را دراں مجال
تطرق نیست القصه نزاعی که مابین پسران فریدون واقع شد سبب شد که ضعف و هرج مرج بحال
مملکت راه یافت و این حالت بسبب جنگی که با تورانیان واقع شد صورت ازدیاد پذیرفت تا
بالاخره پس از محاربتے طویل ایران بتصرف تورانیان درآمد و بنا بر مورخین ایران مدت دوازده
سال ایران در تصرف ایشان بود در ایامیکه جنگ مزبور واقع شده است فردوسی ذکر صنادید
ایران میکند که دفاع مملکت خود نموده و علی الاتصال با دشمن در جنگ بوده و بالاخره بر خصم غلبه
کرده اند و این جز را میتوان گفت که بیش از سایر اجزاء کتاب افسانه آمیز است و در این ایام است
که صنادید ابطال و مشاهیر رجال در قید حیات بوده و در محاربات با شجاعان توران اظهار عجائب
و غرائب نموده اند مخفی نماند که فردوسی بسیار کم است که بجز نام سلاطین ایران و توران ذکرے
از پادشاهان سائر ملل از قبیل یونان یا شامات کند و از همین معلوم میشود که چرا جمیع وقایعی
که ذکر میکند باید در ایران یا در توران واقع شده باشد زیراکه اسباب استخراج اخبار صحیحه که مدار
تالیف بر آنست قلیل و کمیاب بوده است و او نیز اختیار حکایت ابابیست بنوعی نماید که با افهام
مردم موافقت داشته باشد و دراں اوقات مردم غالباً بجز اصفهانی که او ذکر میکند جای دیگر
نمیدانستند و ازین سبب است که می بینیم وقایعے که در کنار فرات اتفاق افتاده است در کنار
جیحون ذکر کرده اند و در باب جنگ عظیمی از یونانیان یک شعر گفته شده است و برائے یک دزدی
و دشتے از قطاع الطریق توران پنجاه ورق نوشته اند اگرچه تاریخ رستم و خاندان او با افسانه آمیخته است

لاکن مشتمل بر حقایقے چند ہست کہ ظاہر از آں شک نتواں کرد اول اینکہ این قبیلہ خلفاً عن سلف و پدر بر پدر از امرای سیستان بودہ اند دیگر اینکہ ارتباط قرابتے با خاندان سلطنت ایران و کابلستان داشتہ اند و دیگر اینکہ اگرچہ ہیچ وقت لقب بادشاہی نداشتہ اند اما از زمان منوچہر تا کیقباد ہمیشہ بحکومت مملکتی بزرگ و امارت سپاہ ایران بر ہمگناں برتری داشتہ اند کیقباد سر سلسلہ کیانیان ہست و دلیلے قوی در دست ہست کہ کیقباد با دیجوس کہ یونانیان دیوسیسند یکے باشد ہیرودوتوس گوید کہ دیجوس بخصائل عقل و صلاح نفس مشہور بود و بدین سبب ایرانیان او را بہ پادشاہی اختیار کردند و ہم او گوید کہ چوں ضعف بحال مملکت راہ یافت و امرا خودسرے آغاز نہادند مجلسے منعقد نمودند تا در امور ملت مشورت کنند پس طرفداران کیقباد گفتند ملک بدیں قسم برقرار نماند بہتر این ہست کہ بادشاہی اختیار کنیم تا امور مملکت را تنسیق کند و ما نیز بدون خوف مداخلت و مصادمت بر سر اشغال معمولہ خویش رویم از تمہید این مقدمہ گفتند کہ شایستہ این امر کسی بجز دیجوس نیست و باتفاق آرا او را بہ پادشاہی برداشتند۔ و ہم ہیرودوتوس گوید کہ دیجوس سرای بس عالی بنا نہاد و دار السلطنہ خویش را مستحکم ساخت و بر تجمل سلطنت بسے افزود۔ فردوسی گوید کہ اول پدر رستم کہ امارت لشکر باو مفوض بود با امرای ملت مجلس نمودہ۔

چنیں گفت آنگہ کے بخرداں ٭ جہاں دیدہ و کار کردہ رواں ٭ ہم ایدر ہمے لشکر آراستم ٭
بے سروری و مہی خواستم ٭ پراگندہ شد رای بی تخت شاہ ٭ ہمہ کار بے روی و بے سر سپاہ ٭
چو بر تخت بنشست فرخندہ زو ٭ زگیتی یکے آفرین خواست نو ٭ کسے باید اکنوں ز تخم کیاں ٭
بتخت کئی بر بہ بندد میاں ٭ شہی کاو با درنگ دارد زہی ٭ کہ بے سر نباشد تن آدمی ٭
نشاں داد موبد بما فرخاں ٭ یکی شاہ با فر و بخت جوان ٭ زتخم فریدون یل کیقباد ٭

که با فرود برزد ست و بارسم و داد ✤

پس از این تقریر کیقباد در متفق الکلمه پادشاهے برگزیدند. اتفاق واضحے که مابین قول فردوسی و هیرودوتوس ست درباب وقایع بر تخت نشستن کیقباد یا دیجوس موجب اعتماد بر قول هر دو ست و با اختلاف نام که ازین پادشاه ذکر میکنند چندان اعتبارے نیست زیراکه سلاطین ایران شک نیست که در قدیم الایام چنانکه فے زماننا هذا نامهاے عدیده یا القاب متعدده داشتند که در ایام حیاتشان و بعد از فوت هم بدل فرق استعمال کرده اند و علاوه برین وقتے ملاحظه تغییرات الفاظ بسبب لغات مختلفه مورخین قبل از زمان ما بشود عجب نیست که توافق کتب ایران و یونان درین ماده هرگز بنظر نیاید. فقط دلیل راهیکه بتوان اعتمادے بران کرد وقایع متناسبه مذکوره در کتب طرفین ست بلکه اعتماد باینگونه وقایع خیلے پیش از تاریخ سنوات و ایام ست زیراکه تاریخ ایران قبل از ظهور اسلام نوعے ست که اعتماد بر اشتقاق اسما که هم اعتبارے ندارد و از ان بیشتر توان کرد و درین صورت نیز دلیل قوی ست که کیقباد و دیجوس یک شخص اند صاحب مجمع التواریخ گوید که نام کیقباد ارشس بود و یکے از مولفین یونان که از کتب ایران نقل می کند او را ارسش مینامد و صحیح ست که این هر دو نام یکے ست هیرودوتوس گوید دیجوس را پسری بود فراورت نام و فتح ایران را نسبت باو میدهد و او را از سلاطین میدیا میداند فردوسی ذکرے ازین پادشاه نمیکند احتمال دارد ایام سلطنت او سلطنت کیقباد که پدر اوست یکے شمرده زیراکه میگوید کیقباد وصد و بیست سال پادشاهی کرد اما صاحب مجمع التواریخ ذکر او میکند و درباب کیکاوس که فردوسی پسر کیقباد مینویسد گوید که بعضے از مورخین برانند که کیکاوس پسر افراو پسر زاده کیقباد است لاکن مرا اعتقاد انست که کاوس پسر کیقباد ست و ازین معلوم میشود که نام فراورت در نزد مورخین شرق متداول ست زیراکه افراو و فراورت نام یک شخص ست. اگرچه بسیاری از مورخین ذکری

ازین بادشاه بسیدیا نام برده اند لاکن باید دانست که مورخین مزبور غالباً فهرست سلاطین را از فریدون
یا کیخسرو از فردوسی میگیرند دلایل قویه هست براینکه تاریخ کاؤس چنانکه در شاهنامه مذکور است
با تاریخ سیاگزارش و استیاجس یکی باشد هیرودوتوس گوید سیاگزارش با مردم لیڈیا
جنگ کرده حدود مملکت در عهد او از طرف مغرب تا رود هالیس وسعت یافت گویند که رود مزبور
از کوهستان آرمینیه بر میخیزد و همچنین هیرودوتوس گوید در وقتیکه جنگ مابین اهالی سیدیا و لیڈیا
برپا بود کسوف شمس واقع شد بنوعی که بکلی نور شمس زائل گشت و این واقعه تالیس نامی پیش خبر داده
بود و هم بنا بر هیرودوتوس سیاگزارس بعد ازان لشکر بانتقام خون پدر بجانب نینوا کشید لاکن
چون شنید که لشکر سیتیان بعزم تسخیر مملکت او برخواسته اند فسخ عزیمت نمود و از استیاجس
مورخین یونان چیزی نوشته اند مگر اینکه ارینیس دختر بادشاه لیڈیا را در وقت مصالحه مابین
پدرش و بادشاه مزبور در حباله ازدواج آورد اگرچه چنانکه مرقوم شد زمان کیکاؤس زمانیست که
فردوسی باقصی الغایت در میدان افسانه جولان میکند لاکن با وجود این میتوان از میان افسانها
وقایع چند پیدا کرد که کلیه با قول هیرودوتوس مطابقت داشته باشد یکی از مطابقت های
خیلی واضح مابین این دو مصنف کیفیت جنگ کاؤس در مازندران است فردوسی گوید در وقتیکه
حرب مابین لشکر کاؤس و مازندرانیان قائم بود که بیکبارگی کاؤس و لشکر او کور شدند و این قضیه
یکی از سحره پیش خبر داده بود و این ظاهر است که کسوفی است که تالیس ازان خبر داده بود بلی
فردوسی گوید که واقعه مزبور بسبب اسیر شدن کاؤس و سپاه او شد لاکن این فقط اختراع
شاعرانه است که فردوسی کرده است بجهة اینکه عجایب کارهای رستم را ذکر کند مثل اینکه با تن
تنها جمعی از شیاطین را مسخر کرد و لشکریکه کاؤس و لشکرش را شکسته شکست و کاؤس را خلاص
کرده مازندران را فتح کرد و سرحدات تا رود هالیس وسعت یافت اما نتیجه جنگ مزبور که وسعت مملکت

از طرف رود خالیس است با قول هیرودوتوس درباب سیاکزارس موافقت کلی وارد و جنگ با مادران که در شاهنامه است چنین مینماید که همان محاصره نینوست که یونانیان ذکر میکنند زیراکه هر دو طرف براینکه جنگ بجهة خبر عساکر سیپیا یا بعبارة اخری لشکر توران معوق ماند و مزاوجت استیاجس با دختر پادشاه لیدیا که هیرودوتوس نقل میکنند با قول فردوسی درباب ازدواج کاوس با دختر پادشاه هاماوران موافقت دارد و ما گفتیم که فردوسی دو حکومت او تحت یک نام ذکر میکنند نام استیاجس که یکی از مورخین گریک گوید بمعنی آن اژدهاست در کتب اهالی شرق مذکور نیست لاکن خیلی غریب است که در زندواوستا این لفظ یعنی اژدها بطور لقب باین سلسله اطلاق شده است بعد ازین تقریر مختصر درباب سلاطینیکه قبل از سیرس بزرگ پادشاهی کرده اند بسلطنت این پادشاه پردازیم۔

هیرودوتوس گوید سیرس پسرزاده استیاجس بجهة خوابی که دیده بود اعتقادش این بود که یکی از نسل خود او را از سلطنت خلع خواهد کرد و بنابراین خواست که سیرس را بقتل رساند و همین سبب طفل را به هرپاگ وزیر خویش سپرده فرمان داد تا بدرن او را از حلیه حیات عاری سازد و وزیر پسر را بشبانی داد و بکشتن او امر فرمود لاکن چون زن چوپان آن کودک را دیده دلش از آن حال بهم برآمد و شوهر را بالحاح از آن عمل باز داشت و هر دو بتعهد حال طفل پرداختند و چون زمان تربیت فرا رسید اسباب تربیتی فراخور نژاد او فراهم آوردند بعد از چند سال استیاجس ازین کیفیت استحضار یافت و اگرچه در صدد قتل نبیرهٔ خویش برنیامد لاکن پسر وزیر را بسبب خیانت پدر عرضهٔ تلف ساخت۔ سیرس با ایران رفت هرپاگ وزیر استیاجس بسبب فوت پسر کمر عداوت استیاجس بر میان بسته خواست او را از پادشاهی خلع کند و نبیرهٔ او را بجای او نشاند و جمعی از اعیان ملک را نیز با خود یار ساخته خبر بسیرس فرستاد چون سیرس ازین صورت آگاه شد ایرانیان را برانگیخت

تا شورش نموده روے بطرف همدان نهاد که دراں وقت اکبتانا مینامیدند. پادشاه میدیا وزیر خائن خویش را سردار لشکر ساخته بجاربه سیرس فرستاد و هنوز لشکر سیرس نمودار نشده بود که شبیر لشکر میدیا که با وزیر که سپه‌سالار ایشان بود به سیرس پیوستند نتیجه این عمل این بود که بآسانی فتح پایه تخت و استیصال دولت میدیا دست داد.

یکی از مورخین یونان استیاجس را اسپداں خواند گوید سیرس از نسل وی نبود بلکه پس از آنکه ملک از وی گرفت دختر او را بشرط زنی بسرائے خویش آورد و هم او گوید که سیرس وزن او پس از چندے که ملک از تصرف اسپداں بیروں رفت خواهش دیدن وی نمودند وخواجه سرائے را به برکاریا فرستاده تا او را بدربار آورد لاکن خواجه سرا در عرض راه طعام و غذا باو نداد تا اینکه از جوع در جنگلے هلاک شد. زنفن نیز که یکے از مؤلفین گریک است گوید که سیرس پسر کمبیس یکے از امرائے ایران و مادر او منداں دختر استیاجس پادشاه میدیا بود و گوید که سیرس هنوز جوان بود که لشکری بمدد خالوی خود سیاکزارس ثانی آورد و در وقتے که سیاکزارس بابادشاه اسیریا جنگ داشت و فتوحات بزرگ سیرس در عهد خالوی او واقع شد که هم دختر خود را بوے داد و هم او را جانشین و ولیعهد خویش. و هم این مولف گوید که سیرس در بابل مُرد و پیش از مُردن خیالی بنظر او آمد که او را از نزدیک شدن آخر او خبر داد و هیرودوتوس گوید از اخبار مختلفه که در باب فوت سیرس شنیده ست یکی این ست که در جنگ مساجیت بقتل رسید و او خود مایل باین قول ست و بزعم دیگرے از مورخین یونان سیرس در یکے از جنگها که با دروشیان هندوستان بود بضرب مضراب از پاے در آمد و لوشیان نیز که یکے از معتبرین مورخین غرب ست گوید که بر بعضے از میلهائیکه بجهت تعیین حدود میدیا نصب کرده بودند نوشته بود که سیرس در صد سالگی چون خبر تطاول و تعدی و ظلم پسر خویش را شنید اندوهے عظیم بوے روی نموده بداں درگذشت.

در توراۃ مرقوم است کہ سیرس بر جاے داریوس بادشاہ میدیا نشست و خرابی بابل و
استخلاص یہود از قید اسار نیز در کتاب مزبور باین بادشاہ نسبت دادہ شدہ است دانیال خبر از
فیروزی او با بل شازر پسر بخت نصر دادہ بود و پس ازین دانیال ہم وزارت داریوس بادشاہ میدیا
و ہم وزارت سیرس را نمود و در عہد سیرس یہود از قید اسار مستخلص شدند و بسیاری از چیزہا یکہ در خرابی
بیت المقدس بخت نصر تاراج بردہ بود باز بجاے خود آوردند و ہم او حکم فرمود تا خانۂ مقدس را دوبارہ
بنا کنند از تاریخ سیرس در تاریخ مقدس کمی بیش ازین است لاکن ہر وقت نام این بادشاہ مذکور
میشود بحکمت و صلاح و بزرگے نام و سلطنت ملک ستودہ شدہ است. تاریخ کیخسرو چنانچہ از مورخین
مشرق منقولست در جاہاے بسیار با قول ہیرودوتوس موافقت دارد بنا بر مولفین مزبور۔
سیاوش پسر کیکاوس و رستم او را تربیت کردہ بود و بعضے را عقیدہ است کہ سیاوش کمبیس است او
کہ یونانیان مینویسند و او را پسر رستم میدانند و انچہ از نسب رستم و اقتدار او منقول است با تاریخ خانوادۂ
کمبیس کمال موافقت دارد و یونانیان او را یکے از امراے ایران و از نسل کمہین دانند و کمہین را
کرگسے پرورش کردہ بود و اعتقاد مولف این است کہ کمہین ہمان زال است کہ ایرانیان گویند سیمرغ
او را پروردہ و از تمام تاریخ سیاوش چنانچہ در شاہنامہ مسطور است چنین مفہوم میشود کہ سیاوش
پسر رستم باشد مع القصہ بنا بر مورخین مشرق سیاوش بسبب حیلہاے دربار ایران مجبور شدہ
با فراسیاب پادشاہ توران پناہ برد و دختر افراسیاب از نے خواست و ہم از دست او
جام اجل نوشید پسرے از وے ماند کیخسرو نام و افراسیاب بخیال اینکہ مبادا این پسر پاے گیرد و با انتقام
خون پدر کمر بندد ارادہ کشتن او کرد وزیر خویش پیران ویسہ را امر فرمود تا او را از پاے در آرد لاکن مروت
پیران اقتضاے این معنی نکردہ طفل را در نہانے بشبانے سپردہ تربیتے فراخور نژاد او وصیت
کرد افراسیاب پس از چندے از زندگی او خبردار شد و لے چون بروے معلوم کرد کہ او طفلے

سفیه است دست تعرض ازوے کوتاه ساخت۔ کیخسرو قلیل مدتے بعدازاں رہائی یافته بدربار
جد خویش کیکاوس شتافت وہم درحیات کیکاوس صاحب تاج وسریر گشت وچوں برتخت
برآمد اول کار او جنگ با جد خود پادشاه توران بود وسردار لشکر توران وزیر او پیران ویسه بود که
بمعاونت او جان کیخسرو از مخاطره ہلاک رسته بود شکست بر پیران افتاده قتل پیران مقدمه قتل
افراسیاب شد که مملکتش بعد از قتل بتصرف کیخسرو آمد۔ کیخسرو پس ازیں فتح وفتوحات بزرگ دیگر
عزم کرد که بقیة العمر را درکنج عزلت بعبادت دادار بسر برد گویند بمقامیکه معین کرده بود شتافت ودرانجا
غائب شد وہمراہان او که از انجمله بعضے از مشاہیر شجعان ایران بودند بسبب طوفان شدید درمعرض
ہلاک وبوار آمدند۔ این است اجمالا تاریخ کیخسرو بنابر قول فردوسی وپر است از افسانه۔ مطلب تاریخی
دران کمست و فردوسی زمان کیخسرو را که زمان مفاخرت ایرانست بجهة اظهار عمل بهادران خویش
انتخاب کرده است لاکن چوں نه فردوسی ونه سایر اہالی ایران نام سیدیا شنیده اند وہمیں از دولت
بابل واسیریا ومصر بیخبر اند مگر اینکه کلتیه در تحت نام شام وروم وایران وتوران را عرضه آوردگاه ایشاں
مقرر کرده است پس عجب نیست که دار الملک ہمدان بپائے تخت افراسیاب و پادشاه سیدیا
بفرماں روائے توران تبدیل شود ودریں صورت ایں اختلاف ظاہر منافاتے با اتفاق قولین که
از ہیرودوتوس وفردوسی درباب نژاد وتربیت ایں پادشاه منقول است نخواہد داشت حاصل اینکه
پادشاہے را نواده متولد شده است وپادشاه مزبور از بیم جان قصد ہلاک طفل نموده او را بوزیر سپارد
تا بقتل رساند وزیر او را نمی کشد بلکه محافظت میکند پادشاه ازیں معنی مستحضر شده متعرض طفل نمیشود
وبعدازاں ہماں طفل بسر حد شباب رسیده با جد خویش حرب میکند وسردار لشکر پادشاه ہماں
وزیر است که سبب زندگی ہمیں نواده شده وشاہزاده ممالک جد خویش را در قبضه تصرف آورده بنیاد
سلطنتے قویم مینهد۔

بلی فردوسی گوید که بعد ازین فتح کیخسرو، جد مادری خود افراسیاب را بانتقام خون پدر کشت
لاکن این انصاف شاعرانه است وهمچنین موافق مزاج وعادت واستعمال اهالی ایران اگرچه قول
فردوسی درین مقام با هیرودوتوس مخالف است الا اینکه درباب ماندن کیکاوس که جد پدری
کیخسرو است تا آخر عمر در دربار کیخسرو وکمال رعایت کیخسرو از وی قریب بمطلبی است که هیرودوتوس
ذکر میکند. فی الحقیقة عجیب است که ذلفن ذکر وقایعی که بنابر مورخین ایران در ایام جوانی سیرس
روداده نمیکند ولی کتاب ذلفن را غالباً بجهت تعلیم و سرمشق سلاطین میدانند نه اینکه تاریخ مفصل
شخص مخصوص - بالجمله شاید افسانه زیادی از احوال او نقل شده باشد لاکن بجهت ثبوت اینکه
کیخسرو ایرانیان وسیرس یونانیان یک شخص است هیچ وجه لازم نیست که حقیقة آنچه نقل شده است
از طفولیت او ثابت شود همین قدر کفایت است که واضح شود که وقائع مذکوره راجع بیک
شخص اند و اینکه آنچه هیرودوتوس نوشته است همان است که از فردوسی منقول است اگرچه و تحقیق
و تاریخ ایام قدیم وقائع متناسبه که از ماخذهای معین گرفته شده است نسبتی باشتقاق الفاظ
ندارد لاکن قرب اسما نیز در غالب اوقات مددی بتفحص و استکشاف خواهد نمود.

گویند سیرس در فارسی بمعنی آفتاب است و همین معنی ظاهر گورش نام عبری است که
در توراة باین پادشاه داده شده است خور در پهلوی بمعنی آفتاب است و سیرس پیش از آنکه بتخت
ملک برآید اگر او این نام داشت و چنین می نماید که از خور او گرفته شده باشد اما کیخسرو لقبی است که
غالب سلاطین ایران را بدان لقب خوانده اند مثل سلسله ساسانیان انها همیشه در تاریخ روم کسرو
نامیده اند که فی الحقیقة خسرو است ریچاردسن صاحب که در کتب اهل شرق تتبعی تام دارد گوید که
بعد از آنکه هر قدر تفحص و تتبع که در حیز امکان داشت نمود مطابقتی که بین اخبار یونانیان درباب ایران
و اخبار خود ایرانیان یافت مثل مشابهت تاریخ انگلند و چین بود یعنی هیچ وجه اخبار یا بلدزیش طایفه

منقولست با یکدیگر مناسبت ندارد و این قطعاً صحیح نیست زیرا که مؤلفین هر دو ملت حقیقت را با فسانه
آمیخته اند و احتمال دارد که بجهت بعضے ملاحظات ملکے در هر طرف بعضے از وقایع را مخفی داشته اند
و در بعضے دیگر مبالغه نموده و اغراق گفته اند و همین معنی باید که سبب این شود که از طرفین اخبار یکه
از یک واقعه میدهند اختلاف کلی داشته باشد و چون باین معنی منظم شود قدم زمان و عدم تاریخ
و اختلاف اسما و القابیکه بهر یک از سلاطین و بهادران داده اند در اتفاق اخبار اگرچه گاهے باشد
جائے تعجب بیش است تا در اختلاف اگرچه مکرر شود، و همچنین هیچ عجب نیست که واقعه بزرگ که در
کتب یکی از طرفین مذکورست در تواریخ طرف دیگر محذوف باشد۔

انتخاب از نامهٔ خسروان

داستان پادشاهان پارس

همه داستان سرایان برآنند که کیومرث نخستین کسی ست که آئین پادشاهی بجهان آورد گویند بنیاد شهرسازی از اوست. در آغاز دماوند و استخر بساخت که بیشتر هنگام در آنجا بودی سالها زیست و چهل سال پادشاهی کرد، پوست می پوشید و پیوسته در کوه و هامون میگشت. از پشم و موی زیرجامه و زیرانداز ساخت و سنگ از فلاخن انداخت. جشن سده که پارسیان در دهم بهمن ماه گیرند از او دانند. در میان فرزندان خویش به نیکوئی سخن سرودی. و این سخنان از اوست: شادی بسیار سرشت را خود پسند کند. کامرانی بسیار دل را بمیراند. و گفته است اندوه بیماری ست که از کمی گرمی سرشت زائیده شود. و دانش شاخی ست که هنگام سپاسداری برومند و تازه گردد. آنچه برداد و دانش بیفزاید بروزگار فرمانروائی پیروز شود.

و هرچه در راستی پای پیش نهند کارها بهتر از پیش رود

وی را پسری بود سیامک که در خرد و دانش سرآمد روزگار خویش بود برخی گویند که شیث پیغمبر بوده است. چه خواست پادشاهی باو سپارد و خود از فرمانروائی کناره گیرد کشور خویش بدو سپرد وی در جهانداری دادمردی بداد و مانند پدر آئین نیکو نهاد، هرگاه از کشورکشائی و زیردست پروری آسایش یافتی در کنج غار به بندگی پروردگار میپرداخت چندتن

ازدیولان چون او را تنها دیدند با سنگهای گران از پا درآوردندش. گویا دیو مردمی بیابانی سرکش و نادان بودند که بر مردم شهری ستم مینمودند و به تنهائی در کوهها زندگی میکردند چنانکه اکنون در ترکستان و بلوچستان این گونه مردم نادان خونخوار بسیار است. کیومرس درین اندوه ناشکیبا بود تا در خواب خسارهٔ پسر دیده از گذارشش آگاهی یافت و لشکریان بسوی دیوان شتافت و بخون خواهی آنها را بسزا رسانید و در آن سرزمین شهر بلخ بنیاد کرد و در همان روزگار زن سیامک فرزندی آورد و ویرا هوشنگ نام نهاد و دل خویش را اندکی از نابودی پسر آسوده ساخت. و او را پس از آموزگاری شایسته جانشین خویش نمود. و خود به بندگی یزدان پرداخت. گویند به سریانی کیومرث را زندهٔ گویا می نامیدند و راستی شایسته این نام بود

دومین هوشنگ

پور سیامک پسرزاده کیومرس پادشاهی بود با دانش و خرد. بسی نامه در دانشوری نگاشته که یکی از آنها را جاویدان خرد گویند. برخی از آن را حسن سهل دریافت کرده بزبان تازی درآورده و پیدا است آن نگارشش نشانه ایست از روی دانش او و پارسیان بر آنند که پیمبری داشته و از بسیاری دادگستری او را داد مینامیدند و این گروه نخستین بنام پادشاه دومین است که پیشدادیان مینامند برخی او را ایران نامند و این کشور را بنام وی خوانند. پارسی و زردشت نخستینش نیز گفته اند پارسیان گویند ادریس پیمبر او است سالها در جهان بود چهل سال جهانداری کرد. دهیم بر سر نهاد آهن از سنگ بیرون آورد و از آن ساز جنگ ساخت از پشم و پوست روباه و سمور زیر انداز کرد کاریزها درآورد و بر آبادی استخر که پای تخت بود بیفزود و دو شهر ساخت. شوش و بابل. اگرچه برخی بر آنند که بنیاد بابل از ضحاک است. روزی جانشین خود تهمورس را خواست و گفت

اے فرزند دلبسند مرا راستی راے و درستی پیماں و زیرکی ہوش و بسیاری دانش تو امیدی بزرگ ہست پیدا ہست کہ در نہاد تو نگارش دانائیست و آمادۂ شہریاری پس از من تو ای اینک کشور بتو گذاشتم و ترا بنگہداری مردماں برگماشتم ایں بگفت و بدخمۂ نیاکان خود شتافت و در انجائیگاہ تا ہنگامیکہ جہاں ناپائدار را پدرود گفت بہ پرستش یزداں پرداخت۔

از اندرزہاے اوست کہ در جاویداں خرد میفرماید۔ آغاز و انجام بسوے یزدان پاک است و یاری از اوست ستایش اورا سزا ہست۔ ہر انکو آغاز را شناخت ستائش پیشہ کرد۔ و آنکہ از انجام آگاہی یافت بندہ شد۔ ہر کہ یاری از او دانست فروتن گشت۔ کسیکہ از داد و دہش وے آگاہ شد بہ بندگی گردن نہاد و از سرکشی چشم پوشید۔ فرمود۔ بہترین چیزیکہ از خدا بہ بندہ رسد دانش ایں جہان و آمرزش آں جہان ہست۔ خوشترین آرزوئیکہ بندہ از خدا دارد تندرستی است نیکوترین سخنان ستایش یزدان پاک۔ نیکوکاریہا چہار گونہ ہست۔ [۱] دانش۔ [۲] دوست داشتن آں [۳] پرہیزگاری۔ [۴] پاک منشی۔ دانش و دانستن آئین ہست و دوست داشتن دانش بکار بردن آں و و پرہیزگاری شکیبائی ہست۔ پاک منشی نابودی خواہشہا۔ فرمود ہر کیش مانندہ خانہ ایست کہ در پایہاے چند برپا ماندہ باشد ہر گاہ بر پایۂ زیاں رسد و بآبادی آں نکوشند بزودی پایہای دیگر ویراں شود و آبادی آنخانہ دشوار گردد پس اگر یکے از آئینہاے کیش را زیاں رسد چشم از آں بپوشند رفتہ رفتہ آئینہاے دیگر ویرانی گشتہ و کیش بجاے نماند۔ فرمود کہ خوے بندگان یزداں بچار پایۂ پسندیدہ برجاست۔ دانش و بردباری و پاکدامنی و داد۔ دانش بہ نیکوے براے دست یافتن بر نیکوئیست و دانش بہ بدکاری براے پرہیز از آں ہست۔ دانش و کردار چوں جان و تن اند۔ دانش بیخ ہست و کردار بر۔ دانش پدر ہست و کردار پسر۔ دانش بے کردار پسندیدہ نباشد۔ کردار بے دانش بانجام نرسد۔ نیز فرمود کہ توانگری در بے نیازیست و آسایش در گوشہ نشینی

آزادی در گذشتن از خواهشهاے زیان کار و راستی در دستکاری و بزرگواری در بے خواهشی
هم گفته است برون آر آزمندی را از دل خود تا باز شود بند پاے تو و آسایش یابد تن تو ـ میفرماید
ستمگار پشیمان است اگرچه ستایش کنند و ستمکش آسوده است اگرچه سرزنشش نمایند،
فرمود توانگری در خرسندی است و درویشی در جستن توانگری، سپاسدار بی نیاز است اگرچه برهنه
و گرسنه باشد بسیار جو اگر همه گیتی از اوست درویش است ـ آزمند اگر همه داراے جهان باشد
تنگدست است، دلیری پردلی ست و پا نهادن در کارهاے بزرگ و شکیبا بودن از رنجهاے
دردناک ـ میفرماید لگام آسایش در دست اندوه و آسایش زیر بار رنج است، فرمود مرد نیست نزدیکست
و در دست تو نیست ـ روز و شب با تندی درگذرند، دمی نگذرد که روزگار بگذرد، میفرماید گرامی دار
مرگ خود را و پیوسته نگران باش او را فرمود هنگامیکه آسایش تن با تو خو کرد از مرگ بیندیش،
دمیکه از آسایش خشنود گردی اندوهگین باش. از رنج که بازگشت آسایش بسوے اوست و
دیگر گفته نرمی بهتر از سختی و آهستگی خوشتر از شتاب کردن است ـ گوید هنگامیکه پادشاه
زبردست شود اندیشه اش کج گردد و راستی از او پوشیده ماند شنونده را سزا نیست که سخن گوینده
نیوشد مگر در چار جا، نخستین گوید نادان در برون رنج شکیبا است دوم خردمندے با کسیکه
با او نیکی کرده باشد دشمنی کرد سیوم زن زشت کار پرده دار است چهارم آزمند بندگی شکیبا است
میفرماید سه زیان است که چاره پذیر نیست نخست دشمنی خویشان دوم رشک همسران سیوم
خویست خسروان باندوخته دیگران، سه نیکوکاریست که زیان پذیر نیست نخست پرستش دانایان
یزدان را ۲م شکیبائی دانشوران ۳م داد و دهش بزرگان و دیگر سه چیز است که سیری ناپذیر است
۱ تن آسانی ۲ زندگانی ۳م اندوختن، فرمود رنجے را که یزدان فرستد چاره ندارد و بهترین دواے
آن مرگ است، بدترین اندوهها خواهش زیست این جهان، و گفته سه چیز در گیتی خوشی است و سه چیز

اندوه ناشکیبائی بهر چه پیش آید ۴ اندوهِ روزی فردا نخوردن ۳ سپاس نیکوکاری - ۱ رنج
آرزمندی ۲ خواست از مردمان ۳ آرزوی چیزی که پشیمانی آرد، فرمود چهار چیز بخشایش است -
۱ بنیاد نهادن ۲ زن خواستن ۳ زر دادن ۴ وارسته بودن و چهار چیز رنج است -
۱ زن و فرزند بسیار ۲ تنگدستی ۳ همسایهٔ بد ۴ زنِ نافرمان و سختیهای جهان چهار است
۱ بسیاری پیری و ناتوانی ۲ بیماری که دراز بود و بوم خویش نباشد ۳ وام فراوان ۴ دوری او پیادگی
زن نیک آسایش مرد و آبادانی خانه و یاری دهنده بر نیکوکاری است، فرمود کسیکه نتواند
چنین کارها کند او را مرد نتوان گفت، با زن کارزار کند و پیروزی نیابد، بنیاد نهد جای او را و بانجام
نرساند، کشت کند و ندرود، و سه چیز است که خردمندان باید از یاد نبرند ۱ ویرانی جهان ۲ دیگرگون
شدن آن ۳ رنجهای او که چاره پذیر نیست، دو چیز است که فراموش نباید کرد - خدا و مرگ و
دو چیز است که از یاد باید برد ۱ نیکی که بکسی کنی ۲ بدی که کسی بتو کند، نیز گویند به آرزو بی نیاز
ناتوان شد و نه بخود آرائی جوان، و نه بدارو تن درست، اگر ترا چهار چیز باشد در گیتی برخوردار خواهی
بود ۱ آنانکه از کار خود بدست آری ۲ پایداری در دوستی ۳ راست گوئی ۴ پاکدامنی، فرمود
شش چیز در جهان کامرانی است ۱ خوراک گوارا ۲ فرزند نیک ۳ زن همراه ۴ همنشین مهربان
۵ سخن راست ۶ دانش فراوان، فرمود فرومایه از آموزگاری به نگردد چنانچه از آهن پست شمشیر
گران بها نتوان ساخت، نیز از اوست که سه چیز در سه جا سودمند است ۱ گذشت در هنگام گرسنگی
۲ خودداری در خشم ۳ بخشش در تنگدستی، خردمندان را به چیز نباید دلی امید نیست - و چیزی را
که در خور خود ندانند نخواهند و کاری را که نتوانند بگردن نگیرند، فرمود هشت چیز از بی آزمایشی است
۱ خشم بیجا ۲ بخشش بیجا ۳ رنج در تباه کاری ۴ نشناختن دوست از دشمن ۵ راز گفتن
با بیگانه ۶ گمان نیک دربارهٔ مردم نیازموده ۷ باور کردن سخنِ بنجیده‌دان ۸ بسیار گفتن در هنگامیکه

سود نه بخشد

فرمایش اوست که هر کس بکنکاش کار کند همواره آسوده است، بدوستی پادشاه منازکه
نزدیکان مشورت او با تو دشمنی ورزند، فرمود پادشاه را نشاید چون او نگهبان کشورست۔ و
شائسته نیست که نگهبان دیگرے نگهداری کند۔ میفرماید در هیچ جا ازین گفتار دور مباش و خود را
اندوهگین مساز چه روزگار دشمن فرزند آدم است پس بپرهیز از دشمن خود چون اندیشه در کار دشمن
خود نمائی اندر زند دیگران برائے تو نشاید۔

سومین تهمورس

انانکه پارسی از تازی شناسند دانند که تهمورس باطا و تا بزبان تازی است۔ چنانچه
کیومرز و کیومرث طهمورث نیز تهم مرز است، تهم در پارسی دلیر را گویند مانند تهمتن پس تهم مرز پهلوان
زمین است، پسر یا نبیره هوشنگ بود برخے برانند که وے برادرزاده است او را دیوبند مینامند
پس از هوشنگ به اورنگ شهریارے نشست و به نگهداری مردمان کمر بست، با آئین کسی کار نداشت
و میگفت مردمان هر کیشے خواهند نگاهدارند به پیمان اینکه پا از راه درست کارے بیرون نه نهند،
پانصد سال پادشاهی کرد، وے را دستوری بود خردمند که به نیروے دانش و بزرگواری همش سرآمد
روزگار خویش بود، پادشاه بهمدستی دستور بآبادی کشور و نگاهداری لشکر میپرداخت۔ چندتن از
بزرگان بدستور رشک برده تخم دشمنی شاه را نیز در دل کاشته و این سخنان را بهانه کرده آغاز
سرکشی نمودند میگفتند اگرچه شاه و دستور در نگاهداری مردمان بپا نشدند شاید هوشنگ که پیری را
بهانه ساخته گوشه گیری گزید دوباره برگردد و این روش تازه را نیکو نشمارد پادشاه و دستور
باهنگ گردن کشان بالشکر آراسته آماده کارزار شدند اگرچه سرکشان پشیمان شده پوزش خواستند

تهمورس سخن ایشاں را نپذیرفت و آنها را بسزا رسانید

فرنگیان برآنند که هوشنگ برادرزادهٔ خود تهمورس را در روزگار زندگانی خویش بجہان دیگر فرستاده بود پس از گوشه گیری وے مردے پیدا شده چنیں وانمود کرد که تهمورس و جائے هوشنگ منم تنے چند از بزرگان سخن او را باور نداشته لیکن خواهی نخواهی برخواستند در روزگار وے خشک سالی بزرگ پدید آمد بزرگاں را فرمود بخوراک شبانگاه ساخته خورش بامداد بدیشاں دهند، بنیاد روزه ازاں روز شد، گویند هرگاه مرگے بزرگ پیدا شد، هر کرا دلبستگی می مُرد مانندهٔ ویرا از چوب و سنگ و زر و سیم میساخت و پیوسته دراں مینگریست، بُت پرستی ازاں روز پدید گشت و سپاهاں او بنیاد نهاد۔

و از سخنان آں شهریار است، بابدک شکیبا شدن نیکوتر است از بسیار خواستن، نیز فرمود پادشاهِ نیک اندیش باید که در گاهِ خشم و برتری آں کند که در هنگام آشتی و سستی بانجام تواند رساند۔ در فریدوں نامه آورده اند که روزے گناه گارے را تهمورس فرمان بکشتن داد، وے زبان بدشنام کشاد پادشاه او را رها کرد فرمود که چوں مرا دشنام داد اگر او را بسزا رسانم برائے آسایش دلِ من خواهد بود نه برائے پاس آئین۔

چهارمیں جمشید

نامش جم و چوں رویش مانند شید میدرخشید جمشیدش گفتند۔ تهمورس را فرزند نبود جمشید ویرا برادر یا برادرزاده است پس از تهمورس خردمندان و بزرگانِ پارس براو گرد آمده باورنگ شهریاریش نشانیدند۔ پیروزی روزگار وے روزافزوں بود، هر چه بر نیکوکاری میفزود یزدان مهر او را در دلِ مردمان بیشتر جا میداد، در جوانی مانند پیرانِ کاردیده بود،

بر بنیاد استخر بیفزود و چنانچه از خفرک تا رام کرد ایکسره آباوان ساخت، بنیاد سرای بلندپایه نهاد که تخت جمشیدش نامند و هنوز برخے ازاں بنیاد برپاست و چهرهاے نگاشته اش بجاست، جهانگردانیکه از پارس گذر کرده اند از دیدار آں نمایشها در شگفت اند و نمونه روشنهای نیکو که اکنوں در میان مردم هست انجا پدیدار هست و چناں مینماید که در آغاز جهان پیش ازاں که دیگران هنرمند شوند پارسیاں دانشوراں و هنرمند بوده اند، چوں آفتاب در نخستیں خانه بهار شد و روز و شب برابر گشت دراں کاخ نشست و زیردستان را بخوبی و دادگستری خوشنود کرد بر آنها زر و سیم افشاند و خویش بکامرانی پرداخت و آں روز را نوروز نام نهاد که هنوز پارسیاں آں جشن را برپا میدارند۔

فیثاغورس یونانی در روزگارے بوده ماند و آواز را براے سرخوشی این شهریار از نو پدید آورد، گویند باده در روزگار این پادشاه پدید شد چنیں داستان کرده اند که جمشید انگور را بسیار دوست میداشت، فرسوده بود در خمے انگور فراواں ریخته تا در زمستان بخورد چوں سر او بازکردند انگور را دگرگوں و آب آنرا چنداں تلخ یافتند که شاه او را زهر پنداشت، در پشت خم نوشت که زهر درین هست کنیزکے که برنج سرگرفتار و از زندگی بیزار بود براے نابودی خویش در پنهانی ازاں بیاشامید در خواب شد پس از بیداری خود را از رنج رسته دید، شاه از سود آں آگاهی یافته بنوشید تا رفته رفته سرگشته مانند آبے وال آشامیده شد شهریار و گروهیکه پیرامونش بودند مے براے شادمانی پیوسته ازاں می نوشیدند آں را شاه دارو نام نهادند، داستان جام جم هنوز بر زبانهاست۔

مردم را بچار بخش کرد ۱ **دانشمنداں** ۲ **جنگیاں** ۳ **برزگراں** ۴ **پیشه وراں** و از براے هر بخشی سرکاران گماشته که روز بروز کردار ایشاں ویرا آگاهی دهند اندازه فرهنگ

نیز از وست گویند پیش از جمشید گاه جنگ جز چوب و سنگ بکار برده نمیشد آئین تیغ و نیزه از
اوست کشتن و رستن پنبه و ساختن جامه و رنگارنگ کردن آن را بر دمان آموخت شناوری
و فرو رفتن در آب و بیرون آوردن مروارید نیز از وست همه نویسندگان بر آنند که یزدان پرستی
را از وست داده خود را خدا خواند پارسیان را چنین گمانی نیست گویند جمشید پیمبرے بود
فرزانه از مردم زیر دست خویش پیمان خواست که پیرامون گناه نگردند تا خدا بیمارے و رنج مرگ را
از انها بر دارد مردم چندے بر سر پیمان خود بودند سرانجام پیمان شکسته بگناهگاری کوشیدند
یزدان برائے گوشمال مردم جمشید نیکوکار را از میان ایشان برد و ضحاک ستمگار را بر ایشان
برانگیخت تا خون آنها بریخت گویند هفتصد سال پادشاهی کرد راستی این سخن ایزدان دانند
نویسنده چهار چمن شارستان که از شهریاران و پیمبران پارس گفتگو میکند بر آنست
که جمشید همان پیمبریست که تازیان سلیمان دانند

پنجمین ضحاک

تازیان ضحاک بسیار خنده را گویند چون لب بالائیش شگافته و دندانهایش نمایان بود برای
چاپلوسی مردم او را ضحاک نامیدند و پارسیان گویند که نامش بیور بوده و بیوراسپش نیز مینامند
از آن رو که پیش از پادشاهی ده هزار اسپ داشته و بیور بزبان دری ده هزار را گویند ده آک
نیز گفته اند آک بپارسی کردار ناپسند است و یرا چون ده کردار ناشائسته بوده ده آکش گفتند نازیبائی
او چنین است ۱ کوتاه اندام ۲ پرخوار ۳ بدزبان ۴ بیدادگر ۵ خودپسند ۶ کله پرباد ۷ درشت پیکر
۸ بیشرم ۹ شتاب زده ۱۰ دروغگو۔ گویند هزار سال پادشاهی کرد گروهے بر آنند که خواهرزاده
جمشید و پور مرداس است بیدادگری و نام زشتش هنوز داستان است تازیان نژادش بتازی کشیدند

ازوست، باہرکہ خشم آوردے پے پرسش خونش بریختے،

پس از ہفتصد سال ستمگاری دو برآمدگی مانند دو مار بر دو شانۂ وے پدیدار شد چنانچہ از رنج آنہا دمی نیا سودی۔ پزشکان این رنج را مغز سر مردمان چارہ جُستند ہمہ روزہ دو تن را پیش از آنچہ از بیدادگری میکشت جان میگرفت۔ و بدار وے رنج خویش بکار میبرد۔ گویند او را دو خوان سالار بود کرمایل و ارمایل از آن دو تن یکے را رہائی میدادند و رہا یافتگان تا روزگار فریدون در کوہ دامون پوشیدہ میداشتند و برخے برانند کہ دشت نشینان از نژاد آنانند سیصد سال روزگار را چنیں گذرانند سرانجام کاوۂ آہنگر بداد خواہی خونِ پسران خویش کمربست و پوست پارۂ آہنگری را بر سر چوب کردہ مردم را بر ضحاک بشورانید و او را از زندگی نومید ساخت و فریدون از نژاد جمشید را بشاہی نشاند، پس از آن فریدون آں پوست پارہ را از گوہرہائے گراں بہا زیور کردہ پادشاہان پارس آنرا در رزمگاہ خجستہ شمردہ با سپاہ خویش ہمراہ میکردند تا روزگار یزدگرد شہریار کہ عمر تازی بر پارس دست یافت آں پوست را بچنگ آوردہ سنگہائے آنرا بسپاہیان بخشش نمود و گفت ہر کس از پوست پارۂ آہنگراں یاری جوید باہمن کشتہ شود و نباید جز از یزداں پاک یاری خوست۔

ششمین فریدون

از نژاد جمشید، پدرانش از بیداد ضحاک گریختہ در میان شبانان مازندران زندگانی میکردند بہ نیروے یزداں و یاری کاوہ ضحاک را در چاہ سار کوہ دماوند در بند کرد، و بر تخت پادشاہی بنشست و بخونخواری ایرانیاں آہنگ تازیاں نمود و بر کشور ایشاں دست یافت از آں پس ہر جا کہ آباداں بود در وے آورد و بیرون جنگ گشت بیشتر آبادانی جہاں را در زیر فرمان آورد آں روز را کہ بر ضحاک دست یافت مہرگان نام نہاد۔ بنیاد بار و کردن کندہ از اوست،

نوشدارو برای زهرمار گزندگان بساخت خر بادپای در روزگار او کشیدند که استر پدید شد
سالها مردمان بهشی او دلخوش بودند و بدادگری وی در بستر آسایش می غنودند پس براه
شد که کشور خویش به پسران ببخشد و خود به بندگی پروردگار پردازد باختر به سلم داد و خاور به
تور و میان این دو بخش که پای تخت و آبادتر بود به ایرج ارزانی داشت برای اینکه وی
نیکوکار بود و دیگر مردمان نیز او را شایسته خسروی میدانستند گویند مادر سلم و تور دختر ضحاک بود
و مادر ایرج از دختر زادهای تهمورس که از نوازندگان ایران دخت مینامند هیں و نیکی و بدی آنها
گواه است زیرا که بخردان دانند که پدر و مادر در نیکوکاری فرزند انباز ند بیشتر مردمان بزرگوار
پدر و مادرشان از خاندان بزرگ و پرهیزگار بوده اند
این سخنان از ایرج است مردن به از زندگی است چون نیکوکار را تن زندان است بدکار را
نیز زندگی سودی ندارد زیرا هر چه بیشتر زید بر گناهش افزاید با دوستان نیکی نیکو است بزرگواری
آن است که با دشمنان نیز نیکوکاری کند و پادشاه از مند بی نوا نیست که هیچ چیز سیر نشود
فرسود از مردمان گیتی دو گروه که توانگری از اندوخته دانند با اینکه وی بی نیاز نیست آسایش از بسیاری
جویند و اندک است بزرگواری از مردمان چشم دارند و نیکوکار نیست تندرستی را از تن آسانی دانند
و از دادگری پادشاه است ـ
پاری سلم و تور با ایرج رشک بردند و با هم یکدل شده وی را کشتند و دل پدر را از مرگ فرزند
خستند در همان روزگار زن ایرج پسری زاد فریدون او را منوچهر نام نهاد پس از آموزگاری
بجای خویشش برنشاند وی کشندگان پدر را بجنگ آورده از زندگانی نومید ساخت گویند
پادشاهی فریدون پانصد سال بود دانشمندان این روزگار این سخن باور ندارند برخی از داستان
سرایان فرنگ بر آنند که ضحاک هزار سال یا فریدون پانصد سال پادشاهی کرد باین نام خانوادهٔ آنها را

میناَ منند پدر بر پدر ضحاک نام و فریدون نام بوده اند، چنانچه در فرنگستان مردان هر گروهے را بنام همان خانواده میناَ منند، در تهمورس نامه آورده فریدون نامه که بسلم و تور هنگام سرکشی انها نوشت این سخنان جاے داشت هر آنکه با پدر و مادر جز نیکوئی کند از فرزندان نیکوئی نه بیند و آنکه پاس بزرگواری آنها را ندارد از فرزندان خویش همان بیند، هر کس به برادران دشمنی کند سزاوار برادری نیست، و انجام کار و ستوران هنگامیست که خود بین شوند و دیگران را هیچ نشمرند، از سخنان وی آشکار است چون روزگار کارنامه کردار شماست براو کردار نیکو باید نگاشت

هفتمین منوچهر

مینو بهشت را نامند و چهر روے را چون بهشتی روے بود، منوچهر نامیدندش براے آسانی گفت یا را اندخته منوچهرش گفتند، برخے گویند دخترزاده ایرج است و بیشتر داستان سرایان برانند که وے ایرج پسرزاده است چون مادرش گرد آفرید دختر ایرج جمشیدی پور سام بود شاید دو دلی داستان سرایان ازین روے باشد، شش ماه پس از مرگ پدر بگیتی آمد چون به پنج سالگی رسید فریدون او را بسبستان فرستاد، پس از دست یافتن بسلم و تور و مرگ فریدون براورنگ شاهی برنشست بهر کشورے فرمان فرمائے و بهر دهکده کدخدائے بگماشت از فرات جوبها بهر سو برد، باغها و کشتها ساخت، و درختان بار آور از بیشها و کوهها آورده بکشت در آبادانی جهان کوشید۔

گویند صد و بیست سال پادشاهی کرد پس از شصت سال جهانداری، افراسیاب نژاد تور از ترکستان آهنگ وے نمود۔ منوچهر بگریخت و به تبرستان در دژی پناه برد، افراسیاب با انکه نیروے دست یافتن بدو نداشت تن باشتی در نداد و لشکریانش براے بازگشت بکشور خویش

او را داشتند باشتی ناچار با منوچهر چنین پیمان بست که آنسوے رود آمویه افراسیاب را
باشد و این سوے منوچهر را پس از آشتی و بازگشتن ترکان منوچهر روزگار درازی پاس پیمان داشت
باز ترکان آغاز دست اندازی کردند ناچار روزے موبد موبدان را با مردمان بخواست و چنین فرمود
اے مردم آفریدگان را آفریدگار یست یکتا و هر نیکی که بدانها رسد از اوست باید آفریننده را
پرستید و در برابر نیکیهاے او سپاسداری کرد و هر که در از کارهاے آفریدگار اندیشد بر بینیشش
بیفزاید و آنکه نپسندیده شد سیاه دل شود پس بدانید که پادشاه از نگاه داری سپاه براے کشور
ناچار است و ایشان نیز از داشتن پادشاهی ناگزیر اند لشکر باید فرمان پادشاه برد و در برابر دشمن
پایش کنند. پادشاه باید لشکریان را خوار نکند و هر هنگامیکه چاکری شایسته کنند جامه سرافرازی
پوشاند. و بزودی ایشان را بخششها دهد زیرا که جنگجویان در برابر پادشاه مانند بال و دم مرغ اند که
بے ایشان پریدن نتواند و جانورانش بخورند، پادشاه باید با زیردستان دادگستری کند و چشم از
هیچ دادگری نپوشد و ایشان را خوار نگذارد و کشتکاران را تخم و سرمایه دستگیری نماید پس از این
سخنان سپاه فزا دالی دیده بسرداری رستم بجنگ ترکان فرستاد لشکر او پیروزمند شده
آنچه از کشور ایران آنها گرفته بودند باز ستدند۔

در روزگار وے شعیب و موسی را یزدان به پیمبری فرستاد از سخنان اوست گیتی
مانند ابر تابستان و آفتاب زمستان است که پاینده نماند و میفرماید بخشش پادشاهان بر گناهگاران
زیبا پیرایه ایست کشور را۔

هشتمین نوذر

نو تازه و پسندیده را گویند مادرش فرنگیش از نژاد جمشید است پدرش منوچهر هفت سال

پادشاهی کرد، چون بردباری و گوشه‌نشینی پیشه ساخت رفته رفته کشورش از دست رفت
و بدست افراسیاب کشته شد از سخنان اوست کسیکه ششٔ خوی داشته باشد دوستی را
نشاید نخست کسیکه بد بهای تو داند و در نهانی ترا از آن باز ندارد دوم هنرے که از تو بیند
آزا بدو چندان سر گذشت نکند سیوم اگر بر تو بخشش کند در دل نگاه دارد چهارم
چون از تو سودی دید فراموش نماید پنجم هر گاه گناه کوچکے از تو بیند بر تو گیرد
ششم چون پوزش خواهی نپذیرد. گوید دوست پاکدل نایاب است هم او فرماید که فرزند
بدکار مانند انگشت ششم است اگر ببرندش رنج برند و اگر نگاهش دارند زشت نماید و زیربار
زشتی توان رفت اگر آزار مردمان نماید و فرمود و اگر کسے است که چون از فرزند خود بیداد
بیند در پاداش آن کوتاهی نکند.

نهمین افراسیاب

چون افراسیاب پور پشنگ بر نوذر دست یافت و کشور ایران را از سرکشان تهی دید
کوس شهریاری زد، فرمان فرمائیش با ایرانیان هفت یا دوازده سال است. چون ایران
را از خود نمیدانست ویران نمود و بنیاد ستم نهاد ناچار مردمان بستوه آمده آغاز شورش کردند
و بدستیاری قارن و کشواد افراسیاب را از ایران بیرون کرده و دو شاهزاده بزرگ
نژاد زاب و گرشاسپ را فرمان فرمائی خویش نمودند که دهمین و یازدهمین پیشدادیانند دوازده
سال فرمان فرمائی کردند.

دومین کیان

اینان با اسکندر یونانی دو تن بودند روزگار پادشاهی ایشان هفتصد و پنجاه و دو سال

(۱) کیقباد (۲) کیکاؤس (۳) کیخسرو (۴) لہراسپ (۵) گشتاسپ (۶) بہمن (۷) ہمائی
(۸) داراب (۹) دارا (۱۰) اسکندر

کے پارسی شاہنشاہ را نامند و زبردست و ستمگار را نیز گویند چنانچہ پیشینیان این چہار شہریار را کے مینامند کے قباد کے کاؤس کے خسرو کے لہراسپ و برخے پنج پادشاہ را کے دانند کیومرز را نیز از ایشاں شمارند و این نام را در بلندی جاہ از کیوان گرفتہ اند چہ بگمان پیشینیان برترین ستارگاں ست و کیقباد و پدرش از فرزندزادگان منوچہر و مادرش روشنک دخت فرماد پور جمشید ست و این گروہ دومین بنام این شہریار ست کہ کیان نامند گویند در کوہ البرز بہ پرستش یزداں میپرداخت زال پس از گرشاسپ رستم را فرستادہ او را خواند و بادرنگ پادشاہی نشاند جہانداری ہنرمند و شہریاری دادگر بود چنانچہ گویند مردماں با دادرسی او داد گری منوچہر را از یاد بردند ہمواره در کنار رود آمو یہ بودی و با ترکاں کارزار میکردے چنانچہ فردوسی در شاہنامہ رزمہاے او را نگاشتہ رستم۔ مہراب۔ قارن و کشواد۔ پہلوانانے اند کہ سران لشکر او بودند حزقیل۔ الیاس و اشموئیل پیمبرانے ہستند کہ یزداں بروزگار و فرستاد صد و بیست سال پادشاہی کرد و استان سرایان فرنگ برانند کہ قباد و نخست میان مردم بکارہاے آئین میپرداخت و پس از چندے بپادشاہی رسید روزگار پادشاہیش را چہل و سہ سال دانند شہر ہمداں را او بساخت از سخنان وے ست دوستی کہ از او سودی بتو نہ رسد از دشمنی او نیز زیانے نخواہد رسید و ہم او گوید آبادی زندگانی را مانند ویرانی مرگ را و سپری باید آئین ہر پادشاہی نمونہ بزرگواری او ست"

دومین کیکاؤس

پسرزادہ و جانشین کیقباد بود پس از وے آغاز کشورگشائی نمود نکوروی و درشت

اندام، مادرش گرد آفرید دخت گرشاسپ است، بیاری کاوس زیبا و تند خو زبانه آتش و برگزیده
یزدان را گویند، پس از اینکه بر تخت پادشاهی پا نهاد اندیشه کشورستانی بر دل او دست
یافت و این آرزو مایه نابودی او می شد اگر پهلوانی مانند رستم در سپاه خویش نداشت،

یکی از سرکردگانش در نزد وی مازندران را بسیار ستود، پادشاه را خوش آمده اندرز
دستوران خردمند نشنید و سپاه را بجای نشینی خویش برگزید و آهنگ آن سامان نمود،
پادشاه آن کشور بیشه زار که پُر از مردم بیابانی بود بدستیاری یکی از شهریاران همسایه لشکر
ایران را شکست داده کاوس را دستگیر نمود چون رستم آوازه شکست ایران شنید سپاهی گرد آورده
به مازندران شتافت هیچ چیز چاره شمشیر این پهلوان را نکرد، پیل۔ شیر۔ مار۔ دیوان۔ جادوان
را بیچاره نمود، کاوس را با پیروزی به کشور خویش باز آورد و این گوشمال مایه آرامی او نشد، چندی
نگذشت که اندیشه آسیب ناک دیگری کرد چون پادشاه هاماوران سودابه دختر خود را بکاوس
نداد ساز لشکر دیده بسوی آن سامان شتافت، پادشاه آن کشور با چند شهریار دیگر همدست شده
بکارزار وی پرداختند، و ایرانیان پیروزمند شدند چون شهریار هاماوران چنین دید از روی
فریب پیشکشها نزد شاهنشاه فرستاده مهمانش خواست تا دختر خود بدو دهد۔ کاوس با چند
تن از سران سپاه بمهمانی رفت، میزبان او را دستگیر کرد، لشکریان چون شاه را بدست دشمن
دیدند پراگنده شدند۔ این سخن بگوش رستم رسید سپاهی فراوان گرد آورده بسوی هاماوران
شتافت چون افراسیاب داستان ایشان شنیده جنبش بسوی ایران نمود، رستم از آهنگ
او آگاهی یافت بازگشت و روی بوی نهاد و ایرانیان بر تورانیان دست یافتند افراسیاب
از رود آمویه آنسوی شد، رستم ایشان را تا سمرقند دنبال کرده پس از شکست افراسیاب دوباره
بسوی هاماوران برگشت و پادشاه آنجا را با سه شهریار دیگر دستگیر نمود همه پوزش خواستند

کاؤس با پیروزی فراواں بآستخر برگشت،

پسرے داشت سیاوش نام دست پرور رستم دستاں بود زن کاؤس براو دروغے بست که پدر را بروے خشمگیں ساخت، سیاوش نزد افراسیاب رفت فرنگیس دختر وے را خواستگاری کرد گرسیوز برادر افراسیاب بروے رشک برده افراسیاب را بکشتن او واداشت زنش پس از چند ماه پسرے آورد وے را کیخسرو نام نهاد همینکه بجز و رسید گیو پور گودرز اسپهانی برفت و او را با مادرش بایران آورد۔ پیمبران و دانشوران که در روزگار وے بودند داؤد و سلیمان و لقمان است جائگاہے در بابل براے دیدن ستارگاں ساخت۔ گویند روزگار پادشاہیش یک صد و پنجاه سال بود برخے برآنند فرمود که بآسمان خوش است برو داد است از سخنان ایں شهریار است نیکوترین چیزها تن درستی و بالاتر ازاں آسایش کشور است و گوارا ترین توانگری، گرامی ترین آہنا آئین و دنیا ترا از همه دادگر بیست و فرسوده کارها بیهوده اندیشها و بخشایش دو کننده رنجهاست و هرکاری بسته به هنگام شائسته است گویند یکی از کارگذاراں وی در شهرے فرمان فرمائی داشت چوں از رفتارش پرسش نمود گفتند کارش زراندوزیست باو پیغام کرد که بسیار اندوخته مکن چه شکار فربه خوراک شیراں گردد

سومیں کیخسرو

جاماسپ دانشور در آئینه آئین میگوید که خسرو پیشواے دادگرا نامند ازیں است که بادشاه را خسرو گویند۔ کیخسرو چوں بپارس آمد کاؤس پیر بود و بادشاهی به کیخسرو بخشید وے مرداں را بخواند برایشاں سخنان مهرانگیز راند برادران پدر خود فریبرز و توس را با لشکرے آراسته بجنگ افراسیاب واند کرد ایشاں نتوانستند با ترکاں پایداری کنند۔ رستم را با گروہے

دیگر بیاری ایشان فرستاد پس از آن خود بدان سامان رفت شیده پسر افراسیاب بزمین خوارزم آمد کیخسرو را دران پهنه بکارزار خویش خواند آن شهنشاه در نخستین جنبش او را از پاے درآورد و این کارزار را جنگ خوارزم گفتند و آن زمین را کشور خوارزم نامیدند افراسیاب بدبخت سرانجام بدست کسان کیخسرو کشته شد۔ چوں روزگار کشورکشائیش بشصت سال رسید لهراسپ را جاے نشین خویش کرده خود ناپدید شد پیتاگرس یونانی که تازیان فیثاغورس نوشته اند دانشمندان بزرگست دبستانی در ایتالیا بنیاد کرده در روزگار وے بوده از سخنان فیثاغورس ست از یگانگی نیکی و از بیگانگی بدی و از برابری دادگستری خیزد٬ و از سخنان کیخسرو ست یزداں بادشاه آسمان ست و بادشاه شهریار زمین٬ پس باید هر که بدیں نام سرافراز شد روزگار خود را بار استن کارهاے مردم بکار برد نه براے کام روائی خویش۔ و فرموده نادان کسی ست که در نهانی دل او از یاد خدا تهی باشد و خردمند آنکه بیش از همه کسے از گناه شرم دارد و پرستش پروردگار بخواهش دل کند نه بامید سود و آسایش آں جهان زیرا که برخوردار شدن از یاری روزگار ست نیز فرماید شکیبائی در اندوه٬ اندوه سرزنش کننده است۔

چهارمیں لهراسپ

پدرش اورند شاه برادر کیکاؤس و مادرش تناز دختر آرش پور کیقباد٬ بپارسی لهراسپ برابری چهار اسپان ست٬ چوں در جوانی گوشه گیری و خدا پرستی را بخود بست کیخسرو را بفر یفت که در روزگار زندگی٬ وے را بپادشاهی برگزید۔ هر چند زال و دیگراں ازیں کار خوشنود نبودند سخن ایشان بجاے نرسید۔ در میان مردم بشهریاری درشت خوئے و کینه جوئے بود برگناهگاران هرگز نه بخشودے و از گناه شان چشم نپوشیدی٬ براے نزدیکی ترکان و کارنائے ایشان

پایه تخت را در بلخ نهاد و زر بسیاری در بزرگ کردن و زیبا نمودن آن شهر بکار برد و پرستشگاه
بزرگی ساخت که آنرا نوبهار نامیدند چندان بر شهر تازه خود مهر ورزید که مردم او را بلخی میگفتند۔

زهام پسر گودرز که تازیان بخت نصرش خوانند بهام آوران و مصر فرستاد گویند
نخستو لهست بران کشور دست یابد این نیرنگ را بکار برد، سگ و گوسفند و جانوران دیگر را که مصریان
پرستش میکردند دست آموز کرد و با سپاه خویش برد، مردم آن شهر چون جانوران را گرامی
میداشتند جنگ نکرده کشور را بدو سپردند، پس ازان بدرهخت رفت و آنجا را ویران کرد و
جهودان را کشت و زنان و فرزندان ایشان را دستگیر نموده با ایران آورد، بیشتر داستان
سرایان بر آنند که در سرشت ستمگار بود، مردان خانواده زال را که به پادشاهی او تن در ندادند
بودند از پای درآورد، گویند برادر و خواهر و زن خود را نیز بکشت و گشتاسب را که یگانه پسرش
بود نیز خواست از زندگی نومید سازد به بدنامی اینکه اندیشه پادشاهی دارد. گشتاسب که بگریخت
و سالها از و نشانے نبود سرانجام لهراسب پیر شد و آهنگ گوشه گیری کرد، ناچار در جستجوی پسر
خویش برآمد او را در دهکدهٔ از روم یافتند۔ او را بخواند و پادشاهی بدو سپرد، گروهے برآنند
که چون ستمگاری آن پادشاهی بپایان رسید و بزرگان ایران نیز به زهام که سردار گروه بود
هر کشوری را که میگرفت باو می بخشید رشک بردند در بارے او کوتاهی کردند ارجاسپ نبیرهٔ
افراسیاب از توران لشکر کشیده و او را بکشت، گویند صد و بیست سال پادشاهی کرد۔
پیمبر اینکه در روزگار او بودند ارمیا و عزیر است۔

از سخنان وے ست که پادشاه اگر بر گردن کشان دست یابد و ایشان را بیازارد۔ و
پس ازان نوازش کند مانند پزشکان است که برای درمان رنجے یکجای پیکر را بشگافت
و پس ازانکه مایهٔ آن رنج بیرون آورند خود بهر چه شگافته بدوزند و نیز فرموده بیماری برخی مردان را

مایۂ تندرستی است چنانچہ گوشمال مردمانِ سرکش مایۂ آسودگی خود آنہا است، و گفتہ است کہ دوستی گرامی تر است از خویشی و بخشش ارجمندتر از اندوختن، و ہم چنین شکیبائی نیکوتر از توان گریست۔

پنجمین گشتاسب

پدرش لہراسپ مادرش دختر گستہم پور نوذر است۔ گویند پس از اینکہ با پارس بازگشت گفتگوے پیمبری زردشت و ہیاہوے بزرگواری زند و پازند در میان مردم بود، زردشت خود را باین شہریار رسانید و بسخنان و رفتاریکہ در بایست بود دل ویرا ربود۔ گشتاسپ باو گرویدہ خود را از پیروان نزدیکش ساخت چنانچہ باوے آہنگ استخر نمود و در انجا بانجام دادن آئین زردشت پرداخت، فرمانداد کہ دوازدہ ہزار نامۂ زند و پازند با آب زر بر پوست گاوان نوشتہ در کشور خویش پراگندہ نمود و مردمان ابائین زردشت خواندہ آتشکدہ ہاے بسیار در ایران بنیاد نہاد کہ بہترین آنہا آتشکدۂ پارس و آذر بایگان ست، چون ارجاسپ از توران ببلخ آمدہ لہراسپ را کشتہ و دختران او را دستگیر کردہ بترکستان بردہ بود، ہمینکہ گشتاسپ بر تخت نشست بکینہ خواہی اسفندیار پسر خویش را کہ میگویند روئین تن بود با لشکری انبوہ بتوران فرستاد، با ارجاسپ کارزار کردہ پیروزمند شد و خواہران را رہائی دادہ پادشاہی ترکستان را بیکی از برادرزادگان افراسیاب بخشید، چون اسفندیار خود را از کار ارجاسپ آسودہ ساخت برخی از بزرگان ابرگاشت تا درخواست کنند، پدر و بیم پادشاہی بدو ارزانی دارد۔

انتخاب

از

سوانح عمری علی حزین

اما مجمل احوال ولادت این بیمقدار در روز دوشنبه بیست و هفتم (۲۷)

جمادی الآخر بسال هزار و یک صد و سه هجری در دار السلطنت اصفهان اتفاق افتاد و هنوز چیزے از احوال رضاع بیاد مانده چون چهار سال از عمر برآمد والد مرحوم اشارت بتعلیم نمود در آن اوان مولانائے اعظم ملا شاه محمد شیرازی علیه الرحمه که از اعلام روزگار بود وارد اصفهان بود و در یکی در منزل والد علامه مهمان بود فقیر را در خدمت ایشان برائے شروع تعلم از روئے تیمّن حاضر نمودند مولانائے مذکور بعد از بسمله این آیات را سه نوبت تلقین فرمود رب اشرح لی صدری ویسر لی امری واحلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی و فاتحه خوانده نوازش فرمود در دو سال سواد خوانی و خطی میسر آمد و شوقے مفرط بتحصیل حاصل شد هیچ شغلے نزد من مرغوب تر از خواندن و نوشتن نبود کتب فارسی بسیار از نظم و نثر خواندم و برسائل صرف و نحو و فقه مشغول ساختند و بزودی فراگرفتم رساله چند از منطق تعلیم کردند مرا با آن فن زیاده شوق و شغف پیدا آمد و درست اخذ کردم استادی که داشتم از ذکا و شوق من تعجب مینمود و تحسین میفرمود و شوق افزونی میگرفت۔

چون طبیعت موزون بود از شعر لذتے عظیمے یافتم و بگفتن میل شد و مدتے مخفی بود

چون استاد مطلع شد مرا از آن منع نمود و والد مرحوم نیز مبالغه در ترک آن داشتند و مرا
صرف طبیعت یکباره از آن ممکن نبود چیزی که در خاطر میشد می نوشتم و پنهان میداشتم
و در سن هشت سالگی والد مرحوم مرا اشارت بتجوید قرائت قرآن نمود در خدمت مولانا ملک حسین
قاری اصفهانی که از صلحای زمان و در آن فن از اقران ممتاز بود تا دو سال قرائت نموده
چند رساله در آن علم خواندم و از آن فراغ حاصل آمده حسن قرائت من مرغوب اسماع شد پس
والد علامه از فرط اشفاقی که داشت خود بتعلیم من پرداخت شرح جامی بر کافیه و شرح نظام
بر شافیه و تهذیب و شرح ایساغوجی و شرح شمسیه و شرح مطالع در منطق و شرح هدایه و حکمت العین با حواشی
و مختصر تلخیص و تمام مطول و مغنی اللبیب و جعفریه و مختصر نافع و ارشاد و شرایع الاحکام در فقه
و من لا یحضره الفقیه در حدیث و معالم الاصول و چند نسخه دیگر در خدمت ایشان خواندم و هم در صغر سن
والد مرحوم مرا بخدمت عارف حقائق و معارف خلیل الله طالقانی قدس الله ارواحهم که در آن وقت
از عزلت گزیدگان آن دیار بود برده خواهش تربیت و ارشاد نمود قریب به سه سال بخدمت ایشان
میرسیدم اگرچه کتابی بخصوص در خدمت او نخوانده ام لیکن هر روز مطلبی و مسئله بر کاغذی
بخط خود نوشته میدادند و آن را تعلیم میفرمودند و مرا معلوم نبود که آن عبارت از چه مقام است
و در اصلاح و تزکیه نفس شوم چندان التفات و مبالغه می نمود که زبان از بیان آن عاجز و قاصر
و دل از ادای شکر آن ایادی و حقوق آن عارف کامل عاجز است الحق اگر قصور استعداد
من نبودی هر آینه برکات تربیت و انفاس آن بزرگوار بمقامیکه بایست رسانیدی
وی از اکابر مشایخ عارفین و جامع علوم ظاهر و باطن بود اگر خواهم که شمه از حالات و
کرامات و مجاهدات و ضبط اوقات و طور معاش آن عالیمقام را شرح دهم کتابی شود بالجمله
چون طبع ایشان موزون و احیانا بگفتن شعر رغبت می نمود و مطلع میل من بسخن بود از آن چندان

منع و زجر میفرمود و بلکه گاہے امر بخواندن چیزے که گفته بودم میکردند و تخلص بلفظ حزین از زبان گوهربار ایشان ست گاین رباعی از اشعار آن قدوهٔ کرام ثبت افتاد۔ رباعی

ای شوخ بیا در دل درویش نشین — کان تنگی بر جگر ریش نشین
در هجر تو دامنم گلستان شده است — یک دم بکنار کشته خویش نشین

و در همان اوان ایشان برحمت حق پیوستند،

پس ازاں والد علامه سفارشش تعلیم و تربیت فقیر بفاضل عارف شیخ بهاؤالدین گیلانی که از تلامذهٔ سید الحکما میر قوام الدین علیه الرحمة و از گوشه نشینان و جامع فضائل صوری و معنوی بود نمود، چندے در خدمت او تحصیل نموده قدرے از کتاب احیاء العلوم و رسائل اصطرلاب و شرح چغمینی خواندم و والد مرحوم مرا اشاره بمطالعه کتب اخلاق میفرمودند و جمعی از مستعدان اهل تحصیل هر روز حاضر شدے، قدری اوقات صرف مباحثه ایشان نموده آنچه را اخذ کرده بودم با ایشان میگفتم، و حقتعالے برکت و وسعتی در اوقات من کرامت فرموده بود و باوجود اشغال کثیره فرصت تنگی نمی نمود و شوق مطالعه و مباحثه چنان مرا بیقرار داشت که التفات بلذات نداشتم، از کثرت بیداری من والدین را ترحم آمده مرا نصیحت و التماس باستراحت میکردند و سودے نداشت، و آنچه را بدرس نمیخواندم بمطالعه اخذ نموده مواضع مشکله را از والد سوال میکردم و آں مقدار از کتب مختلفه و فنون متشتته که در اندک مدتی بمطالعه من در آمد مگر قلیلے از علماء متتبع را میسر آمده باشد، و باینحال رغبتی موفوره بطاعات و عبادات بوده لذتے عجیب ازاں می یافتم لیالی و ایام جمعه و اوقات متبرکه را مصروف باحیاء و مواظبت باذکار و دعوات ماثوره می نمودم و بسیاری از نوافل و سنن علیه ضائع نمیشد و دل را طرفه وقت و صفائی و سینه را انشراحی بود و ذکر آں احوال چنانکه بود نتوانم کرد و آنچه گفتم از مقوله لشعم کرام

من بضائع المسکین است. افسوس چه دانستم که کار باین درماندگی و دل مردگی و افسردگی که انجو
کشیده، خواهد کشید، و کام بلذات خوگرفته را باید باین همه تلخی و زهر جانگداز ناکامی ساخت.
حسرت بی پایان و غم جانگداز این است که درین یکدو نفسے که باقی مانده باشد دیگر امید
بهبود و اهتزاز نغمه مقصود نیست.

کو فصل بهارے که زمی کام برآریم	چون شاخ گل از خرقه خود جام برآریم

صدق امیر المؤمنین علیه السلام حیث قال احذروا نفار النعم فما کل شارد بمردود

آسایش است آنچه بخاطر نمی رسد	آن روزگار نیست که این آرزو کنم

و هم دران اوان از برکت تقوی ... و دورے که مرا ذوق شده بود مرا در مسائل فرعیه عملیه که
مواضع خلاف فقها بود اضطرابے و حیرتے روے داد و خاطر مطمئن به فتاوی فقها و معمول
بین الناس نمیشد و دران باب خوضی عظیم کردم و احادیث را اصل و ماخذ دانسته بسیاری از کتاب
تهذیب الاحکام شیخ طوسی در مدرس مجتهد الزمان آقا هادی خلف مولانا محمد صالح مازندرانی
علیه الرحمة استفاده نمودم و نظر در رجال حدیث و اسناد آن کردم و رجوع بکتب استدلالیه
فقها و تشخیص استنباط ایشان نمودم و بر کتب فرعیه حدیث گذشتم دران باب جهدے
موفور کردم تا آنکه در مسائلے که محتاج الیه و معمول به بود بقدر وسع اطمینان حاصل آمد و از تقلید
محض خاصه با تخالف آرا و عدم عصمت احدی از مفتیان که مدحض اقدام اوست و موقف
حسرت فی الجمله رهائی حاصل شده و دران اوان بعد از نیم شب که والد مرحوم برمیخاستند پیش
ازانکه بنوافل مشغول شوند تفسیر صافی را که از مصنفات مولانا فاضل مبرور مولانا محمد محسن
کاشانی است نزد ایشان قرائت کرده باتمام رسانیدم.
باکثرت مشاغل تحصیل و وظائف مرا شوقے موفور به صحبت مستعدان و موزونان بود

و با جماعتے ازیں طائفہ مختلط بودم، روزے در منزل والد علامہ مجیبی از مستعداں منعقد بود مراہم دراں مجلس طلب سید ندواز ہر جا سخنان درمیان بود یکے از حاضران ایں بیت ملا محتشم کاشی را بخواند

ای قامت بلند قداں در کمند تو	رعنائی آفریدۀ قد بلند تو

و بعضے از حضار تحسین بلیغ نمودند، والد مرحوم فرمود کہ دیوان محتشم کاشی بنظر من در آمدہ استاد سست امّا کلامش بی نمک و آں مقدار حلاوتے کہ تدارک بے نمکی کند ندارد با آنکہ نمک در سخن شاید کہ گلو سوز تر باشد از حلاوت چنانکہ از ہمیں مطلع بلند ایں معنی مستنبط تواند شد و دیگر تنہا مصرع اخیر درست افتادہ مصرع اول بطبع مانوس نمیشود چہ قامت را در کمند افتادن گفتن با سلیقہ درست نیست اگر لفظ قامت نبودے و گفتی کہ اے بلند قداں در کمند تو، ایں کلام پسندیدہ بودے حاضراں تصدیق نمودند پس متوجہ من شدہ فرمود میدانم کہ ہنوز از شاعری باز نماندۀ اگر توانی دریں غزل بیتے بگو، ہماں لحظہ مرا مطلعے بخاطر رسید و چوں نظر ایشاں باز بمن افتادہ نشستند کہ بجا آرم چیزے رسیدہ فرمود کہ اگر گفتی بخواں و حجاب مکن ایں مطلع برخواندم۔

صید از حرم گشتہ خم جعد بلند تو	فریاد از تطاول پرشکیں کمند تو

حاضران از جا در آمدند، و آفریں ہا گفتند، تا ایشاں در تحسین بودند مرا بیت دیگر بخاطر رسید و برخواندم۔

شد رشک طور زآمدنت کوی عاشقاں	بنشیں کہ باد خوردہ حجابہا سپند تو

دریں مرتبہ نیز والد علامہ از جا در آمد و تحسین کردہ فرمود کہ اینچہ میگفتم نمک در شعر ملا محتشم نیست در اینجا ہست، ابیات دیگر بخواندم۔

مشکل شده ست کار دل از عشق چون دلم	شاید رسد بخاطر مشکل پسند تو

و همچنین در اندک تاملی بیت دیگر میگفتم تا غزل تمام خواندم حضار گفتند که این طرز شعر بدیهه گفتن بعد و کسی نیست و والد فرمود که الحال ترا اجازت شعر گفتن دادم اما نباید مقدار که وقت ضایع کنی قلمدانی که در سرکار داشت برای نوشتن غزل مرا انعام فرمود۔

و در همان آوان مرا حادثه سخت رسید و فرقی در احوال پدید آمد جوش بهار و خرمی روزگار بود با جمعی یاران خود بصحرا رفتم و سوار تاختم اسپ در دویدن بیفتاد و استخوان دست راست من کوفته شد و تا یکسال باصلاح نیامد استادان هرگونه معالجها کردند و رنجی صعب کشیدم و پس از چندی که وجع تسکین یافته بود همچنان بیکار و بار گردن بود و چون خو بنوشتن داشتم قلم بدست چپ گرفته مسوده میکردم و در آن مصیبت شعر بسیاری گفته ام از جمله مثنوی ساقینامه ست که افتتاح آن این ست۔

خدایا توئی آگه از راز و بس	بهشت از تو دارند پاکان هوس
من و مستی و کنج میخانه	بآزادیم خط پیمانه بس

تخمیناً یکهزار بیت است بغایت سنجیده و به متانت گفته شده تا آنکه حقتعالی از آن درد الم صحت بخشید و پراگندگی بجمعیت گرائید۔

اکنون ذکر برخی از افاضل و معارف که در صغر سن به اصفهان ملاقات ایشان نموده ام بقلم آید از آنجمله فاضل مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی اصفهانی ست که شیخ الاسلام و از مشاهیر محدثین و فقهای امامیه بود و مؤلفات مشهوره دارد سه چهار نوبت ایشان را دیده ام در هفتاد و دو سالگی در هزار و صد و ده هجری در گذشت دیگر عمدة السادات میرزا علاء الدین محمد معروف بگلستانه است از افاضل و اتقیا بود با والد مرحوم اختصاص تمام داشت بعبادت و افاده بسر میبرد و بکتب [illegible]

شرعیه تعلیقات دارد و روزگارے باسودگی وعزت داشت درہماں اوان او نیز درگذشت و اولادش بمناصب دیوانی آسوده شدند وایشاں رااز اں عزت واحترام نماند. دیگر فاضل مبرور شیخ جعفر قاضی ست وی ازمشائخ بلدهٔ کمره واز اعاظم تلامذه استاد العلما آقا حسین خوانساریست وجامع فنون علوم بود ودرس او جمعے کثیر از افاضل استفاده میکردند وروزگارے بعزت واحتشام داشت بمنصب شیخ الاسلام رسید وآں شغل خطیر را بر نهج سنوده تقدیم کرد واز وفور مهارت که در امور ملکی وقوانین معاشرت داشت بوزارت عظمی نوید یافت بعض امراے سلطانیه که در پایهٔ آں منصب بزرگ بودند در شکست کار او کوشیدند و پادشاه را ازاں درگذرانیدند و در سن کهولت درگذشت.

دیگر مسیح الزماں اخوند مسیحائی کاشانی ست بزیور فضل وکمال آراسته تلمیذ و داماد مرحوم آقا حسین خوانساریست بغایت ستوده خصائل وخوش صحبت بود وشعر بسیاری گفته ومنشآت نفیسه دارد صاحب تخلص داشت این چند بیت از ایشاں ست.

پیوند الفت تو چو تار نظاره ست
تا چشم میزنی بهم این رشته پاره ست

بلبل بگل نشاں دهد از رنگ وبوی تو
پروانه با چراغ کند جستجوی تو

تا باشدم بهانهٔ از بهر بازگشت
دل را بجا گذاشته رفتم بکوے تو

در اصفهاں بافاده مشغول بوده دیگر مولاناے مغفور حاجی ابوتراب ست وی از صلحاے دهر و مصاحبان مولانا محمد باقر بود وبافادهٔ فقه وحدیث مشغول واقوالش در شرعیات معتمد علیه وروزگارے باسایش داشت درسال فوت مولانا محمد باقر درگذشت فقیر چند نوبت ایشاں را دیده ام پسرش حاجی ابوطالب نیز از محدثین بود وبعد از پدر بچند سال درگذشت

دیگر فاضل عالیشان آقا رضی الدین محمد ست خلف علامهٔ نحریر آقا حسین خوانساری واز اذکیاے علما بود وطبعے بغایت دقیق وفکرے عالی داشت درخدمت بسیاری از فضلا مستفید شد

در جوانی درگذشت، فقیر در منزل والد بخدمت ایشان رسیده، دیگر فاضل عارف میرزا باقر قاضی زاده است از دانشمندان روزگار و صاحب طبعان بود چون سکنی در محله عباس آباد اصفهان داشت بقاضی زاده عباسی معروف در اکثر علوم ماهر و بافاده مشغول و اوقاتی منتظم داشت با والد مرحوم مربوط بود تا رحلت نمود طبعش بگفتن شعر رغبت نمود این از ایشان است ـ

فصل گل و موسم بهار است — گلزار برنگ و بوی یار است
بی تو شب ماه تیره روزان — چون چشم سفید گشته تار است

دیگر مولانا مرحوم شمس الدین محمد است خلف فاضل مجتهد مولانا محمد سعید گیلانی، وی از اجله مستعدان و جامع کمالات صوری و معنوی بود و بعد از تحصیل بسیاری از فنون علمیه ذوق سلوک و ریاضیات بر و غالب شد و طرفه شوری و استغراقی وی را گرفت، ترک علوم ظاهریه نموده بحاجی عبدالقادر عاشق آبادی اصفهانی که خود را از مشائخ زمان میدانست و مریدان داشت نسبت ارادت درست کرده در حیات والد خود در عنفوان شباب درگذشت، و پس از مدتی والدش که از اعاظم علما بود رحلت نمود با والد فقیر ایشان را مودتی قدیم بود و پسر دیگر مولانا محمد سعید میرزا آقا محمد است که از دانشمندان و در ریاضات مهارتی بکمال داشت شنیده میشود که تا حال در حیات و در اصفهان سکنی نموده، دیگر جامع الکمالات مولانا حاجی محمد گیلانی است وی از مشاهیر طلبه و بغایت ستوده خصال بود در اصفهان توطن اختیار کرده در خدمت مجتهد مرحوم مولانا محمد باقر خراسانی که از اعاظم علما بود تحصیل نموده بود و در شعر سلیقه داشت اشعارش مشهور است و هر ماه یک دو نوبت بمنزل والد آمده چندروز توقف مینمود، الحق بغایت پرهیزگار و هموار بود در اصفهان رحلت کرد این چند بیت از اشعار اوست

از گداز شمع باشد شعله را پایندگی — سیکند از پهلوی مظلوم ظالم زندگی

نی بکار خویش آیم نے بکار دیگری — چون چراغ روز نے سوزد مرا این زندگی
دل روشن بتقریب هوس عشق آشنا گردد — اگر خواهد که آب آتش شود از دل هوا گردد
چنین گر خواهش پیکان تیر او دست حاجم را — پس از هر دو ان عنابہ سنگ سنان آهن گردد
سبحه ام در پای تخم آمد مرا بیسنا بسنگ — چنین وقتے نیاید هیچکس را بسنگ

و در اصفهان آنمقدار از افاضل و مستعدان بود که اگر استیفای اسامی ایشان شود بتطویل انجامد و الحق باں جامعیت مصر اعظمے در معمورهٔ عالم نتوان یافت۔

دیار یہاحل الشباب تمیمتے — و اول ارض مس جلدے ترابہا

هواے آں باعتدال و قوت و لطافت و آبے آں گوارا و شہرے آں تشکوه و رونق و نظافت و نزاهت و کثرت عمارات عالیه و آثار قدیمه و جدیده و انبوهے ناز و نعمت در ربع مسکون نشان نداده اند همانا تربیت و تکمیل نفوس و ابدان انسانیه از تاثیرات سرزمین است همیشه منشاء افاضل و اکابر و مستعدان و هنرمندان بوده هر قدر در توصیف و خصائص جمیله آں کوشیده شود هنوز ناگفته بماند اگر هوشمند جهاندیده آفاق گردیده بآں بلده رسیده و اقامت نموده عمر و فرصتے یافتی هر آئینه بخصوصیات و جهات امتیاز آں بر کل جهان آگاه گردیدی حسن معیشت دراں براے فقیر و غنی و مسافر و مجاور یکساں و تحصیل هر کمال و نعمتے میسر و آساں اهالی آں از هر طبقه بفراست و ذکا و مردی و مردمے و مروت آشنا جمهور خلقش بحلیه حیا و عفاف و رغبت بطاعات و مرضیات آراسته مدارس و معابد بیشمارش طول لیالے و ایام بریاضت و عبادت سعادت مندان و حق طلبان معمور و ببرکت معدلت سلاطین هوشمند دین پرور و آثار علما و اکابر فیض گستر در طبایع قاطبه عوامش مراسم و قوانین ستوده و روشهاے پسندیده متطبع و معمول و امور مکروهه و اعمال مذمومه بغایت نادر و ستور حکیم شفائی شاعر مشهور در یکے از مثنویات

خود بقدر وسع توصیف او کرده و گفته

گردون پدریست مادر ارکان
در کنگره اش فلک حصاری
چه شرق و چه غرب را در و جای
صد وقت در و شود بیکدم
صد بار بر اوج سر کشد مهر
کافشانده اوست جان آگاه
بر درگه این جهان حکمت
هر گام فلاطنی نهاده
او باشش محبطی آفرینند
خلدیست که نهر او هزار است

فرزند به از پدر صفاهان
پر پیچ و خم است ازان حصارش
یک کوچه درو گرفته ماوای
یک خانه طلوع بامداد است
کش جای دگر نهان بود چهر
فطرت گل کس بهوی خارش
یونان باشد گدای فطرت
بازارگیان او خردمند
اطفال شفا در آستینند

محکم چو بنای دوستداری
کاندر شکمست روزگارش
از غایت بسط آن معظم
یک کوچه شب سیاه زاد است
زان آب و هوا تبارک الله
ادراک گیاه کشت زارش
هر کوچه مسطلی ستاده
هم عقده کشای و هم رصد بند
انهار بهشت اگر چهار است

تا آنکه از آسیب عین الکمال و حادثه روزگار بآن مصر اعظم از خرابی و ویرانی و پراگندگی ساکنان و دودمانهای قدیم رسید آنچه رسید اشعار

از روی یار خرگهی ایوان همی تهی
بر جای رطل و جام می گوران نهاد پی

وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغ است و زغن

و هنوز خرابهای آن مصر جامع بغایت کمال رسیده بهترین معمورهای عالم است کسیکه اوضاع سابقه آن را مشاهده نکرده باشد چون بآن دیار درآید پندارد که چیزی کاسته نشده و اگر طغیان تعدی و نیران ظلم عاملان اندک پستی گیرد و بکمتر مدتی برونق نخستین باز آید و از اطراف جهان منتظر حال برنا شود عمره الله تعالی بالعدل والانصاف

مجملاً والد مرحوم را بشوق ملاقات برادر و ذوی الارحام ارادهٔ رفتن بلاهیجان از خاطر سر بر زد
و مرا همراه گرفته بآن صوب نهضت نمود و در هر منزل بعد از نزول. الهیات شرح تجرید
و زبدة الاصول را در خدمت ایشان میخواندم و از افاضل اعلام که در آن سفر مرا ملاقات شده
فاضل محقق میرزا حسن خلف مولانا مرحوم عبد الرزاق لاهیجی است در دار المؤمنین قم که
موطنش بود در سن کهولت و آواخر حیات سعادت خدمت ایشان یافته ام، در علم و تقوی
آیتی بود. مصنفات شریفه دارد چون شمع الیقین در عقاید دینیه و جمال الصالحین در اعمال
و رسالهٔ تقیه و غیر آن، دیگر از افاضل حاجی محمد شریف بود. همدران بلده بخدمت ایشان
رسیده ام، حاوی فنون و مشربی بغایت صافی و ذوقی کامل داشت. دیگر از افاضل
سید العلما میر محمد ابراهیم قزوینی است جامع معقول و منقول و از اتقیا بود، در دار السلطنت
قزوین ایشان را دیده ام، دیگر سید الافاضل میر قوام الدین قزوینی است، فاضلی نحریر جامع
در فنون معقول امام بود. شعر عربی و پارسی نیکو گفتی و بغایت ستوده خصال بود و هم دران بلده
ادراک صحبت ایشان نمودم و این هر دو سید عالیشان تا چند سال قبل از این در حیات بودند
و در گذشتند. بالجمله چون وصول بلاهیجان روی داد در منازل قدیمه نزول و بخدمت عم
عالیمقدار و سایر افاضل و اعیان و مستعدان آن دیار رسیدم. قریب بیکسال در آنجا بسر رفت
و جمعی تمام داشتم، والد مرحوم بمذاکره و مباحثه مشغول بودند و دران محفل با مستفیدان بودم و
باشارهٔ والد رسالهٔ خلاصة الحساب را در خدمت عم مرحوم استفاده نمودم، و گاه گاهی بهوا خوری و تماشا
و منزهات آن ولایت بسیر و تفرج رفته مکانهای دلکش منظر بسیر [illegible] و صحراها [illegible] خوش روی
میداد، مجموع ولایات گیلان خلاصه بلدهٔ لاهیجان در سبزی و خرمی و معموری و وفور گل و لاله و
کثرت میاه و انهار و تشابک اشجار و اثمار گرمسیر [illegible] سردسیر [illegible] در بیخ کوهسار [illegible] نخیلی و نخلیات

عالمیست جداکه مشابه آن یافت نشود شهرهای معتبره معموره و عمارات عالیه فرنگیه و قلاع متینه
دارد و از قدیم الایام با همیشه معمور و مسکن سلاطین ذی شوکت بوده اغلب درمیانه سه پادشاه
صاحب دستگاه انقسام داشته

هوای در غایت رطوبت و اعتدال دارد و حسن هیئت و تنعم خلقش بدرجه کمال و از
اکثر ممالک عالم ممتاز است در جمیع ماکولات و اقسام ملبوسات و اصناف ضروریات آن ملک را
هیچگونه حاجت بخارج نیست و آنچه در اکثر ممالک حاصل و مهیا نشود انجا میسر و سهل الحصول و
بقدر و بی بها است در اکثر شهرهای آن از تراکم اشجار مجال عبور طیور در خوشش نیست و قوت
نامیه بحدیست که یک قطعه سنگ در کوهساری و کفی خاک در صحرای آن که ساده از گل و
گیاه و اشجار باشد نتوان یافت و از کثرت درختان سبز آن چون شمشاد و آزاد و نارنج و امثال آن
همیشه کوه و صحرا از مردمی (نام درست) قلت و شوارع بلاد و قصباتش با وجود ازدحام سوار و پیاده همیشه
پر گل و گیاه کثرت، مکانهای خوش و شکارگاهش از تعداد بیرون و اقسام صید بری و بحری
آن از حوصله شمار افزون است مردمش بوفور ذکا و هنر مشهور و به پیشه هنرگاری و غریب پروری معروف
اند همیشه آن دیار مشحون به دانشمندان و اعلام روزگار بوده اما چون قریب بساحل بحر خزر واقع شده
اغلب سنت که بس از قرب بسبب عفونت هوای دریا علت وبا که بیشتر در آن بلاد سرایت
نموده جمعی تلف میشوند و رطوبت هوایش نیز چون زیاده است بنوعیکه شب از کثرت شبنم زیر آسمان
خوابیدن محال است بسا باشد که بطبع مردم بیگانه زیاده ملایمت نکند

بالجمله والد مرحوم بعد از دیدن یاران و تنسیق قلیل املاک موروثی که وجه معاش بدان بود
با زحمت سواد و دست به اصفهان شدند و در خدمت فیضیاب بودم و در عرض او رساله تشریح الافلاک
و چه ... و در هیئت تعلیم فرمودند تا در اصفهان رسیده و در آن بلده باز بشرف تمام و ...

بمذاکره و مباحثه مشغول شدم و روزگاری بجمعیت و آرام داشتم و در مدرس فاضل نحریر
میرزا کمال الدین محمد فسوی باستفاده تحریر تفسیر بیضاوی و جامع الجوامع طوسی و امور عامه شرح
تجرید پرداختم و نزد مولانای فاضل حاجی محمد طاهر اصفهانی که محدث و فقیه زمان بود کتاب
استبصار شیخ طوسی و شرح لمعه دمشقیه قرارت کردم در آن زمان صیت دانش قدوة الحکما شیخ
عنایت گیلانی رحمه الله که در اصفهان بافاده مشغول بود دبا والد مرحوم دوستی داشت مرا خواهان
استفاده ساخت در خدمت ایشان منطق تجرید که از نفایس کتب منطق است با کتاب نجات شیخ
الرئیس شروع نموده بانجام رسانیدم و تا آن حکیم دانشمند در اصفهان بود نسبت استفاده در میان
بود پس عازم گیلان شده در قزوین رحلت کرد وی از تلامذه میر قوام الدین حکیم مشهور و در حکمیات
و سائر فنون استاد و حاوی مآثر حکما بود، در تحصیل مراتب عالیه ریاضات عظیمه کشیده ذوقی
عجیب و ملکه قوی داشت، فقهای ظاهر چون مورد التفاتش نبودند چنانکه رسم ایشان است
نسبتش بعقاید حکما و انحراف از شریعت مقدسه میدادند و حاشاه عن الانحراف، پس بخدمت
سید المتبحرین امیر سید حسین طالقانی که از اعاظم و اکابر عارفان بود رسیدم، کتاب فصوص الحکم
شیخ عربی را مباحثه می فرمود، باستفاده مشغول شدم و شرح هیاکل النور نیز در خدمت ایشان خواندم
شفقتی عظیم بمن مبذول داشت و در هیچ فنی از علوم نبود که استحضارش بکمال نباشد مسائل حکمت را
با مشاهدات صوفیه انطباق داده غلوی عظیم در اظهار مراتب ثلثه توحید داشت. قوت تقریر و مباحثه
اش بنا به بود که احدی از اصحاب جدل را زهره یارای سخن گفتن نبود و اخلاص و استفاده فقیر
و شفقت ایشان استوار بود تا در اصفهان رحلت نمود و بعضی طلبه ظاهر وی را نیز نسبت بعقاید
غیر مستفاده از شرع اقدس نسبت میدادند والناس اعداء ما جهلوا و از افاضل روزگار
در آن بلده مغفور آقا جمال الدین محمد خوانساری ولد اکبر علامی آقا حسین

طالب ثراه بود از غایت اشتهار بی‌نیاز از توصیف است فقیر اگرچه بسعادت استفادهٔ ایشان
نرسیده ام لیکن مکرر بشرف حضور مجلس ایشان دریافته ام و در سن کهولت باصفهان درگذشته
و در جوار والد خود مدفون گردید، روزگاری بافاده و عزت و احتشام گذرانیده بغایت مقدس و
حمیده خصال بود، دیگر از علمای عالیشان آخوند ملا محمد گیلانی بود، وی از مجتهدین عصر و صاحب
ورع و زهد تمام و مدتها بود که در اصفهان متوطن شده بافاده مشغول و روزگاری مهیا داشت با والد
مرحوم ایشان را الفت و صداقتی خالص بود و مکرر فقیر بخدمت ایشان رسیده و تحقیق مسائل
نموده در کبر سن رحلت نمود، و در آن بلده مدفون شد، و در آن آوان فقیر را بتحصیل علم طب
میل افتاد قدری از کلیات قانون و بعض مقاصد آن فن را نزد جالینوس الزمان حکیم مسیحای
مشهور که طبیبی دانشمند معمر بود و معالجهٔ مرض و تعلیم اکثر اطبای آن شهر میپرداخت استفاده نمودم
شبی بمطالعه مشغول بودم وقت سحر والد علامه رحمه الله نزد من آمد و بنشست و در اطراف من
کتابهای طب بود و بآن مشغول بودم چون سؤال نمودند معلوم شد که بآن فن فرو رفته ام مرا از اشتغال
بهمه اهتمام و غور در آن منع فرموده گفت اگر کسی را اعتماد و بفرصت باشد آنچه طلبد روا هست اما ترا
آن یقین و اعتماد بطول مدت عمر از کجا حاصل آمده، من می‌بینم که نفس تو بدن ترا میخورد و میگداز(د)
چنانکه شمشیر تیز نیام را میخورد و شخص چنین طویل العمر نتواند بود پس در آنچه اهم است بکوش
این بگفت و بگریست، و مرا نوازش و دعا نموده برخاست، پس از چندی بخدمت فاضل محقق
میرزا محمد طاهر خلف میرزا ابوالحسن قاینی که در ریاضیات و اواسط حکمت نادرهٔ زمان بود رفته مدتی
بتحصیل و تنقیح رساله هیئات و شرح تذکره و تحریر اقلیدس و تحریر مجسطی و قوانین حسابیه پرداختم
و فاضل مذکور تا ده سال قبل از این در حیات بود و رحلت نمود، پس شوق به اطلاع بر مسائل و حقائق
ادیان مختلفه و اصحاب ملل پدید آمد و با علمای طبقهٔ نصاری و پادریان ایشان که در اصفهان

جمعی کثیر بودند آشنا و مختلط شدم و مقدار دانش هر یک از سودم کی در میان ایشان اعتبار
داشت و او را خلیفه آونوش گفتندی، عربی و فارسی نیکو دانستی و منطق و هیأت و هندسه
مربوط بود و بعضی کتب اسلامی بمطالعه اش رسیده بود و شوق بتحقیق بعض مطالب داشت
و از خوف و عدم التفات علمای اسلام آن طبقه از مقصود خود باز مانده بود صحبت مرا مغتنم
شمرد و پس از چندی که از صفات و اوصاف من آگاه شد اخلاص و محبتی استوار پیدا کرد و من
انجیل از او آموختم و بشروح آن پی بردم و تحقیق عقاید و فروعات ایشان بواقعی نمودم و بسیاری
از کتب ایشان را مطالعه نمودم و او نیز گاهی از من تحقیقات می نمود و مکرر بتقریرات مختلفه
حقیقت اسلام را بر او تمام کردم و او را سخنی نماند و ملزم شد لیکن توفیق هدایت بظاهر در نیافت تا
وفات کرد،

و در میان یهود ساکنهٔ اصفهان که از عهد موسی بزعم خود ساکن آن شهراند شعیب نام
اعلم ایشان بود او را مؤتمن ساختم و مکرر پوشیده و پنهان بمنزل او رفتم و او را بمنزل خود آوردم و
از او توریت بیاموختم و ترجمهٔ آن را نویسانیدم و از حقیقت آنچه در دین ایشان هست آگاه شدم
لیکن آن طبقه را بغایت عدیم الشعور و از تمیز و فکر بیگانه یافتم و غباوت و تصلب ایشان را از جهل
پایانی نیست و همچنین باختلافات مذاهب اسلام پرداختم و کتب هر فرقه را پی بردم و منصفانه
و مشتاقانه ملاحظه کردم و از هر فرقه هر جا کسی می یافتم که ربطی بمذهب خود میداشت با او صحبت
میداشتم و استعلام مقاصد و سخنان او می نمودم و در این وادی مرا با ارباب آراء مختلفه اتفاق
گفت و شنود روی داده که خدای داند، و در ضمن این مشاغل کتب متداوله را درس میگفتم
و حواشی و تعلیقات مینوشتم و بتقریبات رسایل منفرده در تحقیقات مختلفه تحریر می نمودم و اکثر
را اول بنظر فضلای آن فن رسانیده اطمینان حاصل میکردم و همه مورد تحسین ایشان می شد و از

برکت تائید الهی تا این زمان هرگز نشد که در موضعے از مصنفات من سقمی و خطائے ظاهر شود۔
من الله التائید و به الاعتصام۔

دران ایام از حوادث و واردات غریبه جذبهٔ حسینی و شیوهٔ زیبا شمائلی بود که دل را شیفته ساخت۔

بنمودے نشانے زجمال دوست لیکن ‏ ‏ ‏ دو جہاں ہم برآید سر شور و شر ندارم

زاویه نشینان کاخ دماغ را طرفه شورے در افتاد و از دل بیقرار فتنه و آشوبی برخاست۔

ما درس سحر بر در میخانه نهادیم ‏ ‏ ‏ اوقات دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد عارف و زاهد زند آتش ‏ ‏ ‏ این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

عندلیب دل شوریده حال بگل بانگ بلند این پرده سرائیدن گرفت،

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم ‏ ‏ ‏ بندهٔ عشقم و از هر دو جہاں آزادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار ‏ ‏ ‏ چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

طرفه تر آنکه دل افتادگان و خاک نشینان آن سر کوی از چون و چند بیرون بودند و این بیت ورد زبان من۔

ای گل نه همین سر که من بتو گرم است ‏ ‏ ‏ هنگامهٔ صد سوخته خرمن بتو گرم است

شبے با جمعے از یاران موافق و دوستان صادق بباغی رفتیم مولانا علی کوهساری اصفهانی خطاط مشهور که جامع کمالات صوری و معنوی و نادرهٔ روزگار بود و در حسن صوت و سرائیدن نغمه اش ثانی معجزه داودی حاضر بود و نیمشب پردهٔ ساز کرده نخست این بیت خواندن گرفت،

امشب بیا تا در چمن سازیم پر پیمانه را ‏ ‏ ‏ تو شمع و گل را داغ کن من بلبل و پروانه را

این نفس سوخته را حالی پیش آمد که تقریباً بیست هزار بار کالبد عنصری را سلطان روح خالی ساخته باشد و تا صبح ترانهٔ او همین بیت بود، میگفت و خاموش میشد و پس از لحظه باز سر امید میگرفت، پس از چندی مرا عارضهٔ سب پیش آمد و چیزی در مفاصل پدید آمد و وجع شدت نموده تمام مفاصل بدن را فرو گرفت و از حرکت باز ماندم چندی از اطبا بمعالجه آمدند و تجویز تعریق و آشامیدن چوب چینی کردند و بر من بسبب هجوم احزان و هموم دشوار بود، از جملهٔ اطبا میرزا شریف خلف حکیم جلال الدین مشهور که از حذاق اطبا و بحلیهٔ صلاح آراستگی داشت طبیب مذکور خود بهمان آزار مبتلا شده بربستر افتاد و من در آن حال غزلی گفتم که مطلع آن اینست

بجرم عشق اگر کشتی مرا ممنون احسانم	گناه زاهد بیچاره یارب چیست حیرانم

وازین غزل است

کتاب عشق لوح دل بود در مکتب هستی	نکو کردی بسطر تن کشیدی خط بطلانم

پس از دو ماه حقتعالی از آن مرض مرا شفا بخشید و باز بتعلیم و تعلم پرداختم، در اثنای آن آزار چون معطل مانده بودم شعر بسیاری گفتم و قدرت بر نوشتن نداشتم، دیگران می نوشتند و اکثر آن اشعار را در دست و اثری دیگر است پس اشعاریکه تا آن زمان جمع آمده بود فراهم آورده دیوانی مرتب شده مشتمل بر قصائد و مثنویات و غزلیات و رباعیات تخمیناً هفت هزار بیت و این اول دیوان این خاکسار است و در میانهٔ مستعدان متداول شد و نسبت بگفتن ذوق شعر افزونی گرفت و شعر درست و مستحسن از مذاق من طرفه تاثیری بود و از آن همه زبان سخنوران که بصحبت ایشان را دریافته ام یک کس دیده ام که بجمیع اطوار و عوالم شعر فارس است چنانکه باید میر وقت سخن سنجی او اینقدر است که دیگری را تا این زمان در پایهٔ او ندیده ام وی میر عبد الغنی تفرشی است از احفاد فاضل مرحوم میر عبد الغنی تفرشی تلمیذ میرزا ابراهیم همدانی مشهور که در عهد

شاہ عباس ماضی از مستعدان بود و درگذشته۔ بالجملہ ایں میر عبدالغنی۔ از دوستان و معاصران فقیر بود بمضمون الولد الحر یقتدی بآبائہ الغر باوصاف کمالات آراستہ، سلیقہ در نہایت استقامت و فطرتے بغایت عالی داشت اکثر مستداولات علمیہ اسطے نمودہ و در شعور و ذکا و ذوق و وجدان آیتے بود اگرچہ شعر بسیار کم گفتی چنانکہ مجموعۂ افکار ابکارش بیکصد بیت رسیدہ اما چنانکہ باید گفتے متانت و حلاوت و کیفیت سخن او راستیے باشعار ہمگنان بود و در نکتہ پردازی و در سخن رسی نظیر او را ندیدہ ام تاوے در حیات بود فقیر بذوق سخن سنجی او شعر بسیاری میگفتم و او را ایں گفتے عظیم بود ایں رباعی از آں است؛

عمرے بر ہِ وفا نشستیم عبث	دل جز تو بدیگرے نہ بستیم عبث
در کوے تو قدر ہر سگی بیش از ما ست	ما ایں ہمہ استخواں شکستیم عبث

تا آنکہ در شباب باصفہان درگذشت و داغ فراق بر دل احباب گذاشت اللہم اغفرلہ واجعلہ عندک فی اعلا علیین۔

پس بتقریب نہضت چندکس از دوستان و یاران ارادہ بصوب دارالافاضل شیراز مرا ہم شوق دیدن آں بلدہ گریباں گیر شدہ بعد از التماس اجازت از والدین روانۂ آں صوب شدم و باں بلدہ رسیدہ صحبت افاضل و اعیان و مستعدان آنجا دریافتم و آں سرزمین مرا انس و الفت پدید آمد و تا بودہ ام وقت من خوش بود، دار الملک شیراز از بلاد معتبرۂ فارس و تا بودہ چہ در اسلام و چہ پیش از اسلام مجمع و مسکن افاضل و موبدان بودہ اگرچہ در آب و ہوائے او قوت و لطافت چنداں نیست اما باعتدال است و بغایت معمور و موفور النعم معابد و مدارس و بقاع الخیر دراں بسیار و کوہہائے بکیفیت دلنشیں دارد و شیخ سعدی شیرازی فرمودہ

اگر مصر و شام است و گر بر و بحر ہمہ روستا ئیست و شیراز شہر

بالجمله مولانائے اعظم استاد العلما مولانا شاه محمد شیرازی رحمة الله دراں شہر بود بمبلغ کتاب اصول کافی در مدرس ایشاں مشغول شدم و اکثر اوقات شبانروزے از خدمت ایشاں استفاده میکردم و نسبت بمن اشفاقے عظیم داشت فاضل مذکور از نوادر روزگار بود تبحرے عظیم و حفظے قوی و عمرے طویل داشت، ادراک صحبت بسیارے از علما و اکابر عرفا نموده کثیر ممالک عالم را دیده بود و در تحصیل مراتب عالیه و تکمیل ریاضتها کشیده بمشائخ و اولیا اخلاص عظیم داشت و بنهایت ستوده اخلاق و کریم الذات بود، قریب بیک صد و سی سال عمر یافت و ہمه را صرف نشر علم و حق طلبی و خیر خواہی عباد نمود و چند رساله در حدیث و حکم و تصوف از مصنفات اوست تا آنکه پس از روزے چند از ورود فقیر بآں بلده رحلت کرد.

دیگر از افاضل آں شہر مولانائے محقق جامع المعقول و المنقول اخوند مسیحائی فسوے علیه الرحمه بود و بتدریس اشتغال داشت وی از اعاظم تلامذه مرحوم آقا حسین خوانساری قدوه فضلائے عهد و بحدت ذہن و حسن سلیقه و تبحر در جمیع علوم اشتهار داشت، و منصب شیخ الاسلامی فارس بجد منتش مرجوع و مدرسش مجمع طلبه آفاق بود، مدتے در خدمت ایشاں بمذاکره و مباحثه پرداختم و طبعیات شفا و الهیات شرح اشارات و حواشی قدیمه و جدیده وغیر آں استفاده نمودم تا آنکه ببلده فسا رفته برحمت ایزدی پیوست و الحق از نحاریر فضلائے عالیشان بود، فکرے رسا و طبعی مستقیم شگفته داشت در شعر عربی و فارسی و معما و منشآت عربی و فارسی نهایت قدرت یافته قصاید عربی در مدح حضرت امیر المومنین علیه السلام دارد و بنهایت بلیغ گفته و در فارسی اشعار شوخ دارد و مسیحی تخلص ایشاں ست

شد گرم جگر سوزیم آں رند شرابے	مستیش براں داشت که گردید کبابی
از تربت احباب گل در روشیں	فردوست که آں سیب ذقن گشته گلابی

دیگر از مشاهیر فضلاے آں شهر مولانا لطف الله شیرازی علیه الرحمة بود وے از فحول علما و
تلمیذ فاضل عارف مولانا محمد محسن کاشانی علیه الرحمة بود بخدمت ایشان رفته مدتی باستفاده حدیث
و معارف دیگر گذشت و بعد از گذرانیدن کتاب جامی که از مصنفات ملا محسن مرحوم است
اجازۂ مفصل بجهت فقیر مرقوم نموده بود تا آنکه در سن کهولت در گذشت

دیگر از افاضل آں دیار عارف معارف مولانا باقر مشهور بصوفی بود بغایت دانشمند و
عرفا منش بکمال داشت در خدمت ایشان کتاب تلویحات شیخ الاشراق و قدرے از قانون
خوانده ام همراں بلده بعالم بقا پیوست دیگر از اعلام آں مقام شیخ محمد امین شیرازی بود بحلیه
علم و سداد آراسته مکرر با ایشان صحبت داشته ام بعد از افاضل مذکوره در حیات بود در گذشت
دیگر از افاضل و معارف آں شهر جامع الفضائل مولانا محمد علی مشهور بسکاکی بود موحدے دانشمند
و مدرس مدارس شیراز و در فنون علم مهارت داشت و از تلامذه مولانا شاه محمد و اخوند مسیحاے
فسای و دیگراں بود نسبت ارادت بسلسله مشائخ درست نموده در لباس ایشان می زیست
بغایت عالی فطرت و صافی طینت و خجسته اخلاق بود و قبولے عظیم در دلها داشت پیوسته دوستی
و مصاحبت با فقیر مے نمود تا آنکه در استیلاے افاغنه بشیراز درجه شهادت یافت شعر بغایت
خوب گفتی این چند بیت ثبت شد۔

دو عالم را جزای قاتل من ده خدای من	که بس باشد همین ذوق شهادت خونبهای من

بدن مصر و هوا فرعون و هامان نفس و من موسیٰ خیال و دو بها سحر و دلیل من عصاے من۔

چو نفی نفی اثبات است از مردن نمیترسم	بقای من چو شمع کشته باشد در فناے من
گذشتن از سراب دهر دامن چیدنی دارد	ز آب هفت دریا تر نگردد پشت پای من

در نظم اشعار شکیب تخلص اوست۔

دیگر سید السادات والافاضل میرزا مهدی نسابه بود منصب شیخ الاسلامی با ایشان
مرجوع و بغایت جلیل القدر و سلسلهٔ ایشان در آن بلده بجلالت حسب و نسب مشهور نیز با فقیر
آشنائی و محبتی تمام داشت و اولاد و احفاد آن سلسله همه از مستعدان و معاشران من بودند و
آن سید عالیشان نیز در فتنهٔ شیراز بدرجهٔ شهادت فائز گردید. دیگر از مستعدان سکنهٔ شیراز
که با من اُنسی تمام داشت میرزا ابوطالب سولستانی بود. سلیقهٔ درست و اخلاق ستوده داشت
بصحبت مستعدان و مذاکرهٔ علوم و عبادات می گذرانید و بعد از حرکت فقیر از آن ولایت با اصفهان
تا در حیات بود همیشه ابواب مصادقات و مکاتبات مفتوح داشت و بسیاری از اشعار فقیر را
جمع نموده بود۔

انتخاب

از کتاب مآثر الامرا

علامی فہامی شیخ ابوالفضل

دومیں پسر شیخ مبارک ناگوری است در ۹۵۸ھ نہصد و پنجاہ و ہشت بوجود آمدہ بجودتِ طبع و رسائے فہم و علو فطرت و طلاقت لسان در کمتر زمانے یگانہ و بے ہمتائے وقت گردید از فنون حکمی و علوم نقلی در سن پانزدہ سالگی فراغ حاصل نمود۔ گویند اول ہنگام تدریس (کہ ہنوز بہ بیست سالگی نرسیدہ) حاشیہ بر صفاہانے بنظرش درآمد کہ تا نصف بیشتر دیمک خوردہ۔ و از استفادہ ماندہ۔ او سرگرہ زدہ و درساختہ کاغذ سفید پیوند داد۔ و باندک تاملی مبدأ و منتہائے ہر کدام دریافتہ باندازہ آں مسودہ مربوط نگاشتہ بر بیاض برد۔ پس ازاں کہ آں نسخہ بدست آمد در مقابلہ دو جا تعبیر بالمرادف و سہ چہار جا ایراد بالمتقارب شدہ۔ ہمگناں بشگفت افتادند۔ از بس کہ مزاج عزلت گزیں و تجرد دوست بود) از بار تعلق سبکدوش بسر میزیست۔ و آزادانہ میخواست بسر برد۔ بگشود ابواب مکاسب نمی گرائید۔

بتکلیف دوستان در سال نوزدہم جلوس عرش آشیانی ہنگامی (کہ عزیمت پادشاہی بیورش دیار شرقی تصمیم داشت) بتقبیل عتبہ خلافت استسعاد یافتہ تفسیر آیۃ الکرسی نوشتہ گذرانید و پس از مراجعت بفتحپور بار دوم باریاب ملازمت گشت۔ آوازہ فضل و دانائی او چوں بمسامع اقبال رسیدہ بود مشمول عواطف بیکراں پادشاہی گردید۔ و ہنگام انحراف مزاج

اکبری از علمای متعصب این هر دو برادر (که با رجحان علم و فضل خالی از مزاج شناسی خداوند
نبودند) کرهٔ بعد اخری و مرهٔ بعد اولی شیخ عبدالنبی و مخدوم الملک (که با علم و دانش رسمی عمدهٔ
سلطنت بودند) مناظره را بمجادله و مکابره رسانیده۔ به پشت گرمی عرش آشیانی بالزامهای
مسکت خفیف تر ساخته در عرصه اعتبار بتقرب و مصاحبت روزافزون بادشاه وقت اختصاص
گرفتند و چون شیخ را نسبت ببرادر کلان خود شیخ فیضی مناسبت تام اتم بمزاج بادشاه بهم رسید
برسم امارت پیش آمد کرده سال سیم بمنصب هزاری افتخار اندوخت و در سال سی و چهارم (که والدهٔ
شیخ نقاب گزین خاک گردید) عرش آشیانی بخانه اش آمده تعزیه و تسلیه فرمود که اگر جهانیان را
پایندگی داشتی و جز یکی راه نیستی نسپردی دوستان شناسا دل را از رضا و تسلیم گزیر نبود هرگاه
درین کاروانسرای هیچکس دیر نماند نکوهش ناشکیبائی را کجا اندازه توان گرفت در سال سی و هفتم
بمنصب دو هزاری سر برافراخت۔

و چون شیخ مزاج پادشاهی بمرتبهٔ جا کرده (که محسود شاهزادها بود تا بامرا چه رسد) و همواره
در خدمت پادشاه چون عرض با جوهر قائم بوده امری بی صواب دیدش متمشی نمی شد بعضی
اهل عناد عرش آشیانی را بران آوردند که شیخ را به دکن روانه نمایند و مشهور است که سلطان
سلیم روزی بخانهٔ شیخ درآمده دید چهل کاتب نشسته قرآن و تفسیر می نویسند۔ همه را با جزای
کتاب نزد بادشاه برده بدمظنه ساخت۔ که مارا ترغیب بچیزهای دیگر می نماید و خود چون بخلوت
میرود آن کار دیگر میکند۔ از آن روز در قرب و مصاحبت فتوری واقع شد۔

و در چهل و سیم سال الهی بآوردن شاهزاده مراد دستوری دکن یافت۔ و حکم شد که اگر
امرای آنجا نگهداشت آن ملک بعهدهٔ خود گیرند با پادشاهزاده آید و الا شاهزاده را روانه نموده،
بیاوری میرزا شاهرخ کارها سر براه کند۔ چون به برهان پور رسید بهادر خان مرزبان خاندیس (که

همشیرهٔ شیخ بخانهٔ برادرش بود) خواست بخانهٔ برده برسم ضیافت قیام نماید. شیخ گفت اگر شما در کار پادشاهی همراهی گزینید پذیرفته شود. چون این راه بسته دید برخے کالا و خواسته بارمغان فرستاد. شیخ برگذارد "بایزد بے همال پیمان رفته که تا چهار چیز فراهم نشود از کس برنستانم نخست دوستی دوم دهش را بزرگ نشمرد. سیوم خود بداده آرزومند نبود. چهارم احتیاج خویش سه طرز پیدا سے دارد چهار میں اچه چاره برسازد. که شاهنشاهی نواخت نقش خواهش بزدوده" چون شاهزاده مراد (که از ناکام برگشتن از احمدنگر بدر از اندوه ورشده. وفوت رستم میرزا پور او سر بار سے گردید) بدسازی طبیعت پرستاران بباده پیماسے افتاده بصرع انجامید. از آوازهٔ طلب روانه احمدنگر شده تا این یورش را دستمایهٔ نارفتن حضور سازد. نزدیک به دیهارسے بر ساحل پورنا رسیده در سنه (۱۰۰۷) هزار و هفت بعالم بقا خرامید. همان روز شیخ هم باستعجال باردو داخل شد. شگرف شورشے برخاست. که و مه رخواهش بازگردیدن در سر. و شیخ برآنکه در فتوت با غنیم نزدیکے و بوم بیگانگے. بازگردیدن بگزند خویش در بازیدن است. با آنکه بسیارسے خشم گرفته جدائی گزیدند شیخ بدسلے توانا و همتے درست بدلاسا سے سران لشکر وگردآورسے فوج پرداخته بکشایش دکن کوچ کرد. و در کمتر زمانے پراگندگیها فراهم آورده همگی قلمرو را بگزیده روش پاسبانی نمود. مگر ناسک که از دوری راه باز گرفته نشد. لیکن بیشتر جاها چون قلعه پٹیاله (۲) و تلتم وستونده بر قلمرو افزود. و بر ساحل گنگ معسکر ساخته هر سو فوجی شائسته تعین کرد و به پیام گذاری با چاند بی بی عهد و پیمان درست ساخت. که چون ابهنگ خان حبشی (که با او منازعت دارد) مالش یابد جنیر باقطاع برگرفته قلعه احمدنگر تسلیم نماید. شیخ از شاه گڈه بدانسو روانه شد. درین اثنا عرش آشیانے باجین رسیده پیدای گرفت که بهادر خان مرزبان آسیر شاهزاده دانیال را ندیده شاهزاده آهنگ مالش او پیش گرفته. لهذا پادشاه عازم برهانپور شد

بشاہزادہ نوشتند کہ ہمت بکشایش احمد نگر گمارد۔

بنا بریں پیہم نگاشتہای شاہزادہ بشیخ رسید کہ کار پژوہے آں دولت خواہ و نشین دور و نزدیک ہست، خواہش نست کہ احمد نگر حضور ما مفتوح شود۔ خود را ازاں آہنگ باز دارد و چوں شاہزادہ از برہان پور راہے گشت شیخ حسب الفرمان میرزا شاہرخ را با میر مرتضےٰ و خواجہ ابوالحسن برارو گذاشتہ خود بعزم آستاں بوس روانہ شد۔ چہار دہم رمضان سنہ (۱۰۰۸) ہزار وہشت وآغاز سال چہل و پنجم نزد گرگانوں بیجاگڈہ بسجود قدسی عتبہ ناصیہ بختمندی برافروخت بزبان عرش آشیانے گذشت

فرخندہ شبے باید و خوش مہتابے تا با تو حکایت کنم از ہر بابے

شیخ باتفاق میرزا عزیز کوکہ و آصف خاں جعفر و شیخ فرید بخشی بمحاصرہ قلعہ اسیر تعین شدہ حکومت خاندیس بدو مفوض گشت۔ او مردم خود را با پسر و برادر ہمراہ دادہ بیست و دو جا تھانہ برنشاندہ و در مالش سرتاباں ہمت بست۔ و درہمیں ایام بمنصب چہار ہزاری لوای ناموری برافراخت۔

روزے شیخ بدیدبانی مورچال رفتہ بود۔ یکی از درونیان (کہ باہل مورچال پیوستہ) راہے باز نمود۔ کہ ازاں بر دیوار سالی گڈہ تواں برآمد۔ چہ در کمرگاہ کوہ آسیر باختر و کنختے شمال سو دو نامور قلعہ ہست مالی و انترمالی، ہر کہ خواہد بآں استواردژ درشود ناگزیر نخست بدیں دو گذارہ رود و از خاور تا نیمروز نیز کوہہا در گرفتہ۔ جنوب سر بلند کوہی ہست کورتھہ(۳) نام و در نیمروز بزرگ کوہے ہست ساپن خوانند۔ چوں لیپی بدست مردم بادشاہی درآمدہ بود۔ شیخ بخداوندان مورچال قرار داد۔ کہ چوں آواز نقارہ و کرنا بگوش رسد ہر کس برزینہ برآید و کوس بلند آوازہ گرداند و خود در شب تار (کہ ابر در ریزش بود) با مردم خود بر فراز کوہ ساپن برآمدہ مردم را بداں راہ نشاں دادہ

روانه کرد آنها رفته دروازه مالی بر شکستند و بقلعه در آمده کوس و کرنا بنوا در آوردند قلعه نشینان
بکارزار ایستادند شیخ از پیش دویده قریب بصبح خود را رسانید آنها سراسیمه با سیر در شدند.
روز دیگر از هر سو یکی بکور تهه و دیگری بجونه مالی بر آمده فتح سترگ چهره برافروخت بهادرخان،
زینهاری شده بوساطت خان اعظم کوکه سعادت ملازمت دریافت و چون شاهزاده دانیال
بتهنیت فتح قلعه اسیر بحضور رسید شورش افزائی راجو منا و بسری برگرفتن مادر شاه علی عم
نظام شاه بمیان آمد خانخانان بجانب احمدنگر و شیخ بگشایش ملک ناسک دستوری یافت.
اما چون بر سر پور شاه علی مردم بسیار هجوم کردند شیخ بموجب حکم از آن سو باز گردیده باتفاق
خانخانان روی توجه بدان سمت گذشت.

و چون در سال چهل و ششم عرش آشیانی از برهانپور بهندوستان معاودت فرمود
شاهزاده دانیال در برهانپور طرح اقامت ریخت. خانخانان به احمدنگر سکونت گرفت سپه سالاری
و فوج کشی بشیخ باز گردید. شیخ پس از ستیزه و آویز با پور شاه علی عهد و پیمان موکد ساخته بمالش
راجو منا رو آورد و جالنه پور و آن نواح (که متصرف شده بود) برآورده تا گهاتی دولت آباد دو
روضه بدنبال شتافته و از کتک چتواره فرود آمده با راجو مکرر در آویخت. هر بار فیروزی داد
راجو چندی در پناه دولت آباد گذرانیده باز هجوم کرده رسید و با اندک آویزش قرار نمود نزدیک
بود که گرفتار شود خود را بخندق آن قلعه افگند. بنه و بارش یغمائی شد.

در سنه چهل و ششم (که مزاج عرش آشیانی بسبب برخی امور از شاهزاده سلطان سلیم
انحراف یافته) شیخ را از آن رهگذر (که خدمت اندوزان حضور بازگشتی بشاهزاده دارند. و در
راستی و درستی و اعتماد و محرمیت هیچ یکی باو نمی رسید) از دکن طلب فرمودند و حکم شد
که جمعیت خود در آنجا گذاشته جریده بشتابد. او شیخ عبدالرحمن پسر خود را با جمعیت خود و امرا

کوبکے در دکن گذاشتہ برسم ایلغار راہ نوردی در آمد جنت مکانی (کہ از فرط اخلاص و یکرویٔ شیخ بوئے نعمت خویش غبار آلودہ خاطر بود) آمدنش دریں ہنگام مخل مطلب انگاشتہ وجریدہ رفتنش غنیمت پنداشتہ بل از قدرشناسی دفع شیخ را اولین پایۂ سلطنت دانستہ نرسنگہ دیو بندیلہ را (کہ از سرزمین او عبور شیخ ناگزیر بود) با نواع نوازش امیدوار ساختہ بقتلش تحریض نمود او در کمین فرصت نشست۔ چوں در اُجین ایں خبر بشیخ رسید مردم گفتند کہ از راہ گھاٹی چاندا باید شتافت شیخ گفت کہ دزوے راچہ مجال کہ سرراہ من بگیرد و در جمعہ چہارم ربیع الاول سنہ (۱۰۱۱) ہزار و یازدہ، درنیم گروہے سرائے بیر (کہ از نرور شش کروہ ست) نرسنگہ دیو با سوار و پیادہ بسیار ہجوم آورد۔ ہوا خواہان شیخ ترغیب برآمدن از عرصہ پیکار نمودند و گدائے افغان از قدیمان او گفت۔ کہ در قصبہ انتری کہ متصل ست رائے رایاں و راجہ سورج سنگہ با سہ ہزار سوار فرود آمدہ اند۔ آنہا را ہمراہ گرفتہ تنبیہ باید کرد۔ شیخ عار فرار بخود نہ پسندیدہ مردانہ نقد زندگی درباخت۔

جنت مکانی خود می نویسند کہ چوں شیخ ابوالفضل پدر من ذہن نشین کردہ بود کہ جناب ختمی پناہے (صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم) فصاحت تمام داشت قرآن کلام اوست لہذا وقت آمدنش از دکن بہ نرسنگہ دیو گفتم کہ بقتل آرد بعد ازیں پدرم ازیں اعتقاد برگشت۔ و بنا بر ضابطۂ قدام سلسلہ چغتہ (کہ فوت شہزادہا صریح بپادشاہ نمی رسانیدند و کیلش رومال نیلے بدست بسلام میکرد۔ ازاں معلوم میشد) چوں کسے را از مردم حضور جسارت نشد کہ واقعۂ شیخ بعرض رساند و کیلش ہماں ضابطہ بعمل آورد عرش آشیانی زیادہ بہ فوت پسراں متاسف گشتہ پس از استفسار فرمود کہ اگر شاہزادہ را داعیۂ پادشاہے بود مرا کشتی۔ و شیخ را نگہداشتی و بداہتہً ایں بیت خواند۔

شیخ ما از شوق بیحد چون سوی ما آمده ... ز اشتیاق پای بوسی بی سر و پا آمده

خان اعظم تاریخ فوت شیخ بطریق تعمیه یافته ... ع تیغ اعجاز نبی الله سر باغی برید +

گویند شیخ در خواب آمده گفت که تاریخ فوت من بنده ابوالفضل است چرا در کارخانه حق حیران مانده فضل او وسیع است کسی نومید نشود۔

از شاه ابوالمعالی قادری (که از مشائخ لاهور است) آورده اند که گفت من از کارهای ابوالفضل انکار داشتم شبی در خواب دیدم که در مجلس جناب رسالت ابوالفضل را حاضر کردند حضرت جبهٔ مبارک را بر روی شیخ انداخته در مجلس نشاندند و فرمودند که این مرد در حیات چند روزه مرتکب افعال بد گشته اما این مناجات او (که ابتدایش هست الهی نیکان را بوسیلهٔ نیکی سرافرازی بخشی۔ و بدان را بمقتضای کرم دلنوازی کنی) سبب نجات او شد۔

تکفیر شیخ زبان زد خواص و عوام است۔ برخی بکیش برهمن سپاره زنند۔ و بعضی آفتاب پرست گویند و جوقی دهریه خوانند۔ آنکه غایت تفریط بکار برد با لحاد و زندقه نسبت دهد و دیگری که انصاف می ورزد چون مقلدان متصوفه (که بدنام کننده نیکونامی چند اند) بصلح کل و وسعت مشرب و ادعای همه اوست و خلع ربقهٔ شریعت و التزام طریقهٔ اباحت منسوب میکند۔ صاحب عالم آرای عباسی گوید که شیخ ابوالفضل نقطوی بود۔ چنانچه منشوری که بمیر سید احمد کاشی که از اکابر این طائفه و صاحب سالها در علم نقطه است و در سال (۱۰۰۲) هزار و دو هجری که در ایران ملحد کشی واقع شد شاه عباس در کاشان میر را بدست خود بقتل آورد و انشا نموده فرستاده بود۔ دلالت برین معنی دارد و علم نقطه الحاد و زندقه و اباحت و توسیع مشرب است و مثل حکما بقدم عالم گروند۔ و انکار حشر و قیامت نمایند و مکافات حسن و قبح اعمال جنت و نار در عافیت و مذلت دنیا قرار دهند۔ العیاذ بالله۔ فی الجمله شیخ بآن طبع رسا و ذهن درست و مزاج محققانه و نظر دقیق (که در مهمات دنیاوی مقدمات

رہی ہیچ تقصیر و تقلیر فرو نگذاشت) چگونہ در مستغفات عقلا خوض نمودہ طرف راجح را فرو گذاشت
آدمی در کار دنیا کہ ناپائدار است زیان خود نہ اندیشد۔ و نقصان بخود نہ پسندد۔ در کار عقبی کہ باقی
و پائدار است چگونہ دیدہ و دانستہ خسارت گزیند فمن یضلل الله فلا ھادی لہٗ۔

اینچہ تتبع احوال اشعار می نماید عرش آشیانی از ابتدای سن شعور بر سوم و اوضاع
ہندوستان ولوع تمام داشت۔ پس از آں بپایں وصایای پدر بزرگوار بر طبق ارشاد دارای
ایران شاہ طہماسپ صفوی در حین ملاقات (کہ استفسار احوال علی الخصوص کیفیت ہندو
بر ہمزدگی سلطنت ہمایان آمد و شاہ گفت معلوم شد کہ در ہندوستان دو فرقہ اند کہ بسپاہگری و
تمن داری اختصاص دارند۔ افغان و راجپوت۔ الحال افغان را از خود دنمی تواں کرد اعتماد نما
از نوکری بسوداگری اندازند و با راجپوت بسازند و تربیت نمایند) عرش آشیانی تالیف
این جماعہ را از اعاظم امور ملکی دانستہ باقصی الغایۃ می کوشید حتی مراسم معمولہ اینہا را مثل منع
ذبح گاؤ و حلق لحیہ و انداختن گوشوارہای مروارید در گوش و جشن دسہرہ و دیوالی و غیر ذالک مراعات
می نمود۔ شیخ ہر چند بمزاج بادشاہ تصرف داشت اما شاید بسبب جاہ نتوانست عنان گرفت انہیہ
نسبتہا بدو عائد گردید۔

در ذخیرۃ الخوانین آوردہ کہ شیخ شبہا بخانہ درویشاں رفتہ اشرفیہا میگذرانید۔ والتماس
میکرد۔ کہ برای سلامت ایمان ابوالفضل دعا کنید۔ و این لفظ بارگیر کلامش بود کہ آہ
چہ باید کرد و دست برزانو میزد۔ و آہی سرد میکشید۔ تا منزار زبان نداشت۔ بدگوئی و غیرہا حاضری
و بازیافت و فروعی ہرگز در سرکار او نبود۔ و ہر گرا عاملی میکرد اگر بہم می بود تا مقدور تغیر نمی نمود
میگفت کہ مردم حمل بر خفت عقل من خواہند کرد کہ نادانستہ چرا بر بستہ و متوجہ شد۔ و روز
عوض کل ہیچ کارخانہا از نظر او می گذشت۔ موجودات آں نوشتہ نزد خود نگاہ میداشت و

دفاتر را می سوخت۔

و ملبوسات مستعمل سوای پاجامه که حضورش میسوختند و همه را روز نوروز بنوکران می بخشید۔ اشتهای عجیب داشت۔ نقل کنند که سوای آب و همه جیبت و دو آثار وزن را تقسیم طعام بود۔ پسرش شیخ عبدالرحمن سفره چی شده می نشست۔ و مشرف باورچیخانه که مسلمان بود استاده نگاه میکرد۔ در طعامیکه شیخ دو مرتبه دست میکرد آنرا روز دیگر هم می پختند۔ و اگر چیزی بی مزه می بود به پسر می خوراند۔ او رفته باورچیان چشم نمائی میکرد و لیکن خود هیچ نمیگفت۔

گویند در بیساق دکن انقدر توره و ضابطه کار برد که مزیدی بران متصور نیست در چهل راوتی سندی برای شیخ فرش می انداختند۔ و هر روز هزار لنگری طعام خاصگی می کشیدند۔ بتمام امرا تقسیم میشد۔ و بیرون تنگری برپا کرده هر کس از وضیع و شریف که اشتها داشته باشد کهچری تمام روز پخته می دادند۔ گویند هنگامیکه شیخ وکیل مطلق است روزی خانخانان با میرزا جانی بیگ حاکم تهته بدیدنش آمد۔ شیخ بر پلنگ دراز کشیده جزو اکبر نامه میدید۔ اصلا ستوده نشد همین قدر گفت بیائید میرزاجان بنشینید۔ میرزا جانی بیگ که دماغ سلطنت و شهرت بسیار بر خود پیچیده برخاست خانخانان بار دیگر بعجز و الحاح میرزا را بخانه شیخ برد۔ شیخ تا سر در وازه استقبال کرده تواضع زیاد نمود۔ و گفت ما خادیم و هم شهری شما ایم۔ میرزا متحیر گشته از خانخانان پرسید آن نخوت و این فروتنی چیست۔ خانخانان گفت آن روز توزکی و کالت در نظر داشت۔ سایه تبل اصل کار کرد و امروز برادرانه در خورد۔

قطع نظر از همه چیز شیخ در فن انشا طرفه سحری بکار برده۔ با آنکه از تکلفات منشیانه و تصلفات مترسلانه عاری ست اما متانت سخن و استخوان بندی کلمات و نشست مفردات و ترکیب مستحسنه و فقرات بیگانه قسمی ست که دیگری را تتبع بدشواری میسر است۔ و شاهد این مدعا تاریخ اکبری

وچون التزام نموده (که بیشتر الفاظ فارسی باشد) لهذا گفته اند که شیخ خمسه نظامی را نثر کرده، واز کمال مهارت اوست درین فن که مطالب بسیاری بدیهی البطلان را بنا بر خداوند بستانی دربادی الرای به تمهید لطائف چند تحریر نموده که بے امعان نظر پے به مقصود نتوان برد۔

راجه بکرماجیت رای رایان

سندرداس نام برهمنی بود۔ در سرکار شاهزاده ولی عهد شاهجهان در زمرهٔ اهل قلم انتظام گرفته برشد و کار طلبی بمیر سامانی امتیاز یافت۔ و بعلو فطرت و سمو همت مصدر کارهای شگرف گشته از قلم بشمشیر فراز دستی نمود۔ و در مهم رانا با فوج جرار بتاخت و تاراج آن ملک پرداخته لوازم نهب و غارت و اسر و قتل از قرار واقع بجا آورد۔ و رانا بوسیلهٔ او گردن ارادت بربقهٔ اطاعت گذاشته ملازمت شاهی دریافت۔ رای سندرداس از پیشگاه خلافت در پاداش این نیکو خدمتگاری باضافهٔ منصب و خطاب رای رایان اختصاص گرفت وچون مرتبهٔ اول شاهزاده بمهم دکن دستوری یافت او را باتفاق افضل خان باندرز پذیری و اخلاص گزینی ابراهیم عادل شاه به بیجاپور گسیل فرمود۔ او بخدمت بعنوان شایسته بتقدیم رسانیده بانزده لک روپیه از نقد و جنس پیشکش گرفت۔ و دو لک روپیه را که عادل شاه بدو تواضع کرده بود لعلی بوزن ۔ ۔ مثقال و پنج و نیم سرخ (که در آب و تاب سنگ و رنگ و صافی و شفافی نظیر نداشت) از بندر گوه بدست آورده بوقت ملازمت بشاهزاده گذرانید۔ و شاهزاده سرآمد پیشکش خود ساخته بنظر پدر والاقدر درآورد۔ راجه باضافهٔ منصب و خطاب راجه بکرماجیت (که در هندوستان عمده ترین خطابها است) فرق عزت برافراخت۔

چون درین سال آخر سنه (۱۰۲۶) هزار و بیست و ششم صوبهٔ گجرات در تیول شاهی

مقرر گشت راجه بنیابت شاهزاده بحکومت آن دیار نامور گردید. و فوجے بر سر جام و بهاره (که از زمینداران عمده صوبه گجرات اند) کشید. حدود ملک اولین یک طرف ولایت سورته و دیگر جانب بدریاے شور پیوسته، دوّمین ساحل دریاے شور سمت مملکت ٹهٹه واقع شده. هرکدام صاحب جمعیت است و هرکه به مرزبانی آنجا برنشیند جام و بهاره نامند. درین مدت بدیدن هیچ یکے سلاطین نیامده بودند. چوں کار پردازی راجه ایل گشته در احمد آباد باستان بوس جنت مکانی رسیده پیشکشها گذرانیدند. چوں سورجمل ولد راجه باسو (که بتسخیر قلعه کانگره تعیین شده بود) مصدر طغیان و فساد گردید راجه در آخر سال سیزدهم با فوجی از بندهاے شاهی و جمعی از ملازمان پادشاهی مثل شهباز خان لودهی وغیره به تسخیر آں معقل منیع (که کمند تسخیر هیچ یکے از سلاطین دهلی بر شرفات آں نرسیده) رخصت یافت. راجه نخستین مالش سورج مل پیش نهاد عزیمت ساخته بر سر او شتافت. او را باندک زد و خورد آواره دشت فرار ساخته قلعه مئو و مهری (که مسکن و مقر آں مدبر بود) برکشوده محال زمینداری او را پے سپر عساکر فیروزی نموده در جلدوی آں بلند همت نقاره کوس ناموری نواخت و بمساعی جمیله در سال شانزدهم (۲) سنه (۱۰۲۹) هزار و بیست و نهم هجری بمحاصره قلعه کانگره (که شهر آں بنگر کوٹ موسوم است) پرداخته در تضییق محصوران کوشید. چوں کار بدشواری کشید غره محرم سنه (۱۰۳۰) یکهزار و سی پس از یکسال و دو ماه و چند روز امان خواسته قلعه سپردند.

این قلعه بدشوار کشائی و محکمی شهره آفاق سمت شمالی لاهور میان کوهستان واقع شده. زمینداران ولایت پنجاب را اعتقاد است که از تاریخ اساس این قلعه جز خداے جهان آفرین آگاه نیست. و درین مدت این قلعه از قومی بقومے دیگر انتقال ننموده و بیگانه دست تسلط برو نیافته. از سلاطین اسلام سلطان فیروز شاه با همه شوکت و استعداد متوجه تسخیر او گشته مدتے

محاصره نموده. چوں یقین کرد (که فتح آں قلعه از محالات است) بملاقات راجه خرسند گشته دست ازاں باز داشت.

گویند راجه سلطان را باجمعی بضیافت اندرون قلعه برد. سلطان براجه گفت که آوردن من بقلعه بعید از احتیاط است اگر ایں جماعت که همراه من اند قصد تو نمایند و قلعه تصرف آرند چاره چیست. راجه بمردم خود اشاره کرد. فوراً جوق در جوق مسلح از کمیں جاها برآمد. سلطان متوهم گردید. راجه التماس نمود که غیر از اطاعت مراد سر نیست. اما مراعات هوشیاری لازمه ایں اوقات است. و پس ازاں هر که از سلاطین دهلی فوجے به تسخیر کانگره فرستاد کارے از پیش نرفت.

عرش آشیانی باں همه عزم ملک گیری و استداد زمان سلطنت فرمانروائے (با آنکه ایں الکا پیوسته بحدود ملک پادشاهی است) متعرض تسخیر آں نگردید. یک مرتبه (که راجه آنجا بنابر جهتے مورد عتاب شده بود) آں ولایت را براجه بیربر عنایت فرموده لشکرے بسرداری حسین قلی خاں خانجهاں صوبه پنجاب تعین نمود. او چوں محاصره را تنگ ساخت شورش ابراهیم حسین میرزا برخاست. ناگزیر با راجه آشتی نموده بتعاقب او پرداخت. و پس ازاں آں جیچند مرزبان. آں دژ پیوسته بارسال پیشکش و آستاں بوس سدۀ خلافت احراز سعادت میمنود.

درآغاز سال بیست و ششم سنه (۹۹۰) نهصد و نود هجری (که بصوب دریای نیلاب نهضت واقع شد) عرش آشیانی از اثنائے راه بتماشائے نیرنگی و شگرفکاری بتخانه نگرکوٹ (که باستانی مطاف ایں دیار است) متوجه گردید. در نخستیں منزل راجه جیچند بملازمت رسید. چوں شب بقصبۀ بیوهه (که در تیول راجه بیربر بود) بیتوتت شده دراں شب آں روحانی پیکر (که نادره کارے بدو منسوب دارند) در عالم مثال چهره برافروخت. و بلند پایگی پادشاه آگذارده

ازاں پیچ بازآورد۔ عنفوان صبح آگہی آں نمودار را گذارش نموده بازگردید ہم کاہاں را [که از دشواری راه و سختی گریوه سخته پیشانی عزیمت چیں زده بود۔ واز دورباش شکوه سلطنت (که زبان بندی عظیم است) کسے یارائے گفتار نداشت] نشاط استرگ فروگرفت۔

چوں نوبت سلطنت بجنت مکانی رسید بگشایش آں تصمیم فرموده نخستین شیخ فرید مرتضیٰ خاں را (که صوبه دار پنجاب بود) به تسخیر آں مامور نمود۔ واو ہنوز آں مہم را با نصرام نرسانیده بود که ایام زندگیش باختتام رسید۔ راجه سورج مل متعهد آں خدمت گشت۔ چوں ہر امری مرهون زمانی است و ہر کارے رہین وقت، آں بدکیش براه عکس مطلب شتافت در یولا بعزم شاہزاده ولی عہد وحسن تردد راجه بکرماجیت ایں عقده دیرکشا صورت انحلال گرفت۔

سال شانزدہم جنت مکانی بسیر قلعه تشریف برده شعائر اسلام جاری ساخته اساس مسجد گذاشت۔ آں قلعه بر فراز کوہے مرتفع واقع است۔ در کمال استحکام بیست وسه برج و ہفت دروازه دارد و دور اندروں آں یک کرده و پانزده طناب است۔ طول ربع کرده و دو طناب و عرض از بیست و دو طناب زیاده و از پانزده کم نیست و ارتفاع یکصد و چهارده ذرعه و دو حوض کلاں اندروں قلعه واقع است نزدیک شهر بتخانه مهامائے است که بدرگا بھوانی مشهور۔ آنرا نمودار ایزدی دانند، واز دور دست بزیارت آیند، وکام دل برگیرند۔ شگفت آنکه بخواہش روائے زباں ببرند، برخے را در چند ساعت وطائفه را در یک دو روز باز درست شود اگرچه حکمت پیشگاں زباں زدینده پندارند لیکن بدیں زودی لب شگرف۔ واو را در افسانها بخوانم مهادیو برگذارند ودانایان ایں گروه قدرت او را بدیں نام برخوانند۔

گذارش چنیں رود۔ که او از وید نا ملائم خود را ازہم گذرانید۔ وپیکر او بچهار جا افتاد۔ سر و بعضے اعضا در شمالی کوه کشمیر در طرف کامراج از آں اسارده نامند۔ برخی نزد بیجاپور دکن از آنجا بهوانی

نامند گویند آنچه بنجاور رفت نزدیک کانواولکا پہار زبان زد شد۔ وآنچه برجاے خود ماند آں را
جالندہری گویند۔ وایں سرزمین پندارند در نزدیک آں چند جا مشعل آسا شعله برزند و برخی بسان
پیه سوزد۔ وآنرا جوالا مکھی نام کنند ومردم بزیارت روند وگوناگوں اجناس بشعله در دہند
وازاں خجستگی چشم دارند۔ برفراز آں راه گنبدی اساس نہاده ہنگام شنگرف فراہم آید
ہمانا معدن گوگرد ہست وعامه خارق پندارند وعوام اہل اسلام نیز فراہم آیند۔ وبرخے بتماشا درشوند
وبعضے چناں برسرایند که چوں زن مہادیو را عمر بسر آمد از غایت دل بستگی نعش او را مدتے
باخود میگردانید چوں ترکیب عنصری او متلاشی شد ہر عضوے در جاے از ہم فرو ریخت بخور
شرافت آں عضو تعظیم آں مکان نمایند چوں سینه (که بنسبت بسائر اعضا شریف تر ہست)
درینجا افتاد آنرا بنسبت بجاہاے دیگر گرامی تر دارند۔ وبعضی برانند که سنگے (که در باستانی
ایام معبود کفار بود) آنرا اہل اسلام برداشته در دریا انداختند۔ وپس ازاں برہمنی مزور بنام
آں سنگ سنگی دیگر نمود کرده۔ راجه از ساده لوحی یا طمع زر (که از نذورات فراہم آید) بداں گرائیده
بعزت وحرمت آں سنگ را دریں موضع نصب ساخت۔ واز سر نو دوکان ضلالت فرو چید
وقریب ہست بایں آنچه در کتب تواریخ نقل کرده اند۔ که چوں سلطان فیروزشاه بدانجا رسید
شنید که برہمناں آنجا از ہنگامے (که سکندر ذوالقرنین اینجا آمده) صورت نوشابه را تراشیده
معبود خود ساخته اند۔ سلطان صورت نوشابه را گرفته بمدینه منوره فرستاد۔ در شارع عام انداختند
که پے سپر زایران شود۔ صاحب فرشته آورده که دریں بتخانه یکہزار وسه صد کتاب از براہمه سلف
بود۔ سلطان فیروزشاه دانشوران آں طائفه را طلبیده نسخے را ترجمه نمود۔ ازاں جمله عز الدین
خالدخانی (که از شعرای آں عصر بود) کتابے در حکمت طبعی وشگون تفاولات در سلک نظم کشیده
دلائل فیروزشاہی نام کرده الحق آں کتابے ہست متضمن اقسام حکمت علمی وعملی۔

بالجمله چون راجه بکرماجیت بعد از فتح کانگره در سال پانزدهم با فوجی شائسته بخدمت شاهی
پیوست درهمان ایام خبر رسید که دنیاداران دکن از کوتاه اندیشی باستماع انتهاض الویهٔ پادشاهی
بسیر کشمیر (که اقصای ممالک وار مستقر خلافت دور دست است) پا از حد خویش فراتر گذاشته
سپاه ملک عنبر که مضافات احمدنگر و برار متصرف شده و بندهاے پادشاهی (که در مهکر فراهم آمده
با غنیم زد و خوردی می نمودند) از کمی آزوقه ببالاپور آمده آنجا نیز پاے ثبات نتوانستند فشرده
ببرهانپور شتافته بخانخانان پیوستند و غنیم ملک پادشاهی را تاخته برهانپور را گرد گرفت
لهذا بند و بست ولایت برفتن دکن منحصر در توجه شاهزاده ولی عهد دانسته درهمین سال سنه
(۱۰۳۰) هزار و سی هجری با امراے عظیم الشان رخصت یافت۔

شاهزاده پس از رسیدن برهانپور پنج فوج سی هزار سوار بسرکردگی داراب خان و عبدالله
خان و خواجه ابوالحسن و راجه بکرماجیت و راجه بهیم و استیصال مخالفان تعین فرمود اگرچه بظاهر
سرداری کل بنام داراب خان بود لیکن در معنی کارفرمائی جمیع افواج براجه بکرماجیت تعلق داشت
راجه در عرض هشت روز از برهانپور بکهرکی (که اقامت گاه نظام شاه و ملک عنبر بود) شتافته
عمارات آن معموره را از بیخ و بن برکند۔ ملک عنبر چون چهرهٔ ادبار در آئینه حال مشاهده نمود باظهار
ندامت و فروتنی براجه توسل جست۔ و قرار یافت که چهارده کرور دام تتمه محالات صوبهٔ دکن (که در
تصرف دکنیان مانده) بلا اشتراک با سائر حدود متعلقه پادشاهی واگذاشته پنجاه لک روپیه
از عادلشاهیه و قطبشاهیه پیشکش سرانجام نموده ارسال دارد و راجه با جمیع عساکر بقصبه ترلی
معاودت نموده متوقف شود۔ راجه حسب الحکم شاهی متصل قصبهٔ مذکور بر کنار رودخانه مشهور بپورنا
سرزمینے پسندیده در غایت استحکام قلعه از سنگ و آهک آساس نهاد و آنرا بظفرنگر موسوم ساخته
ایام برشکال در آن مکان گذرانید۔

چوں خاطر شاہزادہ از ضبط و نسق دکن مطمئن گشت زمانہ بازی دیگر بروے کار آورد و تفصیلش آنکہ چوں نورجہاں بیگم تسلط تمام یافت و قبض و بسط مہام ملکی و مالی باختیار او درآمدہ جز اسم بے مسماے پادشاہی بر جنت مکانے نماند۔ بیگم از دوراندیشی بداں خیال افتاد کہ دریں ہنگام (کہ بیماری جنت مکانی بامتداد کشید) اگر بحسب تقدیر سانحہ ناگزیر رود خلافت بشاہزادہ ولیعہد بر می گردد ہرچند کہ شاہزادہ با وے در کمال اخلاص ہست اما مجوز ایں قدر اختیار و اقتدار چگونہ خواہد شد۔ پس دختر خود را (کہ از شیر افگن خاں داشت) بسلطان شہریار (کہ کوچک ترین اخلاف سلطنت بود) منسوب کردہ در مقام تربیت او گردید و با شاہزادۂ ولیعہد طبل مخالفت زدہ مزاج پادشاہی را نیز منحرف ساخت چنانچہ دراں ایام شاہزادہ جہت مہم قندہار طلب حضور گشت۔

چوں از دکن بماندو رسید بہ پدر والا قدر نوشت۔ کہ بنا بر گل و لاے مالوہ تا انقضاے برشکال درماندو وقفہ قرین صلاح گشتہ از انجا (کہ مقابلہ با پادشاہ ایران اتفاق افتاد) سامان و سرانجام در خور آں مہم ناگزیر قلعہ رنتھپور براے گذاشتن محل و قبایل امرا عنایت شود و صوبہ لاہور (کہ بر راہ قندہار است) در تیول شاہی قرار یابد۔ تا سربراہے آذوقہ و دیگر ضروریات بآسانی صورت گیرد و تا انجام و انصرام ایں یساق عزل و نصب و برافراختن و انداختن امرا۔ (کہ تعیین ایں یورش باشند) بمن مفوض باشد۔ تا از اثر بیم و امید انتظام کارہا پدید آید۔

بیگم (کہ منتہز قابو بود) ایں مدعیات را در لباس ناملائم وا نمودہ چناں ذہن نشیں ساخت کہ غرض شاہزادہ نیست کہ سلطنت را بدست خود آرد۔ و چنداں مزاج جنت مکانے را بشورش آورد کہ مہم قندہار بنام شہریار قرار یافتہ جاگیر شاہزادۂ ولیعہد (کہ در ہندوستان بود) تغیر فرمودہ امراے ہمراہی ایشاں را طلب حضور نمود۔ باوصف آنکہ جنت مکانے بقباحت ایں امور و رسید اما غیر از استرضای بیگم چارہ نداشت ہرچہ او میگفت بعمل می آمد۔ تا آنکہ از طرفین کار بفوج کشی

رسید۔ ازاں طرف جنت مکانی از دہلی عبور فرمود۔ وازیں جانب موکب شاہی بمقام
بلوچ پور پیوست و مسافت دہ کروہ بیش نماند۔ مقربان شاہی متفق شدہ عرض کردند کہ کار از
اصلاح درگذشتہ۔ جہانگیری بمدارا بر نیاید۔ لشکر باکمیت وکیفیت بر لشکر پادشاہی فزونی دارد
عرصہ نبرد باید آراست۔ شاہزادہ جواب داد کہ ارتکاب چنیں گستاخی (کہ نزد خدا وخلق ناستودہ است)
بخود قرار نیتوانم داد۔ اگر چشم زخمی بحضرت رسد گو فتح من شود ازیں قسم سلطنت و دولت چہ بہرہ
وکدام دل خوشی خواہد بود۔ غرض غیر ازیں نیست کہ بداندیشان فتنہ ساز بسزا یابند۔

پس از مطارحہ قرار یافت کہ شاہزادہ با چہار پنج ہزار سوار چہار کروہے جریبے جانب
چپ از راہ متعارف میل نمودہ در مقام کوٹاہ (کہ داخل میوات است) توقف گزینند۔ و سہ فوج
بسرکردگی داراب خاں و راجہ بکرماجیت و راجہ بھیم مقرر باید نمود۔ کہ بدور لشکر پادشاہی تاخت و
تاراج پرداختہ راہ آمد و شد غلہ مسدود نمایند۔ محل کہ صورت آشتی رخ نماید۔ چوں از جانب
پادشاہی آصف خاں ہمراولے عبداللہ خاں در برابر رسید اتفاقاً عبداللہ پیشتر زبان دادہ بود
کہ وقت تقابل من بشما خواہم پیوست۔ وازیں امر غیر از شاہزادہ و راجہ دیگرے اطلاع نداشت۔
دریں وقت عبداللہ خاں بحسب قرار داد اسپ برانگیخت۔ راجہ آنرا دریافتہ پیش داراب خاں رفت
تا او راہم آگاہ سازد۔ ناگاہ نوازش خاں پسر سعید خاں چغتا (کہ در ہراولے فوج پادشاہی نظام
داشت) دانست کہ عبداللہ خاں بقصد جنگ تاختہ۔ او نیز با فوج مقابل خود اسپاں بر داشت۔
و براجہ (کہ با چہار پنج کس از نزد داراب خاں برگشتہ می آمد) برخورد۔ غیرت زنجیر پاے عزیمت او
گشتہ بمدافعت پرداخت تا آنکہ کمک برسد ناگاہ تیر تفنگ از شست قضا به پیشانی او رسید
وجاں بجاں آفریں سپرد طرفین دست از کار باز داشتہ بجای خود برگشتند۔ راجہ بمنصب
پنجہزاری ذات و سوار رسیدہ و عمدہ تر از و در سرکار شاہزادہ ولیعہد کسے نبود۔ بادرش کنہر داس

بنیابت راجه در احمد آباد می بود۔

سفرنامه شاه ایران

روز نوزدهم

صبح برخاستم یکساعت از دسته گذشته حرکت شد شاهزادها و سائرین که در کشتی طلیعه بودند بجز ابراهیم خان و سیوریشیار وزیریان خان و برادر میرزا ملکم خان و سپاهی ما همه باین کشتی آمده گفتند آن کشتی بسیار بد جائیست شکایت از کثافت و جانورهای گزنده آنجا داشتند بعضے راهم ملخ گزیده بود هیچکس خواب نکرده بودند خلاصه شام و نهار یکه آشپز سلطان طبخ میکنند بسیار خوب است الحمدلله هوا صاف اما قدرے باد بود امواج زیاد کشتی را حرکت میداد۔ قدری خوابیده بعد که برخواستم بآخر خاک ایطالیا رسیده بودیم که ولایت اترانت ست یعنی سه ساعت بعد از حرکت از برندیزی باینجا رسیدیم چون نزدیک بساحل بود امواج کم شد نهار خوردیم نیم ساعت بغروب مانده از مقابل جزیره کرفو که دست چپ واقع ست گذشتیم کوهہاے آنجا پیدا بود اما بقدر ده فرسنگ بیشتر مسافت داشت این جزیره بزرگ ترین جزائر سبعه یونان ست سابقا در دست انگلیسها بود و خودشان ده سال ست بدولت یونان واگذارده اند۔

شب هوا صاف ولی ابر و باد بود و ستارها پیدا درخشیده ماه هم چون شب بیستم بود دیر طالع شد اما در طلوع از دریا تماشاے وحشت از پنجره کشتی تماشاے دریا میکردم اب دریا که چرخ بخار جهاز بشکافت کف کرده مثل رودخانه سفیدی میشد چیز بسیار غریبے دیده شد متصل از میان آب توی

کفها مثل برق آتش درمیاید مثل نعل اسپ که بسنگ بخورد و سنگ چقماق که آتش بدهد یا چرخ
الماس که آتش الکتریسته پیدا بدهد بهمان طور با آتش متصل درمیاید و توی کفها بیشتر و بار
جاهای آب کمتر بود، روز بیستم صبح یک ساعت از دسته گذشته از محاذی جزیره سفالونی
که یکی از هفت جزیرهٔ یونان و در دست چپ است گذشتیم، دریا امروز آرام بود و هیچ باد نبود،
نهار خورده شد و از جزیره زانت هم که یکی از هفت جزیره یونان و طرف دست چپ واقع است
از محاذی ناوارن گذشتیم که در اینجا کشتیهای سه دولت روس و انگلیس و فرانسه با کشتیهای
دولت عثمانی و مصری جنگ کردند برای آزادی مملکت یونان، و کشتیهای دولت عثمانی و
مصری را بالمرة تمام کرده و آتش زدند، و در آن زمان استعداد بحری عثمان بالمرة تمام شده دولت
یونان از دولت عثمانی جدا شده پادشاه علیحده پیدا کرد، این جنگ چهل سال قبل ازین در عهد
سلطنت سلطان محمود خان پدر همین سلطان اتفاق افتاد، و آن اوقات کشتی بخار شیوعی
نداشت همه بادبانی بوده است،

خلاصه سواحل یونان کم آبادیست معلوم بود که در کوهها آب بسیار کم است با دوربین دیدیم
اغلب خشک بود، بعضی بوتها در کوهها بود، کوههای عقب مرتفع بودند، خاک یونان افلاطون
و ارسطو و بقراط و اسکندر بزرگ و حکما و شعرای قدیم اینجا را بنظر میاورد، غروب آفتاب بدماغه
ماتاپان رسیدیم، در دامنه کوهها آبادی زیاد پیدا بود که همه جزو آبادی ماتاپان است، خانهها و
عمارات سفید بود هر خانه از یک برج مانندی برای خود ساخته اند، بسیار محکم گویا اینجا امنیت
زیادی نداشته است محض احتیاط خانهای خود را محکم میسازند، کوههای اینجا بسیار خشک
و بی آب و هیچ سبزی حتی یک بوته نداشت، همه سنگی بود، شب را داخل تنگه مالیا شدیم از میانه
مالیا و جزیره سریکو گذشتیم، سریکو دست راست بود، مالیا دست چپ از اینجا رو بمشرق رفتیم که

طرف یونان و اسلامبول باشد الی حال باد هیچ نبود باین تنگه که رسیدیم قدری باد آمد کشتی را تکان میداد روز شنبه بیست و یکم صبح برخاستیم باد میآمد اما هوا صاف بود و امواج دریا هم چندان زیاد نبود نیم ساعت از دسته گذشته یکوک ساعت ایرانی به خلیج آتن رسیدیم آتن پای تخت مملکت یونان است از تنگه جزیره ترا گذشتیم که این تنگه دست راست و دماغه آتن دست چپ بود اما شهر آتن پشت دماغه و دور بود دیده نمیشد این جزیره را بواسطه کتابیکه فنلون در احوالات اولیس نوشته که پادشاه این جزیره بود و در جنگ تروا گم شده و تلماک پسرش به تفحص او رفته بود بسیار مشهور و معروفست اما بسیار کوچک و خشک و بی آب و علف و درخت است سواحل دماغه آتن هم بسیار کوههای خشک دارد.

دست چپ در سواحل یونان آثار عمارت قدیم با دوربین دیدیم که روی سنگی کنار دریا ساخته بودند ستون سنگ زیاد داشت مثل آثار تخت جمشید گویا هم مرمر بود اما بعضی خراب و افتاده بود این آثار در قدیم معبد بوده است در یونان بخصوص نزدیک بشهر آتن ازین آثار زیاده است بعد از سه چهار ساعت از تنگه جزیره نگرپون و جزیره اندرو گذشتیم نگرپون دست چپ بود جزیره بسیار بزرگیست متعلق بیونان اندرو دست راست است و جزیره کوچکیست یک ساعت و نیم بغروب مانده از محاذی جزیره کوچک پزارا که خاک عثمانیست گذشتیم پشت این جزیره جزیره کیوست جزیره بزرگیست که عثمانیها سقز میگویند دست چپ هم جزیره میکروست که خاک یونانست اما دور بود دیده نمیشد مسافت از پیرزی الی اسلامبول هفتصد و هشتاد میل و بحساب ایرانی دویست و شصت فرسنگ است الحمد لله هوا صاف بود اما باد مخالف متصل بشدت می وزید کشتی هم خوب مقاومت با امواج داشت و خوب راه میرفت اما از ساعتی سه فرسنگ یک فرسنگش کم میشد که ساعتی دو فرسنگ میرفت خوابیدیم شش ساعت و نیم از شب گذشته

یک دفعه کشتی ایستاد، باعث وحشت شد پرسیدم گفتند عمداً نگاه داشته اند چون تنگهٔ داردانل نزدیک است شبانه نمیخواهند داخل شوند محض اطمینان که بدانم کشتی عیبی نکرده است گفتم نیم ساعت هم براندند رفتم خوابیدم بعد از نیم ساعت باز کشتی ایستاد، ماه هم تازه طلوع کرده بود، هوا بسیار ملایم بود، دو ساعت بعد کشتی روی داردانل حرکت کرد۔

روز بیست و دوم صبح که برخاستم دو ساعت از دسته گذشته بود از جزیرهٔ کوچکی موسوم به تنه دو که طرف دست راست که واقع است گذشتیم از قلعه آنجا شلیک توپ کردند، دست چپ محاذی تنه دو جزیره ملنو واقع است جزیرهٔ بزرگیست، بعد از نهار رسیدیم به بغاز داردانل، طرفین قلعه جات مستحکم ساخته اند قلعه اول تنه دو، دست راست قلعه دوم طرف چپ، در خاک یوروپا سدالبحر طرف راست مقابل سدالبحر قم قلعه سی، قلعه سوم سمت چپ یوروپا اینها قلعه سی ست که خرابه و روی تپه ایست، از قدیم قلعه بوده حالا هم مستحفظ و توپ دارد، بعد قلعهٔ سلطانیه ست طرف دست راست در خاک آسیا و دست چپ هم قلاع و برج و باستیان مقابل قلعهٔ سلطانیه ست، قلعهٔ سلطانیه توپ زیادی دارد، دیوارها را با سنگ ساخته اند سرباز مستحفظ داشت، و دورش هم آبادی و عمارات زیاد بود، خانهای خوب داشت کشتی زیادی از تجارتی و سیاح و غیره در اینجا دیده شد کشتیهای کمپانی نمسه بسیار تردد میکند، این قلاع و استحکامات از قدیم همیشه بوده و سلاطین عثمانی هم تعمیر کرده اند، نه این است که قلعهٔ تازه ساخته باشند، دست چپ مقابل آبادی قلعه سلطانیه کنار بغاز آبادی بود اسمش کلید البحر هم این آبادیها جزء چناق قلعه ست خلاصه پنج ساعت از دسته رفته بچناق قلعه رسیدیم از همه قلاع شلیک توپ کردند یک کشتی بزرگ جنگی هم از دولت عثمانی لنگر انداخته بود، شایسته کرو خوب کشتی بود سه . وکل وسی عراده توپ داشت محمد رشدی پاشا مشهور بشیروانی زاده

که صدر اعظم حالیه دولت عثمانی است از جانب سلطان از اسلامبول بچناق قلعه استقبال آمده بود
کشتی باهم لنگر انداخته مقابل قلعه سلطانیه ایستاد چون از اینجا باسلامبول ده ساعت راه است
اگر امروز میرفتیم شب وارد اسلامبول میشدیم امروز تا عصر اینجا هستیم انشاءالله شبانه حرکت
خواهد شد که صبح باسلامبول برسیم، صدر اعظم عثمانی و حاجی محسن خان وزیر مختار ایران از ساحل
به قایق نشسته آمدند بکشتی ما صدر اعظم ما صدر اعظم عثمانی را بحضور آورد، شیروانی زاده آدم بسیار باهوش
با فهم خوش مشرب خوش صحبت زرنگی است مرد فربه قطور کوتاهی است ریش سیاه محرابی
دارد فارسی می داند بعد از چند دقیقه صحبت رفته در تالار با صدر اعظم ما آمده اشخاصیکه
با او بودند ازین قرار معرفی کرد آمدی دیوان همایون کنعان بیگ والی جزایر بحر سفید لطیف پاشا
رئیس نظامی قلاع خاقانیه بحر سفید ایوب پاشا دفتردار ولایت امین افندی قاضی چناق قلعه
شریف رشدی افندی که عمامه داشت رئیس دیوان تمیز، بشارت بیگ که عمامه داشت
(Adjutant)
میرآلای توپخانه، مصطفی بیگ اجودان صدارت که رتبه قائم مقامی دارد، سامی بیگ امیرآلای
عساکر ضبطیه بحر سفید، حافظ بیگ امیرالای دیگر رشدی بیگ

یک ساعت و نیم بغروب مانده لنگر کشیده رو باسلامبول رفتیم، زنهای فرنگی
بسیار خوش شکل توی قایقها سوار شده نزدیک کشتی ما آمده بودند قونسول دول خارجه در چناق قلعه
زیاد است و عمارات خوب ساخته اند، صدر اعظم ما سوار قایق شده رفت بکناره باز دید صدر اعظم
عثمانی کشتی تجار صدر اعظم بسیار خوب کشتی است افتاد عقب با کشتی طلیعه هم عقب ماندیم از
طرفین بغاز قلعجات خوب و توپ زیاد بود، از سه چهار قلعه و باستیانهای خاکی که بطرز فرنگستان
ساخته بودند گذشتیم آنچه بطرز جدید فرنگستان است ده پانزده سال قبل ازین ساخته اند باقی
دیگر که دیوار و برج سنگی است از قدیم است طرفین بغاز تپه و پشت سر آنها کوه است همه پر درخت

جنگل شهر کالی پولی و استحکامات آنجا در آخر بغاز دارد انل است که از انجا داخل دریاے کوچک
مارمارا میشود، از اول این بغاز دارد انل الی آخرش که به ماریارا داخل میشود چهل میل یعنی دوازده
فرسنگ ایران است از کالی پولی شب گذشتیم دیده نشد روز بیست و سیوم صبح از خواب
برخواستم ساحل طرفین از دور پیدا بود کشتی هم آهسته میرفت چون باسلامبول نزدیک بود و طور
میرفت که در ساعت معین یعنی پنج از دسته گذشته به بغاز برسید رخت پوشیدم کم کم بطرف
دست چپ که سمت روملی و خاک یورپ است نزدیک شدیم بعضے عمارات و آبادیها ظاهر شد
جاها خوب ساخته اند بعضے کارخانجات دیده شد گفتند تفنگ سازیست و کرباس باقی
همه گیاه تپه و ماهور و درخت کاج و سرو و درخت جنگلی دارد، اغلب سروها را روی قبرستانها
میکارند اما توی درها و کوهها سرو هست۔

از این آبادیها گذشته اسلامبول پیدا شد باز هم قدرے گردش کردیم تا وقت رسید
بعد از آن کشتی سلطانیه ایستاد کشتی موسوم به پرتو پیاله را که اسم والدهٔ سلطان است با صدر اعظم
به چناق قلعه فرستاده بودند که در بغاز سوار آن شویم صدر اعظم در آن کشتی بود همراه ما می آمد سوار
قایق شده رفتیم بآن کشتی صدر اعظم عثمانی بکشتے ما آمده دوباره همراه ما بکشتی پرتو پیاله آمد این کشتی
از کشتی سلطانیه کوچکتر اما بسیار تمیز و قشنگ است اطاقش را خاتم کرده اند اسباب خوبے دارد
رفتیم بعرشه کشتی از تبعه ایران که در اسلامبول زیاد هستند قریب سه هزار نفر در پنج کشتے بخار بسیار
بزرگ سوار شده باستقبال آمده بودند کشتیهای خود را نزدیک کشتی ما آوردند در بین صدر اعظم با
پاشا شاهزادگان وغیره بقایق نشسته از آن کشتی باین کشتی می آمدند یکے از کشتیهائیکه تبعهٔ ایران
در آن بودند دود کرده راندند که نزدیک کشتی ما بیاید قایق صدر اعظم و سایرین که ما بنده بود بجلو رو باین کشتی
و غرق شود خدا رحم کرده بیک طورے خلاص شده رسیده آمدند بالا اغلب پیشخدمتها هم با لباس

زمی بودند سایر پیش خدمتها وغیره هم در کشتی اول ماندند خلاصه راندیم دست راست جزائر زیاد است که کوه و درخت و بعضی هم چشمهٔ آب دارد، از فرنگیها و بعضی متمولین عثمانی گرفته‌اند اینجاها عمارت میسازند که تابستانها بگردش بروند اما عمارتی ندیدیم شاید توی درها و پشت تپها بوده است، رسیدیم باول آبادی شهر اسلامبول دست چپ خاک اروپ است، دست راست خاک آسیا، نزدیک بخاک اروپ میراندیم کشتیهای بخار که ایلچیان خارجه نشسته استقبال آمده بودند دیده شد،

اول آبادی بعضی خانهاست بعد ابتدای شهر و دیوار کهنه سنگی که برج دارد، قلعه است از عهد قیاصره ساخته شده است چون این نوع قلعجات حالا بکار نمیخورد و تعمیر نمی‌کنند اما چون همه از سنگ و مستحکم است هنوز اغلب باقی است، این قلعه محیط است شهر قدیم اسلامبول را که هم در روی تپه و ماهور و دره واقع است آبادی شهر در طول بغاز است عرض چندانی ندارد و مجموعه آبادی که اصل شهر و سور اسلامبول است در توی همین قلعه و بعد از قلعه الی اسکی سرای والی عمارت بشیکطاش و بابی چراغان سلطان است که مساجد معتبر مثل ایاصوفیا و جوامع دیگر و بابعالی که وزرا و وکلای دولت در آنجامی نشینند و باب عسکریه و عمارت وزیر معادن و تجارت و سربازخانهای معتبره، بیمارخانه، بازار، کاروانسرا وغیره همه در اینجاهاست، از آن به بعد هم همه جا در کنار بغاز در سر تپها و کوهها آبادی و عمارتهای خوب و مساجد وغیره دارد و الی بیوکدره و طرابیه که ییلاق سفرای خارجه است آبادی متصل شده است سمت دست راست هم که طرف آسیا و اسکدار میگویند عمارات عالی و مساجد خوب است بخصوص سربازخانهٔ سلیمیه که بسیار خوب ساخته‌اند این طرف هم مثل آن طرف همه تپه و دره و جنگل سرو و کاج و بلوط است هر کس هم عمارت و باغی دارد که درختهای میوه و سبزی کاری و گلکاری بعمل آورده در نهایت سلیقه درختها و باغچهارا آب میدهند، اما سایر

درختهاے جنگلی آب لازم ندارد، دیمی ست، وآن طرف این تپها گفتند جنگلهاے بسیار سخت انبوه
دارد که نمیتوان میانش رفت، اما این تپها چون نزدیک آبادیست اغلب درختهایش را بریده درختهاے
کاج و سرو و بعضی دیگر را براے زینت خانها و تپه ها نگاه داشته اند۔

خلاصه بعد از برج و دیوار قلعه جاے بود مشهور به یدی قلعه یعنی هفت قلعه که مثل ارک
این شهرست دیوار هاے سنگی و چند برج بزرگ دارد، اشتهار این مکان براے این ست که
در قدیم سلاطین عثمانی با هر دولت که اعلام جنگ میکردند یا بدودلی حاصل میشد فوراً ایلچی آن دولت را
که در اسلامبول بوده با تبعه و لحقه اسیر کرده در این یدی قلعه محبوس میکردند. بعضے اوقات میکشتند
بعد ازان بجامع سلطان احمد و ایاصوفیا وغیره با سکے سرای یعنے عمارت قدیم سلاطین عثمانی که بر
روی تپه بلندی ساخته اند و دورش هم دیوار محکمی ست رسیدیم، حالا دیگر سلاطین عثمانی اینجا نمی
نشینند، باب عالی وغیره هم از دور دیده شد، سفارتخانه ایران هم که عمارتیست عالی در همین جاهاست
بعد بغلطه و بک اوغلی یعنی پیرا که منزل زمستانی سفراے خارجه ست و سائر فرنگیان هم اغلبی دران
محله می نشینند، بعد رسیدیم بعمارت طولمه باغچه که تسکطاش هم میگویند که سلطان با حرم و والدهٔ
سلطان و سائر خانواده سلطنت و شاهزادها آنجا می نشینند، عمارت بسیار عالی خوبیست، سلطان
عبدالمجید خان که برادر این سلطان بوده ساخته ست از پنجا گذشته بعمارت عالی چراغان رسیدیم
بسیار عمارت خوبیست اصل بناے آن از سلطان محمود خان پدر این سلطان ست و این سلطان
تازه تعمیر و تمام کرده اند، بعد رسیدیم بمحاذی عمارت مشهور به بیگلر بیگی که منزل ماست و سمت
طرف اناطولی لب بغاز واقع ست و چون در محله بیگلر بیگی ساخته شده بآن هم میخوانند، عمارت بسیار
عالی ست چون جریان آب بغاز از بحر قرادنگیز به مارمارست و بسیار تند مثل رودخانه در بعضی مواقع
جریان دارد، از آن جمله در محاذی همین عمارت که منتهای جریان را دارد کشتی ما نتوانست مقابل عمارت

لنگر بینداز د. از عمارت گذشته هزار قدم بالاتر ایستاد و بعد از چند دقیقه اعلی حضرت سلطان
که در عمارت بگلر بیگی بودند سوار قایق مخصوص که برای ما حاضر کرده بودند شده آمدند بکشتی ما. روی
صندلی نشستیم، صدر اعظم هم نشستند بعد از قدری صحبت برخواسته از کشتی پائین آمده با سلطان
سوار قایق شدیم، صدر اعظم و حسین عونی پاشای سر عسکر در قایق ما بودند رسیدیم باسکلهٔ عمارت
رفتیم بیرون یک فوج سرباز موزیکانچی در حیاط و باغ عمارت موزیکان میزدند، سلطان ما را بردند
بالا و اطاقها و منزل ما را نشان دادند تعارفات زیادی کرده مراجعت بعمارت خودشان نمودند سن
سلطان چهل و چهار سال است هم سن هستند، امروز در آمدن به بغاز از قلاع و کشتیهای جنگی دولت
عثمانی شلیک توپ زیادی شد، چهار کشتی تجار بزرگ جنگی بعضی از آن هم زره پوش است در بغاز
دیده شد که جلو عمارت سلطان دایماً لنگر انداخته اند بعد از نیم ساعت من سوار قایق شده با صدر اعظم و
معتمد الملک و علی بیگ تشریفاتچی باشی رفتیم باز دید سلطان بعمارت طولمه باغچه، عمارت بسیار
خوبیست پلها و دیوار و ستون وغیره از مرمر است، سلطان تا پای پله باستقبال آمده در نهایت گرمی
دست داده رفتیم بالا قدری نشستیم صحبت شد برخاسته منزل آمده راحت شدیم عمارت بگلر بیگی
عمارت بسیار خوبیست پلها و هزاره دیوارها همه از مرمر است عمارت بطور فرنگی و ایرانی و عثمانی و
پائین جهت بسیار خوش طرح است همه اسباب اطاق از پرده و صندلی و نیم تخت و میز و آئینه و چهل
چراغ و چار بسیار اعلی و خوب است، با طاقها پارچهای اعلای فرنگی چسپانده اند پنجره ها همه بطور
یک پارچه است خیلی عریض و طویل و سنگین اما طوری ساخته اند که یک بچه میتواند بآسانی ساعتی
ده دفعه بالا و پائین کند، و بهر اندازه و هر جا هم بخواهد وا گذارد، بدون جفت و ریزه و امداد می ایستد و
بدون خطر میتواند سر را از زیرش بیرون کرد، این نوع پنجره ها را در لندن دیده بودیم بسیار خوب
چیزیست همه عمارات سلطان پنجره هایش آئینه و همین طور است،

عرض بُغاز از هزار ذرع متجاوز است، آن طرف هر کس راه برود هر رنگ لباس پوشیده باشد
با چشم بدون امداد دوربین میتوان تشخیص داد، گلوله تفنگ خوب ازین طرف بآن طرف رامیرند. عمق بغاز
از ده ذرع و بیست ذرع و بعضی جاها است صد و ده ذرع است، کشتی جنگی بسیار بزرگ در همه بغاز
میتواند عبور کند، موقع و محل شهر اسلامبول هیچ جای دنیا نیست مثلاً میتوان از هنگی دنیا چهل چراغ
و میز و صندلی و اسباب یک عمارتی را خرید بدون اینکه گردی بر آن نشیند یا حرکت کند آورد یا سے
عمارت دم بُغاز باز کرده سنگ مرمر وغیره هرچه بخواهند برای عمارت از هر بلدے در کمال آسانی
میتوان حمل باین شهر کرد. همچنین مال التجارة همه دنیا با کمال سهولت میتوانند. با کشتی آمد و رفت کنند.
تالار بسیار وسیع با زینت خوبی در عمارت بیگلربیگی است، اغلب سقفها از چوب و تخته است اما بسیار
خوب نقاشی کرده اند فرش اطاقها از حصیر بسیار تمیز است کنارهای باریکی از فرش فرنگی بر روی
حصیرها کشیده اند که از آن رو راه میروند، زیر این تالار حوض خانه مرمر بسیار خوبی دارد از بعضی
اشکال آب میریزد، توی حوض مرمر یکپارچه است بسیار خوش هوا و برای تابستان خیلی خوب است
ستونهای مرمر خوب دارد، همه ملتزمین در همین عمارات منزل دارند. حمام بسیار خوبی از مرمر توی
همین عمارات دارد. خزانهای کوچک مرمر که هر خزانه شیری دارد آب سرد و گرم می آید چون دلی
بود حمام نرفته بودیم بحمام رفته بعد از حمام رفتیم پائین باغ عمارت را گردش کرده خیلی راه پیاده
رفتیم باغ چون در دامنه کوه است مرتبه بمرتبه ساخته اند هر مرتبه از دو طرف پلهای مرمر دارد، و
دست اندازهای چودن کوچک دور مراتب باغ است روی دست اندازها تنگ چراغ گاز
هم بود، دیوار هر مرتبه را از درخت عشقه که چنار می پیچد و همه سبز است کاشته اند پیچیده مثل زمرد
سبز کرده است بسیار خوب درختهای دیگر از امرود و آلو و آلوچه و سیب وغیره دارد، باغچه بندیهای
خوب بطرز فرنگی گلکاری بسیار مجسمه و حجاریهای مرمر خوب بشکل شیرهای یال دار و افریقه وغیره

و در حوضها دیده شد. بعضی مجسمه است و بیرون از آبرنز دیده شد. پنج شش مرتبه همین طور باغ و پله مرمر
و دست انداز وغیره دارد. بسیار باصفا چشم انداز خوب به بغاز و درین مراتب بالا هم عمارات و قصور
عالیه دارد که جز همین عمارت بگلربگی است همه را گشتیم اسبابهای بسیار خوبی دارد حوضخانه دارد،
حوض و فواره مرمر بسیار خوب داشت و دیوار دو طرف اطاق را از مرمر حجاری کرده فرو برده اند بدیوار
شکل گلدانهای بزرگ سه قطار حجاری کرده اند بالای گلدانهای اول هر یک شیر آبی است شیر را
باز کرده آب تمیز کم کم خوبی بگلدانهای اول میریزد گلدانهای لبریز شده همین طور میریزد تا آخر که شکل حوض
حوض کوچکی است و سوراخ دارد که آب آنجا مفقود میشود. بسیار تمیز و خوب است هوای اطاق را سرد می کند،
درین مراتب بالا و باغات سلطان کبوترخانها و کبوتر زیادی دارد. خیلی وسیع مستحفظین آنها حاضر بودند
در نهایت تمیزی نگاهداری می کنند. گفتند سلطان اغلب اوقات بتماشای اینجا می آید. دیگر
طوطیهای مختلف رنگ رنگ سگ و طوله شکاری مرغ و خروس و انواع حیوانات دیگر هم بود خیلی
اینجا را گشته بعد پائین آمده رفتیم بعمارت مابین اصل شهر اسلامبول که محله بک اوغلی و غلطه و محله قاسم پاشا
یک بغاز دیگری هم است سوای بغاز بزرگ که آخر آن منتهی بکوه و تپه میشود عرض این بغاز خیلی کمتر
از بغاز بزرگ است و دو جسر هم دارد که از غلطه باسلامبول عبور میشود روز بیست و چهارم امروز نهار
را منزل خوردیم بعد از نهار سفرای خارجه مقیم اسلامبول و وکلای دولت عثمانی بحضور آمدند اول
فرید پاشا از جانب والده سلطان باحوال پرسی و تهنیت ورود ما آمده بعد وکلای دولت عثمانی و
بعد از آنها سفرای خارجه آمدند اول الفنایتو ایلچی کبیر دولت روس آمد در اطاق کوچک صحبت شد
جوان خوش روی خوش صحبتی است ریش را میتراشد سبیل دارد او رفت بیرون الیوت ایلچی کبیر انگلیس آمد
چانه را میتراشد دو کونه ریش دارد. با او هم صحبت زیاد شد او که رفت بعد رفتیم در تالار همه سفرای دول
دیگر با اتباع صف کشیده ایستاده بودند ایلچی روس اول اتباع خود را که بقدر بیست نفر میشدند معرفی کرد

بعد ایلچی انگلیس اتباع خود را معرفی کرد بعد نزدیک ایلچیها رفته با هر یک صحبتی شد. اسامی وزرای مختار و وکلای عثمانی از ین قرار است وکلا و وزرای عثمانی محمد رشدی پاشا شیروانی زاده. صدر اعظم مدحت پاشا وزیر عدلیه، رضا پاشا وزیر بحریه سابق، حسین عونی پاشا سر عسکر، راشد پاشا وزیر خارجه، احمد پاشا وزیر بحریه، جودت پاشا وزیر علوم، حمدی پاشا وزیر مالیه، کانی پاشا وزیر فوائد، محمود پاشا وزیر تجارت، صادق پاشا ناظر رسومات، کمال پاشا ناظر اوقاف، غالب بیگ دفتر دار سلطان.

وزرای مختار و والخارجه ایقاتیو ایلچی کبیر روس الیو ایلچی کبیر انگلیس. لسور دسار نز و فرفرانسه لودلف ایلچی اطریش، ادهمان ایلچی المان، گرمبرک ایلچی ملشریک، کو دو شارنز و فرا ایطالیا، یوکر ایلچی نمسگی دنیا و سایرین پنج ساعت بغروب مانده با قایق رفتیم بکشتی پر تو پیاله نشسته برای گردش رفتیم بطرف بالای بغاز سمت بیوکدره از عمارت بگلر بگی تا منتها الیه بغاز که بیوکدره باشد با کشتی بخار رفتیم سه ساعت راه است، عمارت و ییلاقهای خوبیکه در طرفین بغاز دیده شد از ین قرار است، دست راست که سمت خاک آسیا است عمارت کوک سو که از بناهای سلطان عبد المجید خان است کلاه فرنگی دو مرتبه کوچکی است پلها و دیوارها همه از سنگ مرمر است مرمر منبت کاری و حجاری بسیار مرغوبی کرده اند اسباب زینت اطاقها هم همه از عهد سلطان مجید خان مرحوم است که طغرای اسم او در اسبابها بود. باغ و باغچه کوچکی هم دور این کلاه فرنگی است، بسیار جای قشنگی است رودخانه کوچکی از نزدیک این عمارت داخل بغاز میشود موسوم بکوک سو که بمعنی آب کبود است این کلاه فرنگی هم بآن اسم موسوم شده است، اغلب مرمرهائیکه در عمارت اسلامبول کار میشود از معدن ایطالیائی آورند عمارت عادله سلطان ای بسیار عمارت و باغ خوبیست خانه شریف عبد المطلب شریف سابق مکه معظمه که حالا در اسلامبول محبوس است خانه مرحوم فواد پادشاهی وزیر خارجه، خانه راشد پاشا وزیر خارجه حالیه، خانه راوف بیگ وغیره طرف خاک آروپا، در دست چپ سفارت خانهای دولخارجه است که اغلب باغ و عمارات خوبی دارند

خلاصه رفتیم با به بوکدره آب بغاز دره ساخته قدری سمت دست چپ رفته است که دور این جا
عمارات و کوه است و اسمش را بوکدره میگویند یعنی دره بزرگ برگشتیم در محاذی عمارت کوک
سو کشتی ایستاد سوار قایق شده بعمارت رفته بهم گشتیم بسیار قشنگ جای بود دوباره
بکشتی برگشته آمدیم سر منزل روز شنبه بیست و پنجم امروز نهار در عمارت یالی چراغان مهمان سلطان
هستیم رفتیم وهم اسکله صدر اعظم عثمانی مدحت پاشا سرعسکر پاشا وزیر بحریه دو وزیر دو بخارجه و غیره
منتظر بودند با همه احوال پرسی شد سلطان در پله ها بودند دست داده تعارف کرده رفتیم بالا اول
باطاق خلوت رفته قدری با سلطان نشستیم صدر اعظم با هم بود بعد برخاسته رفتیم باطاق دیگر
بطرز اروپ میزی گذاشته بودند نشستیم روبروی صندلیها نهار خوبی خورده با سلطان زیاد
صحبت کردیم پادشاه انگلیس از اسکوتلند تلگراف احوال پرسی بما کرده در آنجا احوال پرسی هم
از سلطان کرده بودند همان تلگراف را امروز بسلطان نشان دادم و سلام پادشاه انگلیس را
رساندم بعد از نهار رفتیم باطاق دیگر نشسته قهوه خورده برخاسته رفتیم منزل عصر سه
از در باغ بالای همین عمارت سوار شده بگردش رفتیم همینطور رفتیم تا سر تپه و کوهیست که از همه
بلندتر بود رفته شهر و بغاز و اطراف را تماشا کنیم از کوچه ها راندیم آبادی و خانهای خوب تا یک
خانه و باغ خوبی از خدیو مصر دیده شد رفتیم بالا من سوار اسب یمین الدوله بودم بالای کوه پیاده
شدم هوا بسیار سرد بود حالت کوه و گیاهها و هوا بسیار شبیه بود بکوهها و هوای کجور و کلار
رستاق مازندران یک مقبره با جای یک نفر متولی بالای تپه بود بسیار کوچک متولی هم
بود میگفت اینجا پیری درویشی دفن است داخل شدیم قبر طولانی بود چشم انداز باصفائی داشت
پشت تپه ها سمت مشرق صحرای وسیعی است که میرود بآناطولی الی طهران با ممالک چین وصل است
کوهها پیدا بود اما آبادی چندان دیده نمیشد سمت مغرب دریای مارمارا و جزیره ها پیدا بود کشتیها

که ایستاده بود و آمد و رفت میکردند پیدا بود طرف شمال بیوکدره و تغازه خلاصه بسیار خوب جای
بود بعد از راه دیگر پایین آمده بکوچه سنگ فرشی رسیدیم اسب بر حمت راه میرفت قدری
هم پیاده راه رفته تا بعمارت رسیدیم۔

روز بیست و ششم نهار را منزل خورده بعد رفتیم بشهر اسلامبول برای تماشای
مسجد ایاصوفیا و سفارتخانه ایران قبل از رفتن یوسف عز الدین افندی پسر بزرگ سلطان
که شانزده ساله و شاهزاده خوبیست بدیدن ما آمد در اطاق نشستیم قدری صحبت شد نشان
اقدس با حمایل که از اجله نشانهای دولت ایران است بسلطان زاده داده شد بعد از دقیقه
که رفت ما سوار قایق شده رفتیم بعمارت چراغان باز دید یوسف عز الدین افندی از آن جا
برخاسته باز سوار قایق شده رفتیم با سکله شهر جمعیت زیادی از اهالی اسلامبول و تبعه ایران
و فرنگی در کشتیها و خشکی بودند بیگلربیگی شهر که اسمش اسمعیل پاشا است و شهر امینی میگویند با اجزای
حکومت و سواره نظام و غواص زیاد برای تنظیم مردم حاضر بودند سوار کالسکه رو باز شده
رفتیم کوچها اگرچه پست و بلند است اما باز همه جا کالسکه میرود و راندیم تا رسیدیم به مسجد ایاصوفیا
پیاده شده داخل مسجد شدیم خدام مسجد صف کشیده بودند احوال پرسی شد اکمال پاشا وزیر
اوقاف هم حاضر شد

مسجد بسیار عالی و قدیم است همه را از سنگ ساخته اند حیاط مسجد بسیار بزرگ است
گنبد و طاق بسیار وسیع و بلند ارتفاع گنبد تا زمین تخمیناً باید هفتاد ذرع باشد بنای آن
از هزار و سیصد و ده سال قبل از این است اول بتکده بوده بعد کلیسای نصاری شده بعد
از آنکه سلطان محمد فاتح فتح اسلامبول را کرد والی حال مسجد است و همین جهت که از اول مسجد نبوده
قبله محراب کج است منبرهای متعدد دارد که در ایام رمضان وغیره در چند جا وعظ و نماز است

جاے در غلام گردش مرتبهٔ بالا براے سلطان ساخته اند که هر وقت می آیند آنجا نماز می کنند
که کسے ایشان را نمی بینند بعضے حجاری و منبت کاریهای خوب از سنگ در سر ستون های
مرتبهٔ بالا کرده اند و در سقف هم بعضے خاتم سازیها از سنگ دارد، اما بمرور ایام و امتداد زمان این
مسجد از آن جلوه افتاده است یک طرف مسجد هم اندکے شکسته و نشست کرده است مثل یک
درخت کهنی است که طراوت جوانی از او رفته باشد، خلاصه نماز ظهر و عصر را در مسجد کرده بکتابخانهٔ مسجد
رفتیم، قریب دو هزار جلد کتاب بود، همه کتابهای عربی از فقه و اصول و معانی و بیان و تواریخ
و حکمت وغیره که هر کس بخواهد آمده همان جا نشسته میخواند بعد رفتیم مرتبهٔ بالا یعنے وسط مسجد که دور
ستون خورده به مسجد نگاه میکند که هر وقت جمعیت زیاد بشود آنجا هم می نشینند راه طولانی بود،
پله نداشت راه سنگ فرش عریضے است مثل دالان پیچ خورده بالا میرود، قدرے آنجا
گشته پایین آمدیم، این مرتبه معلوم میشود که مسجد یک طرفش شکسته است، سوار کالسکه شده رفتیم
بسفارتخانهٔ ایران که از بناهاے خود صدر اعظم است، رسیدیم بدر عمارت جمعیت زیادی بود از
ایرانی و عثمانی و فرنگی، داخل عمارت شده بالا رفتیم، پلهاے مرمر داشت، عمارتیست بسیار عالے
با اسباب از پرده و صندلی و نیم تخت و چهل چراغ وغیره، قدری نشسته میوه و چاے خورده
معاودت کردیم، شام را در عمارت بیگلرباش دعوت رسمی بود، با لباس رسمی رفتیم، همه شاهزادها
و نوکرهاے بزرگ ما و جمیع سفراے خارجه و وکلاے عثمانی بودند، داخل عمارت شدیم، سلطان تا
دم پله آمدند، دست داده رفتیم بالا اول در اطاق خلوتے نشستیم، صدر اعظم هم بود، بعد از چند
دقیقه مکث گفتند شام حاضر است، رفتیم در تالار، همه سفراے خارجه صف کشیده ایستاده بودند،
سلطان بمترجمے راشد پاشا وزیر خارجه اول با ایلچی روس بعد با انگلیس و سایرین یکے یکے تعارف
کرده حرف زدند، بعد از آن با مترجمے صدر اعظم همان طور با سفرا صحبت کردیم، اما من چندان محتاج

بترجمه نبودم، خودم فرانسه حرف می زدم این صحبت با سفرا تیم ساعت طول کشید،
بعد رفتیم پائین، تالار بزرگ بسیار خوبی بود که میز شام گذاشته بودند، من و سلطان در
بالای میز بودیم، من طرف دست راست سلطان طرف دست چپ و خیلی پائین تر از ما طرف
دست راست اول ایلچی روس بعد انگلیس بعد از آن عزالدوله حسام السلطنه، مدحت پاشا،
معتمد الملک وغیره الی آخر بود، از طرف دست چپ خیلی پائین تر از سلطان، اول صدر اعظم
ایران بعد صدر اعظم عثمانی، اعتضاد السلطنه نصرة الدوله سرعسکر پاشا وغیره الی آخر،
چهل چراغ بسیار بزرگ خوبی در وسط تالار آویخته بودند که با گاز روشن بود، چراغ های دیگر هم
جار و دیوارکوب، همه با گاز روشن بود، این تالار با اسبابش از بناهای سلطان مجید خان
مرحوم است، دور تالار غلام گردش دارد در آن بالا موزیکانچیها موزیکان میزدند، اما در وقتی که
موزیک گوشها پر میشد و هیچکس با کسی نمیتوانست حرف بزند، شام خوبی صرف شد، بعد از شام
باز من و سلطان و صدر اعظمین و سرعسکر پاشا، ایلچی روس ایلچی انگلیس باطاق دیگر رفته نشستیم
قهوه آوردند، صحبت زیاد شد، بعد برخواسته رفتیم منزل، شب تا رکاب رفتن قایق و بغاز احتیاط داشت
روز بیست و هشتم امروز نهار را منزل خوردیم بعد شارژدافر اسپانیول و خلفای ارامنه
بحضور آمدند، بعد از آن دو نفر از بزرگان یهودی که لباس فرنگی داشتند آمدند، عریضه مفصلی بزبان
فرانسه خواندند، بعد لباس سپاهی پوشیدیم، عبدالله که خوب عکس می اندازد و صاحبش عیسوی فرانسوی
بوده اسمش را عبدالله گذاشته است چند شیشه عکس ما را انداخت بعد سوار قایق شده رفتیم
بکشتی جنگی عزیزیه، بالا و پائین آن را گشتیم، این کشتی را در لندن ساخته اند، بسیار کشتی خوبیست،
ملاحان و عساکری که در کشتی بودند مشق کردند، پس از آن پائین رفته سوار واپور پر توپالیه شده رفتیم
برای جزایر، از همه کشتیهای جنگی شلیک توپ کردند، رسیدیم بجزایر، پنج جزیره است، نام

وسیع تا بالنسبه بزرگ، درخت بلوط جنگلی زیاد و کوهها سبز دارد، از بعضی بوتها و علفها خانهای
قشنگ بعضی تجار فرنگی وغیره ساخته اند، بسیار عالی که شاگردان بحری در انجا درس میخوانند،
یک کشتی جنگی هم مقابل مدرسه لنگر انداخته است که روی دریا هم آن کشتی بعضی امتحانات میکنند،
در هر یک از جزائر آبادی و خانهای قشنگ است، آب شیرین و چشمه ندارد، آبش از چاه است،
در همه این جزایر روی هم ده هزار خانه میشود، در معاودت از ساحل آسیا و اسکداری آمدیم بعضی
دهات و آبادیها که در کنار دریا و بغل کوهها دیده شد از این قرار است، ینقه جق - کارتال مال - پته
قرباغچه سی - بعد کادی کوئی است که وصل بشهر و آبادی است و از محلات اسکداری محسوب میشود
دریقه جق - و کارتال، انگور زیادی عمل می آورند انگورش هم خوب است، غروب به رسیدیم
منزل، روز بیست و هشتم صبح برخواسته رخت پوشیدم، سلطان آمد رفتیم پائین با هم
سوار اسب شده از در باغ بالای عمارت بیگلربیگی به کالسکه روباز نشستیم آفتاب از پیش رو
بسیار تند و زننده بود رفتیم بطرف باغ والده سلطان برای صرف نهار خیلی راه بود در آخر
آبادی و محله واقع است، پیاده شده از پلهای عمارت بالا رفتیم، عمارت خوب ساده ایست اسباب
اطاق ممتاز دارد، قدری نشسته رفتیم سر نهار، بعد باز باطاق اول رفته نشستیم، خیلی صحبت
متفرقه شد، بعد برخواسته سوار کالسکه شده برگشته از در پایین عمارت بیگلربیگی آمدیم تا دم پله،
سلطان آمد بالا، باز نشستیم، صدر اعظم هم بودند صحبت زیادی شد، سلطان بسیار اظهار دوستی
کرده برخواسته رفتند بمنزل خودشان، ما هم الی دم پله مشایعت کردم.

همه روزه چند کشتی بخار بزرگ از صبح تا شام پنج شش دفعه آدم حمل کرده بطرف بیوکدره
و سایر محلات شهر تردد میکنند این کشتیها اغلب مال کمپانی و بخارجه است، و از این حمل و نقل
به محلات هر کشتی سالی ده هزار تومان مداخل دارد، هر وقت حمل اشخاص میکنند مملو از آدم است،

یک طرف پرده کشیده زنها نشسته اند، باقی دیگر پر از مرد است دو رآمد و رفت این کشتیها از بغاز
برای مردمیکه در قایقها نشسته عبور و مرور میکنند بسیار خطر دارد، اگر قایق نزدیک کشتی بخار برسد
زور چرخ بخار که دریا را تلاطم می آورد قایق را غرق میکند سه روز قبل ازین چند نفر زن و مرد
معتبر در بغاز غرق شده تنها یک بچه با چند نفر قایقچی خلاص شده اند رسم قایقچیهاست بنا هم
این است که هر کس غرق بشود ابداً بروز نمیدهند و کسی نمی فهمد گویا برای این است که مردم
وحشت از سواری قایق نکنند و کار آنها کساد نشود، در سال خیلی اشخاص شبها و هنگام طوفان
بغاز غرق میشوند اما این اشخاص چون روز روشن غرق شده بودند مردم دیده عرض کردند، دیشب
سر شام رفته بودیم چند صدای شلیک توپ پیاپی آمد تعجب کرده از پنجره نگاه کردم دیدم اطراف
بغاز شعله آتش زیاد پیداست معلوم شد که یا نقین شده است برج و علامت بسیار بلندی در هم
است هر شب قراول دارد هر وقت جای آتش بگیرد قرار این است که بجهة اخبار مردم [illegible]
توپ می اندازند که به امداد خاموش کردن آتش بروند صبح معلوم شد که شش صد خانه در محله قاسم پاشا
آتش گرفته است چون خانهای اسلامبول اغلب از چوب است بسا میشود که اخشاب آتش میگیرد،
خلاصه عصری سوار قایق شده رفتیم عمارت بالای چراغان کوچه میان عمارت و باغ با
چراغان فاصله است از روی کوچه پلی هم ساخته اند، هر وقت که سلطان با حرم تشریف بخواهند
بروند باغ از روی آن میروند با کالسکه از خیابانها راندیم سر بالا باغی است جنگلی نزدیکی دریا
تپه واقع است عمارت کوچک خوب هم بالای تپه است، هنوز ناتمام است عمله مشغول کار بودند
وحوش سلطان درین باغ است طاوس زیادی دیده شد چند قفس بود، ببرهای خوب داشت
یک ببر بسیار دیوانه بود که هیچ ببری در هیچیک از باغهای وحش فرنگستان ندیده بودم متصل
فریاد میکرد و رو به تماشاچیها می آمد یک ببر عجیب دیگر بود که تا بحال دیده نشده بود خالهای سفید داشت

درپشت و پهلو داشت یعنی بدنش مثل سایر ببرها و با همان خطوط سیاه بود، تفاوتے ندشت
این خالهاے سفید علاوه برانها بود، بچالهاے سفید بچه هراں میماند بعضے مرغها و طوطیهاے
خوشرنگ بودند، از اینجا باکالسکه رفتیم بجاے دیگر که قفس مرغها بود، قفس طولانی خانه خانه که
درهر خانه اشجار و حوض آبی بود بسیار تمیز انواع مرغها بودند، بخصوص قرقاول طلائی مملکت اسٹرالیا
قریب پنجاه شصت ازاں همه در قفسها بودند، در فرنگ ازین نوع قرقاول بسیار کم دید، اقسام قرقاولهاے
هند و چین و آفریق هم بود، بعد از گردش پائین آمده رفتیم بعمارت، آنجا هم کبوتر خانه زیاد بود،
کبوترها را نزدیک باغ عمارت سلطان نگاه داشته اند، از پل باغ بعمارت رفتیم ستونهای عمارت
و اغلب از دیوارها و زمین بلکه همه مرمر است این نوع مرمر را از معادن دریاے مرمره می آورند که آن
دریا همین اسم موسوم است، این مرمر دو عیب دارد یکی خطوط سیاه رنگ بسیار دارد دیگر هر قدر
هم تراشند براق و صاف نمیشود، در حقیقت یک نوع سنگے است اما ستونهای یک پارچه و فرش زمین
یک وصل بسیار بزرگ دارد، حمام خوبے از مرمر توی عمارت است، این حمامها مثل حمامهاے
ایران در خارج و دور از عمارت و گود نیست بلکه داخل عمارت و سطحش با اطاقها مساوی است، زود
گرم میشود، خزانهاے مرمر کوچک و بزرگ دارد که شیرها را باز می کنند، آب گرم و سرد داخل حوضها
میشود، زیر حمام هم خالی است که آتش از خارج می کنند همین که سنگهاے فرش حمام گرم شد،
و شیر آب گرم را باز کردند حمام گرم میشود- منبع شیرها هم در پشت حمام است که آنجا آب را گرم میکنند
اگرچه وقت گذشته و تاریک بود اما همه اطاقها از منازل سلطان و نشیمن والده سلطان و حرم خانه
و باغ حرم خانه دیده شد بسیار عمارت عالی پر اسبابیست، از قراریکه گفتند پول زیادی بمرور
ایام خرج این عمارت شده است، بناے اولش از سلطان محمود خان است اما آنرا خراب کرده
خود سلطان از نو ساخته اند، سرکیس آفندی معمار باشی سلطان که جوان خوبیست زبان فرانسه هم خوب

حرف میزند، همه عبارات را او ساخته است حاضر بود.

غروب آفتاب سوار قائق شده رفتیم منزل، شب حقه باز را آوردند، در تالار بساط
حقه بازی چیده بعد از شام رفتیم روی صندلی نشستیم ملتزمین همه بودند محقق چهار روز است
که با عکسهای ما و نوشته‌جات بطرف ایران رفته است، خلاصه حقه باز بد ترکیبی بود زبان
فرانسه حرف میزد کارهای عجیبی کرد، چند فقره از آن که بسیار غرابت داشت از این قرار است
ابتدا چوب باریک بسیار لاغری از بغلش بیرون آورد دم دست برد از چوب یک مرغ قناری زنده
در آورده رها کرد مرغ پریده آن طرف نشست، بعد انگشتر یاقوتی دست اعتضاد السلطنه بود گرفت
گذاشت روی میز و لیموی ترش بزرگ هم آورده روی میز گذاشته گفت کدام را انتخاب
می‌کنند، یکی از آن دو لیموی انتخاب شد آن لیموی دیگر را از میان برید که معلوم شود توی
لیموها چیزی نبوده است، بعد انگشتر را برداشته توی دستش غیب کرد، بعد رفت آن مرغ
قناری را هم که بقدر گنجشکی بود آورد توی دستش مالید تا مفقود شد، بعد از آن لیموی انتخاب
شده را با چاقو از میان برید قناری را از توی لیمو درآورده انگشتر شاهزاده بسیار محکم با تافته نازک
سرخی بپای قناری بسته بود،

دستمال صدراعظم را گرفت، داد ضیغم الدوله با چاقو دستمال را بریده لوله کرد گذاشت،
توی طپانچه انداخت بعد یک بطری درست بی‌عیبی را آورده گذاشت روی میز دستمال
دیگری گرفته او را هم ضیغم الدوله بریده و سوزاند، دستمال را مالید بدستش غیب شد چهار عدد
قاب سیگار که در جیب پیشخدمتها بود گرفته گذاشت روی میز، گفت یکی را انتخاب کنند،
صدراعظم یکی را انتخاب کرد، دادند دست حسام السلطنه تپانچه در دستش بود، اول زد بطری
شکست، از میان بطری یک قمری زنده درآمد که دستمال صدراعظم بپایش بسته بود و بعینه همان

دستمال بود که اسم صدر اعظم را هم با سه نشانه بر دستمال نوشته بودند بعد از توی قاب سیگار
دست حسام السلطنه دستمال دیگرے که بریده سوخته بود درست و بے عیب بیرون آورد دسته انگشتر
از مردم گرفت داد دست یکے از پیش خدمتها گیلاسے آورد تخم مرغے را با سفیده و زرده توی
گیلاس شکست انگشترها را هم انداخت توی آن کلاه چکیم و یکسون را گرفت، آب تخم مرغها را با
انگشترها از گیلاس خالی کرد توی کلاه بعد کلاه را سرزیر کرد، انگشترها هر یک بدسته گلی بسته
از کلاه بیرون افتاد توی کلاه هم به هیچ وجه تر و تخم مرغے نشده بود، باز انگشتر شاهزاده اعتضاد السلطنه
را گرفت گذشت روے میز دو هندوانه آورد گفت یکی را انتخاب کنید انتخاب شد انگشتر را در دست
گرفته غیب کرد، هندوانه را برید از توی هندوانه تخم مرغ درست نشکسته در آمد تخم را هم شکست یک
گردوی بے عیبے در آمد. گردو را آورد. جلو ما زمین گذشت، چکشی به امین السلطنه داد امین السلطنه
با چکش بضرب تمام شکست انگشتر اعتضاد السلطنه از توی گردو در آمد، بازیهاے غریب بسیار کرد۔

روز بیست و نهم امروز نهار را در منزل خوردیم، کامل پاشا رئیس دار الشوری دولت
عثمانی آمد مرد بسیار خوب نجیبے است به حضور آمد، این چند روز که زیاده ناخوش بوده است
داماد محمد علی پاشاے مصری معروف است مرد پیر است بسیار صاحب دولت است و رفته
راشد پاشاے وزیر خارجه آمد برای تشکر نشانی که با او داده بودیم با او صحبت شد دو ساعت
بغروب مانده سوار قایق شده رفتیم بکشتی پرتو پیاله نشسته بیالی صدر اعظم رفتیم، قدرے
نشسته قهوه خوردیم یالی با صفائی دارد، از بیگلر بیگی تا یالی صدر اعظم خیلی راه است طرف دست چپ
در خاک اروپا واقع است در محله ینگی کوی از آنجا میرود لبطرابیه از آنجا بیوکدره، در معاودت با قایق
الی منزل آمدیم غروب به منزل رسیدیم۔

روز دوشنبه غره شهر رجب المرجب از اسلامبول حرکت شد به پوتی از راه

دریای قرادنگیز، صبح برخاسته نهار را منزل خوردیم، چهار ساعت از دسته رفته به عمارت
سلطان برای وداع بردیم، مثل روز ورود تشریفات بعمل آمد، آمدیم پایین، سوار قایق شده
صدر اعظم میرزا ملکم خان علی بیگ هم بودند، راندیم رسیدیم باسکله طولمه باغچه. صدر اعظم عثمانی با همه
وکلای دولت اسکله و سلطان تا پای پله عمارت آمده بودند، دست داده رفتیم بالا در اطاق
قدری نشستیم، صدر اعظم هم بودند، خیلی صحبت شد، برخاسته آمدیم منزل، ایلچی کبیر انگلیس بحضور
آمد، قدری صحبت شد، بعد از یک ساعت دیگر سلطان آمدند، تا پای پله رفتیم، دست داده
آمدیم بالا، در اطاق قدری نشستیم، باز صحبت شد، برخاسته رفتیم. در قایق مخصوصی که جای
سلطان و غیره مسقف بود نشسته راندیم برای کشتی سلطانیه که از براندیزی سوار شده
بودیم، والصافاً عجب کشتی خوبیست، ملتزمین بارها از صبح و دیروز آمده حاضر بودند، با سلطان
و صدر اعظم باز چند دقیقه روی صندلی نشستیم، سلطان برخاستند، اسلحه دم پله کشتی
مشایعت کردم، از کشتیها شلیک توپ کردند، بقدر نیم ساعت هم برای کشیدن لنگر بعضی کارهای
دیگر معطل شده بالاخره دو ساعت و نیم بغروب مانده، اسلامبول را وداع کرده براه افتادیم. کشتی
از بغاز با راستی میرفت. نزدیک بیوکدره و طرابیه که منزل ییلاق سفرا است، کشتیهای سفرای
خارجه که بمشایعت آمده بودند پیدا شدند. کشتی سفیر انگلیس و روس بسیار کشتی بزرگ خوبیست،
هر یک ملاح زیاد داشت، همه بالای دکلها رفته هورا می‌کشیدند، کشتی ایلچی فرانسه و غیره
همین طور. کشتی ایلچی روس ایستاد، ایلچی روس سوار قایق شده آمد بالای کشتی بحضور رسید، خیلی
صحبت شد، بعد او رفت. میرزا ملکم خان ایلچی مقیم لندن، حاجی محسن خان ایلچی مقیم اسلامبول،
وزیران خان که مراودت بپاریس میکنند با ایلچی روس رفتند باسلامبول. طامسون صاحب
شارژدافر انگلیس که در این سفر همه جا با ما بود، آن هم در اسلامبول ماند که برود بانگلیس، باز خواهد آمد.

ماندیم از بغاز گذشتیم در آخر بغاز که طرفین آن کوه است لب دریا قلعجات و سنگرهای مستحکم ساخته اند همه جا توپ بود شلیک کردند کشتی طلیعه که از برندیزی همراه ما بود چون خوب نبود عوض آن کشتی موسوم به عسیر که کشتی جنگی است آورده اند گفتند خوب است اغلب نوکرها آنجا هستند به این تفصیل ایلخانی حسن علیخان جنرال وزیر فواید مخبر الدوله ولد نصرة الملک شجاع السلطنه احتشام الدوله میرزا ساطور خان نایب با سپهای ما اما این کشتی چون جنگی است تند نیست کم کم عقب مانده بالآخره مفقود شد گویا یک روز بعد از ما انشاء الله پولی برسد شب را باسودگی خوابیدم ماه رجب المرجب را توی دریا دیدم بروی خط حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب صلوة الله وسلامه علیه شب اشرف پاشا مهماندار زمین پله کشتی زمین خورده سر دستش شکسته است حکیم طولوزان وغیره معالجه کردند امروز طولوزان ما رو پاشا حکیم باشی سلطان را در عمارت بحضور آورد خیلی صحبت کردیم مرد بیست چهل و پنجساله باریک زرد رنگ ریش را ستره شده سبیل دارد فرانسه خوب میزند

روز سه شنبه دوم شهر رجب المرجب صبح از خواب برخواستیم هوا از مرحمت خداوند تعالی مثل بهشت و دریا مثل آئینه صاف بود دست چپ همه جا آب است اسلامبول دست راست مملکت اناطولی عثمانلو است همه جا از نزدیک ساحل میرفتیم کوههای بلند همه جا پیدا بود همه کوهها جنگل انبوه درخت کاج هم دشت در بغله کوهها کنگاک زراعت و آبادی پیدا میشود بسیار کوههای خوب و درهای قشنگ دارد عصری کم کم از ساحل دور شدیم شب سه ساعت رفته بمحاذی بندر سینوب میرسیم از آنجا اسمی پولی دیگر ساحل دیده نمیشود سینوب از زمان جنگ سواستاپول که روسها کشتیهای عثمانیه آتش زدند اشتهاری یافته است وقتیکه محاذی سینوب رسیدیم بادی از سمت قرم آمده

به پهلوی کشتی سه خورد اگرچه جزئی بود اما کشتی را حرکت پر زوری میداد.

امروز صبح تا ظهر که آب دریا خیلی آرام بود ماهیهای بزرگ بقدر یک اسپ از دریا در آمده روی آب بازی می کردند. روز چهارشنبه شهر رجب المرجب دیشب الحمد لله هوا بسیار خوب و دریا آرام بود. سواحل هیچ پیدا نیست، صبح برخواستم نماز کرده قرآن خوانده بعد باز خوابیدم سه ساعت بعد برخواستم الحمد لله دریا هم آرام بود، در اسلام بول چاپائی از طهران رسید از روزنا نوشتجات و شهت از مملکت سیستان اخبار مفصل بود، الحمد لله همه جای ایران در نهایت امنیت و آسودگی بوده است. این دریا را که قره دنگیز اسم گذاشته اند حقیقتاً دارد، اسم با مسمی است آسایش نظر خیلی از دریاهای بزرگ دیگر سیاه تر است، دیروز از سواحلی که نزدیک بود چند مرغ کوچک قشنگ پریده بکشتی آمده آنجا نشسته گرسنه مانده اند، ساحل دور شده است نمیتوانند بروند گاهی امتحانی میکنند اگرچه ساحل پیدا نیست اما از فراستی که خدا داده است رو بسمت دست راست که سواحل اناطول است و نزدیکتر است میپرند باز بر میگردند یکی از آنها را گرفته توی قفس انداختند آب خورده بعد از دقیقه مرد.

امروز یک ساعت بغروب مانده باز بکناره نزدیک شدیم شهر و بندر طرابوزان پیدا شد شهر و خانها را با دوربین دیدیم شهر قشنگی در دامنه کوه تپه‌ئی دره واقع است، باز از کناره دور شدیم شب هنگام شام خوردن رعد و برق از سمت مغرب پیدا و هوا تیره شد اما باد نبود بواسطه همان تیرگی مغرب در رعد و برق که اثر بد در حالت دریا دارد دریا را منقلب کرد، شام خورده بالای کشتی رفته قدری گشتیم، دور آسمان همه ابر و تاریک بود، و از همه جوانب برق شدید میزد و صداهای عجیب می آمد، وسط آسمان باز بود، باد هم کمی می آمد، خوابیدم اول صبح رعد و برق شدیدی بود، بسیار مهیب ابر همه جا را گرفته بنای باریدن داشت. روز پنجشنبه چهاردهم امروز باد دارد دریا بجوش

بیشوم، دیشب بواسطهٔ انقلاب دریا ہمہ جہتہ یکساعت بیشتر خوابم نبرد، صبح زود برخاستم، نماز کرده قرآن خواندم ہوا بسیار منقلب بود، باران شدیدے بارید، یک برقے پنجاه قدم از کشتی دور تر زد مثل صدائے ہزار توپ کرده آب دریا را از ہم پاشید، اگر این برق بکشتی می خورد کشتی را بالمرّه از ہم متلاشی میکرد، ہوا ہمان طور بود، یک دو ساعت خوابیدم، از حرکت کشتی معلوم شد که بساحل نزدیک شده ایم، برخواستم الحمد لله از دریائے بزرگ خلاص شده بساحل رسیده بودیم، سواحل پوتی پیدا بود، ہمه جنگل و کوه ہست، ہوا و طبیعت زمین بسیار شبیه بگیلانات بود، چون کشتی که ما نشسته بودیم خیلے بزرگ بود نمیتوانست نزدیک برود، ایستاد. کشتی از دور دیدم در پہلو می آید، معلوم شد کشتی عیسیٰ ہست که عقب ما بود، می گفتند چون ایشان تند رو نیست ده ساعت از ما عقب تر خواہد آمد، دیشب بعلت بدی دریا کشتی ما را بوسط دریا برده از نزدیکی بکناره اجتناب کرده بودند در و مقصد که پوتی باشد نمیرفته و آن کشتی چون باو از عقب بود، بادبانی کرده خیلے پیشتر از ما بپوتی رسیده بوده ہست، بسیار شکر کردیم که آنہا عقب نمانده رسیدند، کشتی بخار کوچکے از طرف پوتی آمد که ما را ببرد، پرنس منچیکوف و کولونل براگ مہمانداران سابق که ابتدا بازلی آمده بودند دران کشتی بودند، از دیدن پرنس بسیار خوشحال شدم، اما دریا چون ہنوز تلاطم زیاد داشت ہر قدر میخواستند آن کشتی را به کشتی سلطانیه متصل کنند نمیشد، چند دفعه آوردند نزدیک کشتیہا بہم خورد، دماغه و بغل کشتی منچیکوف شکست، اما نه زیاد، دفعه دیگر خواستند بچسبانند پله کشتی سلطانیه شکست بالاخره قدرے صبر کردند، دریا قدرے آرام شد، آنوقت آورده بہم وصل کردند، قدرے از بارہاے مخصوص ما را با بعضے از شاہزاده ها و نوکرها بردند، بآن کشتی ما ہم رفتیم، اشرف پاشاے مہماندار را دیدم سرش شکسته بازوے راست در رفته بود و بسته بود بگردنش، رویش ہم کبود شده با حالت بدی، بسیار افسوس خوردم۔

انتخاب از آئین اکبری

آئین سپہ سالار

جانشین خدیو عالم ہست سپاہ صوبہ و رعیت فرماں پذیر او - و آبادی ایں بد اوگری او - ہر کارے کہ پیش گیر و ایزدی رضا را طلبگار بود - نیایش و نیاز مندی بیشتر سازد - خیر اندیشی مردم زاد از دست نہاد - از جہد کاری زمانے نغنو د ہرزہ لائی و تلخ روئی نشتابد آگہی قدر دالی نوے بر سازد خاصہ از پرستاران نزدیک و دوران خدمتگذار - بانچہ از طراز ماں آید بفرزندان نفر ماید و انچہ ایشاں توانند خود بداں نپردازد - و در کار کرد با دانا ترے از خود راز کشاید - و اگر نیابد با چندے گزیدہ ہمزبانی کند و گذارش ہا بر سنجد - قطعہ

گاہ باشد زپیر دانشمند ۔۔۔ بر نیاید درست تدبیرے

گاہ باشد کہ کودکِ ناداں ۔۔۔ بغلط بر ہدف زند تیرے

فراواں مردم را در انجمنِ راز نگذارد و دانائے دلیرِ دلسوز کم از نایاب - مبادا اینکے خدنگ افزاید و بایست وقت از دست شود - سرداری را پاسبانی دانستہ و بنیکی بکار برد و مزاج شناسی او ست آویزہ دولت ساختہ شائستگی[۱] زندگی نماید لطف و قہر را در فرمان خود باز داد سرکشاں را بکار شناسی واندرز گوئی فرمان پذیر گرداند و رنہ تلخ گوئی و بیم افزائی و بند و زدن

[۱] (ش د) شائستگی ۱۲

و عضو بدن باو افزاه آماده گرداند. و در گسیختن عضوے پیوند فراوان اندیشه بجا آورد. و بارها
به دشنام نیالاید که آئینِ هرزه درایان بازار نشین ست. گفتار از سوگند باز دارد که خود را بدروغ
گوئی و مخاطب را بدگمانی تهمت آلود ساختن ست. در دادرسی بگواه و سوگند بسنده نکند
گوناگون پرسش و دیدِ سوادِ پیشانی و دوربینش نماید و بر دیگران گذشته فاسخ نزند بیت

بدیوان میسند از فریاد او — که شاید نه دیوان بود داد او

دادخواهان را رنجِ انتظار ندهد. چشم از گناه بپوشد و پوزش پذیرد. و چنان زندگانی نماید که مردمے
و شکوه را گزندے نرسد. و بکیشِ مردم در نیاویزد. خردمند که در کار دنیا که پایدار نبود زیان خود
نگزیند دینِ پاینده را بدآهستگی چگونه گذارد اگر حق با دست شورش نکوهیده بود ورنه بسیار نادانی
ست بمهربانی درخورد. هر لختے از ملک بجدکارانِ راستی منش سپارد و راهداران بدیانان
پر دل امینے بخشد و زمان زمان خبر گیرد. نیک اندیشان دوربین راست گوئی کم از جاسوسی
برگزیند. و اگر چنین فروهیده مردم بدست نیفتد در هر کارے چندے باهم نا آشنا برگمارد
و گذارش هر یک را نگاشته عیار راستی برگیرد. و همواره خرج را کمتر از دخل کند و اندوخته
را لختے بستمندان بدهد خاصه آنانکه زبان بخواهش نگشایند. از سامان سپاه و یراق زمانے
نغنود. خود را از سواری باز ندارد و به تیر و بندوق پردازد و مردم را بدان ورزش فرماید. در زر و سکه
ساختنِ مردم بجود و اعتبار افزودن دیده وری را با آهستگی همدوش گرداند. بسا خراب دونان
ناپارسا گوهر گفت اخلاص درمیان آرند و به نرخ گران خویشتن را بفروشند. با فزونی زراعات و
با آبادیِ زمین همت برگمارد. و بدست پیمانی دلشکری ننماید. و یاوری کشاورزان گزیده پرستش
ایزدی برشمارد. عمل گذاران انصاف گرا باز دارد و زمان زمان از کارکردانیان آگهی پذیرد

[1] (د) دادرسی ۱۱ [2] در (ه ش ف ت ا) نیست ۱۱ [3] در نسخها ناوفته ـ یا ـ شاوفته ۱۱

در ساختن حوض و چاه و کاریز و باغ و سرا و دیگر منازل خیر سعادت اندوزد. و در تعمیر باستانی
آثار دست همت برگشاید. خلوت گزین و پراگنده دل نباشد که آیین وارستگان صحرانشین است
و نیز با عامه نشستن و در هنگامه بودن خوش نکند که روش صورت پرستان نابیناست. بیت

تو با همه همنشین و بیزار از همگان نیز	در راه خرد زی و نه مگس باش نه عنقا

ایزدی گزیدگان را گرامی دارد و از گوشه نشینان خداجوی و دیده پویان رهبرپا دریوزه گر باشد و
نیایش آفتاب[1] و چراغ خورشید معبودی و آتش پرستی[2] نداند. به بیداری خوگر شود و خواب و
خوراک اندازه نگذراند و گریبان روز و دامن شب را با آگهی بسر آرد. و در دل روز و شب نیازمندی
کند چون از کار جهانیان و دروی شماره واپردازد در فرهنگ نامها ژرف در نگرد و کار بندد. و
اگر دل بدان نیاز آمد مثنوی معنوی برخواند و دل بتابشها نداده پی بمقصود برد. با زمودهٔ نامها
کلیله و دمنه طبیعت را سیرابی کند و بر نشیب و فراز جهان آگهی یافته از سود پیشینیان تجربه و سگالد
و در روانی حقیقی علوم توجه بگمارد و دیو افسانها بر کناره وا نهد. و بشناسایی و نیک سگالی[3] پویند
و دستوری دهد که بروزنامچه حال او ژرف نگهی بکار برد. هر چه بتر از وی آگهی او نکوهیده باشد
بخلوتها باز گوید و اگر در شناخت لغزشی رود با زار بر نخیزد که از دیر باز مردم از گذاردن آشتی
تلخ کامها بازمانده اند خاصه در خشمناکی که خرد و بغتو و طبع برجوشد. بیشتر همنشینان آهو ژوده عیب آرا
و اگر یکی را دل بسوزد و از بیناکی دم بر نیارد و آنکه سود دیگران بر زبان خویش گزیند کمیاب. از گذشته
بدگو چشم در نشود. و براه دو بینی نشیند که بدگوهران سخن ساز بآیین پخته کاری دستان فروشی
نمایند و خویشتن را بی غرض وانموده بجان آزاری پای کوشش افشرند. طرح اقامت خیند از
و همواره خویشتن را آماده طلب ارد. بکین توزی ننشیند. آزرم و مدارا برگزیند و درپیچ ندانها

[1] (ض د) آفتاب ایزدی ۔ [2] (ض د) دانش پرستی ۔ [3] (ش ف) نیک سگالی ۔ —

بہ نیستند از دو گذشتگان شایستہ را سفارش گذار و پس ماندگان را تیمار دہند۔ و دیدبانی نماید

کہ ارادت گزینان ہنگام در خوردن خورد اللہ اکبر گوید و بزرگ جل جلالہ برخوانند۔ کمتر از یکسالہ کودک

و بز را غذا انسازد۔ و از روز زاد خویش یک ماہ از گوشت خوردن پرہیز و کشتہ خود را نخورد و شوہر

۱۳ زنا شوی کمتر پردازد و آبستن را نزدیکے نکند۔ و آشتہ مردم پس فروشندگان بکار برند۔

ہر سال روز زاد سامان نماید و تہی دستان را کامیاب گرداند۔ بیت

برگ عیشے بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست

چوں آفتاب از برجے ببرجے خرامد سپاس گذاری برنشیند و برائے ہشیار نمودن غنودگان

بجنبری توپ و بندوق را نجروش آرد۔ عنفوان نور افروزی آفتاب عالم تاب و نیم شب کہ

آغاز برشدن آں باشد نقارہ بر نوازد و آگہی افزاید۔

آئین فوجدار

گیتی خداوند برائے آبادی ملک چنانچہ بر صوبہ سپہ سالارے نامزد کند از مزاج شناسی

و کار آگاہی در جزو چندے پرگنات بدیدبانی یکے از دلاوران داد گر کم آزار اندازہ شناس و درست

پیماں باز گذارد۔ و آں را بدان نام خوانند۔ و او در فرمان پذیری و یاوری تخت باشد چوں بزرگ

یا عمل گذار خالصہ یا جاگیر دار سرکشی نماید بدلاویز گفتار رہگراے فرماں پذیری گرداند و رنہ نگاشتہ

اعیان برگرفتہ بمالش روبراہ سازد۔ نزد گروہ ستاب نگاہ برسازد و گاہ بیگاہ آبادی و مال اینان

گرد نرسانند۔ و یکبارگی باویزہ درنشود۔ تا کار از پیادگاں برآید۔ بسواران نفرماید۔ و بر قلعہ تیر دستی

نکند و بجائے کہ تیر و توپ و تفنگ نرسد برنشیند و آمد و شد راہ باز دارد و از شبخون نغنود

سلہ ہمچنیں در (ت)۔ و در دیگر نسخہا نا ہنجار را دیدبانی الخ ۱۱

وپناهے برسگالد وازیزک فرستادن فارغ نباشد. چوں ہنگاہ سرکشاں بتازد درنجش غنیمت ہنجار نگاہدارد وپنجم بخش بخالصہ بازگرداند۔ اگر درد یہ باقی باشد نخست دراں برشمارد۔ پیوستہ از اسپ ویراقِ سپاہی سُراغ گیرد۔ چوں یکے بے بارگی شود برہمراہان سرشکن نمودہ سرانجام کند وآنزا کہ درپیکار فروشود از سرکارِ والا سامان نماید۔ ونسخہ حاضر وغائب سپاہ را بدرگاہ فرستد وروائی آئینہاے مقدس پیش نہاد ہمت کند۔

آئین میر عدل وقاضی

داوری وفریادرسی اگرچہ کارِ فرماندہانِ والاشکوہ ست لیکن نیروی یک تن بہمہ فرازنسد تاگزیر آنکہ یکے از آگاہ دلانِ سیر چشم بداد دہی نامزد گردد۔ واو بگواہ وسوگند بسندد[51] ناکردہ پژوہش را پایہ برافرازد۔ پسندہ نادان! وآں دو دانا۔ بجز از سخت کاوش و درست نگرش فرازآگہی برآمدن بس دشوار۔ از فزونیٔ بدگوہری وآزمندی تکیہ برگواہ وسوگند نتواں کرد۔ وازبے آزوری ومزاج شناسی ستم رسیدہ را از بیداد گر باز شناسد وبہ پردلی[52] وحق دوستی دریافتہ را بکردار آورد۔ نخست سیراب پرسش کند۔ واز حال جا آگاہ[53]۔ وانچہ در ہرآویزہ سزاوار باشد درمیان نہد وسخن شاخ شاخ برسازد واز گواہان نیز جدا جدا بداں نمط وداستان داستان برنویسد۔ چوں بفہمیدگی وآہستگی وژرف نگہی بانجام رساند۔ زمانے بدیگر کار پردازد واز دیگراں پوشیدہ دارد[54] بار دیگر ہماں پیشہ برگیرد واز سرنو بپرسش[55] وکاوش آغازد۔ واز دگرگونگی ویکرنگی سخن پے بمغز

---

۵۱ (ہ ض د) پسندد ۵۲ (ض د) بزدلی ۵۳ ہم چنیں در حاشیۂ (ض) ودر (د)۔ در (ہ) نیست

(ف ا ش س) حال وآں جا آگاہ۔ (د) حال آنجا آگاہ۔ (۲۳) حال بیجاہ آگاہ؟

۵۴ (ش ف) نوشتہ بردارد ۵۵ (ض د) پرسش

کاربرد۔ و اگر شناسائی یا مردانگی فراہم نباشد و کس برگمارد و یکے[1] در باید آن را قاضی نامند و دیگرے برنشاند بکار او را میر عدل۔

آئین کوتوال

شایستہ این پایہ دلیر کاردانِ جاآگہ بست عنان کشیدہ بردبار آشکل فہم نیک سگال۔ از بیداری و شب گردی او دیگران در خواب آسایش و بدگوہران در گونا پیدائی۔ خانہا و راہہای معمورہ یک یک بنویسد و پیمان یاوری یک دیگر برگیرد و چنان قرار دہد کہ در غم و شادی انبازی نمایند۔ و از ہر چند خانہ محلہ برسازد۔ و یکے از فرو ہیدگان را بہ بزرگی آن نامزد گرداند۔ و روزنامچہ آیندہ و روندہ و دیگر آنچہ روے دہد بمہر او برگیرد۔ و یکے از آن مردم بیگانہ را کہ باہم آشنا نبوند بجاسوسی برگمارد و پیوستہ گذارد ہاے ایشان بنگارد و ژرف نگہی بکار برد۔ و سراے جداگانہ اساس نہد و رسیدگانِ ناشناسا را دران فرود آرد۔ و بدستآویز چند بینندہ عیار برگیرد و در دخل و خرجِ گوناگون مردم باریک بینش بکار بندد و نیک ذاتی را پیشکار[2] ساختہ کاوش را پیرایہ انتظام گرداند۔ و در ہر جوقے پیشہ وری یکے را سرگروہ کند و دیگرے را دلّال۔ خرید و فروخت باگہی ایشان صورت بندد۔ و ازین نیز روزنامچہ بسگہ[3] برساند۔ و در فراخیٔ کوچہا کوشد۔ و سربند دارد۔ و از آلایش پاسبانی کند۔ چون بختے از شب سپری گردد مردم را از آمد شد باز دارد۔ و بیکاران را بہنرمندی برنشاند۔ پیشینہ[4] ستمہا بردارد و نگذارد کہ کسے بخانۂ مردم بزور فرود آید۔ و دزد و دزدیدہ را پیدا کند ورنہ از عہدہ برآید۔ و چنان کند کہ کسے پیرامون باج و تمغا نگردد و مگر از سلاح

---

[1] (ش ف ا) یکے در پایۂ عدالت آن را۔ ۱۱ [2] (ش) شعار و در حاشیہ شبکار۔ (ف ا) شعار و شبکار۔ ۱۱

[3] (د) برستانند ۱۱ [4] (ض د) پیشین رسمہا بردارد۔ ۱۱

وفیل و اسپ و گاو و شتر و گوسفند و بز و قماش - در هر صوبه اندکے در یکجا ستانند - و باستانی
نقود در انگلز نگاه دهد یا بارج نا مسکوک بخزانه سپارد - و در زر و سیم پادشاهی تفاوت در شرح
ننهند[۱] و آنچه از دست سائیدگی[۲] کاسته باشد باندازه کاهش باز یافت نماید - و در ارزانی نرخها
آگهی بکار برد و نگذارد که از شهر بیش رفته باز خرند - و توانگر افزون از ناگزیر بنگیرد - و پاس سنگ
ترازو نماید و سیر را از وزن سی دام کم و بیش نکند - و در گز چنانچه گذارده آید کمی و افزونی[۳] راه
ندهد - و از باده ساختن و پیمودن و خریدن و فروختن مردم را باز دارد - و از پژوهش درونی کسان
نزند[۴] - خواسته فروشنده و ناپدید را اگرچه[۵] بازمانده نداشته باشد بنگاشته پاسبانی کند - و گذرها
دریاها و چاهها را برای مردان و زنان جدا سازد - و برای کشیدن دولاب پاکیزه روزگارے
نامزد گرداند - و زن را از اسپ سواری باز دارد - و چنان کند که گاو و گاومیش و اسپ و شتر تسلیخ
نشود - بند کردن و برده فروختن را روا ندارد - و نگذارد که زنے را بزور بسوزند - و سزاوار کشتنی[۶] را بردار
نکشد - و نگذارد که کم از دوازده ساله را ختنه کنند - چون ازین پایه برگذرد بدو گذارد - ملنگان و قلندران
و دوکانداران[۷] ریاکار را بیرون کند یا از روش باز دارد و آگاه باشد که درین میان گوشه نشین ایزد
پرست آزرده نگردد - و برهنه پایان بادیه طلب را گزندے نرسد - قصاب و صیاد و غسال و
کناس را از مردم جدا بنگاه دهد و مردم را از آمیزه این سنگ دلان سیه درون برکناره دارد -
و هر که با جلاد هم کاسه شود بدست او آسیب رساند و اگر کوچ[۸] او بانگشت - و گورستان را بیرون
شهر مغرب رویه قرار دهد - و ارادت گزینان را در سوگواری از کبود پوشی باز دارد و سرخ پوشیدن

---

۱ (د) نهند ۲ (ش) سایندگی - (د) ساویدگی ۳ (ض د) افزونی را
۴ در (ض د) نیست ۵ (ض د) از ۶ در (د) نیست
۷ در نسخها دوکانداران موافق عرف هند ۸ (د) کوچ او باید گشت؟

کوشش نماید- فرودین ماه تا شرف ا هنگی[1] آبان ماه ! روزهاسے تحویل غرّه ماه شمسی ! شانزدهم آں ! الٰهی جشنها ! روز گرفتگی آفتاب و ماه ! ایک شنبه- مردم را از تیلیخ بازدارد و شکاری جانور و بیمار را نا گزیر روا دارد- وجانشکری بیرون شهر کند- و الٰهی جشنها را کاربندد- شب نوروز و شب شرف چراغاں افروزد- سر آغاز شبے که آن جشن عید باشد و بروز آں هرپاسے کوس را بلند آوازه گرداند- و در تقویمات پارسی و هندی تاریخ الٰهی را رواج دهد- و نیز در هندی نامها سرآغاز ماه بر شکل بچه نهند-

آئین عمل گذار

کشاورز دوستے باید که جدکاری و رست گفتاری آئین او بود و خود را جانشین پاسبان کل داند و جاسے برنشیند که هرکس بدو آسان رسد وارنه و مند میانجی نگردد- تر و گزین و حیله فروش را باندرز گولی پیش آید و اگر سود مند بمالش پردازد- و از زمین افتادگی نهر آسد[2]- از بادا فراه راهزن و خونریز و تبه کار و بجبر[3] مانه ستدن درنگذرد- و چناں کارکرد فرا پیش گیرد که او اسے فریاد فرو نشیند بزرگاں تهیدست را بوام دستگیری کند و باهستگی برستاند- و چوں تنگاپوی رئیس ده بجمع کامل رسد در هر بیگهه نیم بسوه بدو گذارد و رنه باندازه خدمت بهره مند گرداند- چندگی زمین پژوهد و قطعه قطعه به ترازوسے بنیش برسنجد و بر چگونگی آں شناسا آید- در مرز هاکشت و کار فراواں تفاوت ود بهرفصل زیستے بکار آید[4]- بهر برزگر جدا جدا فرا رسد و تیمار داری نماید- قرارداد پیشین عمل گذار را آگهی برسنجد- اگر بیوقوفی و خیانت رفته باشد بچاره گری برنشیند- در آبادی خرابه کوشد و پاس دارد که آباد بوسه نیفتد- در افزونی گزین جنس کوشش نماید و باسے افزایش بخشے از دستور کم نماید-

---

[1] (ض د) تا آبان ۱۱ [2] همچنین در (ه ض د)- (ف اش م) بهر اسد ۱۱

[3] حرف واو در (ش ف ا) نیست ۱۱ [4] (ض د) آمد ۱۱

واگر کشاورز از قرار کم کارد و گزین وجهے باز گوید نه پذیرد - واگر در ده زمین بنجر نماند و دهقان را توانائی افزون کاشتن باشد زمین دیگر موضع بر افزاید - در پیمودن و وربینی و دادگری فراپیش دارد - سال بسال کشاورز را نیز وا افزاید و در گرو قرارداد بوده از افزون کاشته چیزے نستاند - اگر بخت بپالیش خواهند و برخے نسق بپذیرد و قرارنامه را زود زود بدرگاه فرستد - و نقد گرفتن خواهند و غله نیز بستاند - و آن بر چند گونه بود - اکنکوت (بفتح کاف و سکون نون و ضم کاف و سکون واو و تاے فوقانی - اکن بزبان هندی غله و کوت تخمین و قیاس باشد) - همگی اراضی را بجریب یا بگام اندازه برگیرد - و غله را ترازوے بینش بر سنجد - و کاردیدگان چنان برگذارند که کم تفاوت رود - اگر اندیشه بخاطر راه یابد سه بار کشت را گزین و میانه و زبون در کرده بسنجد و نقش اشتباه بزداید - بسا هنگام زمین را نیز بتخمین بر کشند درست آید - بٹائی (بفتح با و تاے فوقانی هندی و الف و کسر همزه و سکون یاے تحتانی) بهاولی نیز نامند (بفتح با و هاے خفی و الف و سکون واو و کسر لام و سکون یاے تحتانی) کشت زار بریده خرمنها بر سازند و بقرار داد و رو بروے بخشش بکنند - درین صورت پاسبانان آگاه فراوان باید ورنه بدگوهران نارست دست خیانت بر آلایند - کهیت بٹائی (بکسر کاف و هاے خفی و سکون یاے تحتانی و تاے فوقانی) زمین کاشته بخش کنند - لانک بٹائی (بلام و الف و نون خفی و کاف فارسی) غلها بریده پشتارها بر سازند - و بایکدیگر قسمت رود و هر کدام بخانه خود آورده پاک سازد و سود برواره - واگر رعیت گران نیاید زمین غله بخش را بنرخ بازار نقدی سازد - درین زمین اگر جنس کامل بکارند بسال اول چهارم حصه از دستور کم ستاند - و در ضبطی اگر از سال گذشته گزین جنس زیاده و زمین کم آید و جمع موافق ازیں کاستگی بر نجد شد - و در نیاویزد - همگی خوشنودی خدیو گیتی طلب نسق بکار

سله (ض د) قرار ۔ سله (ض د) باهم ۔ سله (د) شرخ ۔ سله در (ض د) نیست ۔ سله (ض د) آمد

ده بکند که تن آسانی و کارشناسی برخیزد و چیره دستان ستم پیشه را نیرو بخشد بلکه بیک یک کشاورز فرا رسد و از راه مهربانی نوشته سپارد و برستاند

از جریب کش و پیماینده و دیگر عملگزاران ضامن بگیرد - خداوندان پیمایش را روزے که بکار پردازند سیزده دام و سی و یک سیر رساند و در ماهواره برشمرد بدین آئین پنج سیر آرد و نیم سیر روغن هفت سیر دانه و بجهت ترکاری وجز آن چهار دام تنکچی چهار سیر آرد و نیم سیر روغن پنج سیر دانه چهار دام - جریب کش و تهانه دار هر چهار نفر را هشت سیر آرد و یک سیر روغن پنج دام - بیموده را نشان مند سازد - و از کلان ترمحلکا گیرد که زمین پوشیده ندارند - و مختاست تفصول را باز گویند - در تکاپوے پیمایش اگر قطعه زبون بنظر در آید اندازه ال را همان زمان برگیرد و قدر آن روز بروز نوشته بکشاورز سپارد - و اگر پس از برداشتن محصول چنین آگهی رسد از همسایگان و کاغذ خام شناسائی پذیرد و میانه روی بکار برد - چنانچه کارکن سوانح ضبطی را بر نویسد مقدم و پتواری نیز هم قلم باشند نگاشته ها را برکنند و مهر خویش نگاهدارد و نقل آنرا بدان تنکچی سپارد - چون موضع بانجام رسد وضمن منتخبے نگارد و تازه تصحیح نماید و کارکن و پتواری تصدیق نویسند و این نسخه را هفته بهفته روانه درگاه سازد و از پانزده روز نگذارند - و پس از فرستادن نسخه نسق بدرگاه والا اگر آسیبے بکشت کار رسد همان وقت نیک وارسیده اندازه نابود برگیرد و آنرا نگاشته بتاخیر روانه سازد تا بپذیرند - یا امین فرستند - مال را به نیکوئی برستاند و بے هنگام دست خواهش دراز نگرداند -

(و تفصیل پیچ از هولی آغاز و آن هندی عید سه ست در پایان دلو یا عنفوان حوت

---

۵۳ (د) نبخشد ۵۴ (ض د) تهاپه دار - (ع) تهانه دار ۵۵ (گ) منتخبی

۵۶ (ش) تصدیق نماید نوسنخه - (ض د) نویسد ۵۷ (د) آئین

یا میانهٔ او) - و خریف را از دو سهره (و آن جنسے ست در اواسط[۱۰] یا اواخر سنبله یا اوائل میزان)
پاسبانی نماید که خزینه دار زر خاص[۱۱] نخواهد[۱۲] - انچه در وزن و عیار برابر باشد بگیرد و قدر کمی را به نرخ
مسکوک صرف گیرد و تفاوت را در قبض بنگارد - و قرار دهد که کشاورز چند بار خود رساند و آزار باجیان
خواهشگر از میان برخیزد - غلهٔ که بجای رسد مال آنرا بشایستگی برگیرد و موقوف برسیدن جنس
دیگر ندارد - هر که آراضئ خراجے را نگارد و بجهت علت فرق گرداند از گاو میش شش و از گاو
سه دام سالیانه بازیافت کند و از گوساله و گاو میش که بزادن نرسیده باشد باز خواستے نکند -
و در هر قلبه چهار گاو نر و دو ماده گاو و یک گاو میش مقرر دارد و در برابر آن چیزے نطلبد[۱۳] - انچه در
خزینه آورند خود و ارسیده شماره کند و بروزنامچه کارکن برابر سازد - تصدیق خزانچی نویسانند[۱۴] و بحرز الطبیا
کرده سر بمهر خزانه استوار گذارد و بر دروازه چند قفل دگرگون بر نهد - کلید یکے پیش خود دارد - و
دیگرے نزد گنجور - و آخر ماه روزنامچه جمع و خرج را بتنکچی گرفته بدرگاه فرستد - و چون دو لک
دام فراهم آید بدست معتمدان روانه سازد - و به پتواری هر دیه اهتمام نماید انچه از رعیت برآید در
یادداشتے که برعیت سپرده بتفصیل نویسد انچه باقی ماند اسم باسم طومار درست کرده بنشان اعیان
رساند و بآسانی در فصل دیگر بستاند - بغیر این سیورغال وارسد و همواره بدفترخانه نقل فرستاده
برابر سازد - و چک نامها مشخص گرداند - و بخشش فروشنده و غائب و نوکر بازیافت کند و پاس اردو
که زمین خود کاشته رعیت[۱۵] کاشته نباشد زمین بازیافت از زراعت بیفتد مال غائب و
فروشندهٔ بے وارث را بشایستگی پاسبانی کند و حقیقت عرض دارد - و دیده بانی نماید که جزیه
نگیرند - و در جستجوی مصلحت ملک[۱۶] روائی باستانی خلل نیندازد - و سفر و سور و ماتم را سرمایهٔ چیز

[۱۰] (ه ض) دراواخر سنبله دراواسط یا اوائل - (د) دراواخر سنبله و اواسط ۱۱ [۱۱] (ش) خالص - (ف ا و د) خاصه ش
خاصه ۱۲ [۱۲] (ض د) بخواهد ۱۳ [۱۳] (ف ا د) نطلبند ۱۴ [۱۴] (ه) نوشتانند ۱۵ [۱۵] (ض د) رعیت کاشته ۱۶ [۱۶] (ش ف ا) ملکی روائی ۱۱

گرفتن نسازد. و از سلامی برکناره باشد. هرگاه مقدم یا پتواری زر آرد یا چبوتره آمده یک دام سلام گویان آورد دست بدان نیازد. و همچنان از بلکتی که چون کاشته بدر و رسد از هر موضع چیزی بستاند و دری گویند. و نیز پیشه‌وری و بازار نشینی و چوکیداری و راهداری و حاصل باغات و سندی[۵۱] و قرق و ماهی‌گیری و سیر بحری و دستور روغن زرد و روغن کنجد و کنبلی و چرم و پشم و دیگر اشکلهاے[۵۲] از سندان تاحد اثر سس اپیر اسون نگردد. یکے از شناسندگان آن مرز را نوبت قرار دهد تا بدرگاه همایون بوده از تقصیر و قطیر آگهی بخشد. هر ماه احوال رعایا و جاگیرداران و همسایگان و ایل شدن سرکشان و نرخ اشیا و وجه کرایه و حال درویشان و هنرپیشگان و دیگر سوانح معروض دارد و اگر کوتوال نباشد روائی آئین او را بر خود گیرد.

آئین بتکچی

راستی منش و درست قلم شمار دان جدگزین عمل گذار[۵۳] را از دفتر گزران. سوانح ده ساله نقدی و بعضی مواضع را از قانون گو برگیرد. و از راه و رسم آن سرزمین آگهی پذیرفته و لنشین عامل گرداند بیاوری و تیمارداری پایه همت افشرد. و هرچه با بزرگان قرار یابد برنویسد. حدود هر دیه جدا گرداند و پیش زمین آباد و خراب را اندازه گیرد. و نام منصفت[۵۴] و ضابط و جریب‌کش و تهانه‌دار[۵۵] برنویسد و نام کشاورز و نایک[۵۶] او و جنس زراعت پایان آن نگارد. و دیه و پرگنه و فصل نیز برگذارد. و نابود را جدا کرده بود یا باز آرد یا بدستور اهل هند اسم و جنس و نابود را در تحت تاریخ[۵۷] بر زبر نویسد. و چون

۵۱ (د) منڈوی ۔ ۵۲ همچنین در هر نسخه ۔ ۵۳ (ه) آن عملگذار ۔ ۵۴ (ض د) منصب ۔

۵۵ (ض ه) تهانه‌دار ۔ ۵۶ همچنین در (ش ت ا) - و در حاشیه (ش) نیاک یعنی سردار نوشته. (گ) نایک - و اهل هند سردار ده را چنین خوانند. (ض ه) نباک - (د) کشاورز نباک ۔ ۵۷ در (ض د) نیست ۔

ضبط موضع بانجام رسد جمع هر برزگر درست نماید و محصول موضع را قرار دهد. و عامل بدست آویزان
تحصیل کند و نسخهٔ ضبط را که بهندی کھسره[1] گویند روانهٔ درگاه سازد. در وقت توجیه[2] اگر نسخهٔ پیشین
ندم شده باشد کشت و کار برزگران نام بنام از پتواری نویسانَد و کامیاب مقصود آید و نسخهٔ توجیه و
باقی و واصل را هنگام میسر ستاده باشد و نام تحصیلدار پاسی نام هر موضع در روزنامچه نویسد
و هر کشاورزی که مال آورد نام برنگارد و بخط گنجور رسانیده بدو سپارد. و نقل توجیه پتواری و
مقدم که بدست آویزان تحصیل نموده اند و سرخط یعنی یادداشتی که برعایا سپرده اند از پتواری
بگیرد و ارسیده ژرف نگهی بکار برد. اگر نارستی پدید آید جریانه ستاند و واصل و باقی هر دیها هر روز
بعامل برگوید و او را بانجام کار تیزتر گرداند. هرگاه رعیت رجوع بحساب آورد و بی اشتغال انجام
رساند قبض [illegible] تحصیل واصل و باقی هر موضع جوشته پتواری برابر کند و در روزنامچه جمع و خرج را
نام بنام جیبهٔ بجیبه روز بروز نویسد و بدستخط خزانچی و مهر عامل رساند. و چون ماه آخر رسد در خریطه
سر بمهر عامل گذار بدرگاه روان نماید. و در خزانه مهر و روپیه و دیگر اجناس [illegible] بمهر اعیان
فرستد و جمع و خرج خزانچی را در آخر هر فصل نوشته بدستخط او رساند. و تحویل جمع بندی در
آخر هر سال بمهر عامل گذار روانه گرداند. موضعی را که تاخت و تاراج نمایند مال و مواشی بقلم گرفته
داخل روزنامچه نماید و حقیقت را عرضداشت کند. و آخر سال چون هنگام تحصیل سپری گردد
باقی موضع را نگاشته بعامل سپارد و نقل آن بدرگاه فرستد. و در وقت عزل نسخهٔ خود از وجه
باقی و تقاوی و جز آن بعامل حال سپرده خاطرنشان کند و فهرست برگرفته رو بدرگاه آورد.

۱ه در لغات هندی بکسر نوشته ||
۲ه (ت) توجیهه —
۳ه در (ه د) نیست ||

آیین خزانه دار

بزبان وقت فوطه دار گویند. خزینه[1] خانه را نزد حاکم اساس نهد و چنان سرزمینے گزینند که گزندے بدو نرسد. هر قسم مهر و روپیه و زر سیاه و جز آن که بزرگ آورد بگیرد. و زر مخصوص طلب ندارد. و از سکهٔ مقدس آنچه بوزن برابر باشد صرف آن نخواهد و تفاوت وزن مسکوک بستاند و باستانی مسکوک را بنا مسکوک برگیرد. زر بوقوف شقدار و کارکن درگزین جا دارد و آخر روز برشمارد و سر خط بمهر عمل گذار رساند و روزنامچه را با نسخهٔ کارکن برابر کند و بخط خود نشان مند سازد. در خزانه را چنانچه عامل مهر[2] نماید یک قفل از خود نیز بر بندد. و باگهی عامل و کارکن در خزانه بکشاید. زر از کشاورز بشناسائی عامل و کارکن بستاند و قبض دهد و خط پتواری بر باخیچه حساب که بعرف هندوستان بهی گویند (بفتح با و کسر ها و سکون یاے تحتانی) نویساند تا غبار خلاف بر خیزد. هیچ گونه بے دست آویز دیوان پسند خرج نکند. و دکانچهٔ سود بر نسازد. و اگر خرج ناگزیر روی دهد که درنگ بر نتابد بنوشته کارکن و شقدار عمل نماید و حقیقت بوقف عرض رساند.

کارکرد سپه سالار تا کرد ارایں نخست بر ذمهٔ آگهی فرمان دهان روزگار است و چون نیروی یک تنه بسنده نیاید بهر شغلے ناصیے[3] برگذارند و رشته بایست ادو تائی بخشند[4].

روایی روزی

ازانجا که فیض پذیری و فیروزی کارکرد مردم زاد بجورش باز گردد و باندازهٔ نیکولی آن تنومندی

[1] (ض د) خزینه جا را [2] (ه ض د) بهر [3] (د) پاسے

[4] (ض د) بخشد

دل فراهم[۱] آید ورنه تن فربه و جان نزار گردد و سگالشها از دبگزیدگی گرآید و کردارها شایستگی سعادت پژوهان هشیار خرام نخست در سرانجام لقمهٔ زرف نگهی بکار برند. و بهر خورشش دست نیالایند. و ساده لوحان خدا ترس را کار دشوار باشد و روزی تنگ. آن فروغ بینش نیست که بمغز کار رسیده بآسانی زیند و از بیم نارضامندی ایزدی از رنج گرسنگی بجانکاهی درشوند چنانچه یکے را گاوے چند از وجه حلال بود. شیر آن او دستمایهٔ روزی ساختے. از نیرنگی روزگار بنفحات فتنت چند روز بناشتا گذشت. بیدار بختے بسخت تکاپو آورد. نپذیرفته پاسخ داد ندانیم که درین چند روز خوراک این مشتے خاموش از کجا بود. بکمتر زمانے کشاده پیشانی جان بسپرد. و دهستان این فروشندگان[۲] دشوار اندیش بس فراوان و بختے تعلقیان از منهال دیگران از خود باز ندانند. و بزبان زندگی دین دشته[۳] کام دل برگیرند. بدانشان آشفته رائے احتیاج خود را سرمایهٔ گرفت و گیر گردانیده ابدی نکال اندوزند.

سلیم دلانِ سعادت منش آن دیدند زمین خرابه که از کسے نباشد ناپدید واگر پیدا شود دست افزارِ کشت و کار بهم رسانیدن دشوار واگر فراهم آید بهم رسیدنِ قوتے که به نیروی آن کار کنند ناپیدا کان نتوان یافت واگر نشان دهند و خداوندے نبود کامیاب شدن بدو بس دشوار و از سپاهگری نیز برکناره شدند باندیشهٔ آنکه جان گرامی بدل مال خسیس نگردد از بازرگانی نیز دامن برچیدند از آنکه بیشترے کالائی خود را گران ارز خواهند و آهوے آن بپوشند و بدانچه در و نبود بستایند و آن که بخریداری برخیزند[۳] از نکوئیهاے پیدا چشم بربندند و بدانچه ندارد نکوهش کنند و سود خود بزیان دیگران برگزینند و آنکه مال مخالف خویش را روا داشته دم آسایش گرفته اندیشهٔ شان نیاید و چیان سرانیدند اگر روا دارد درین آگاه دل ست دهستان بهم افزائی

[۱] در (ض د) نیست ॥ [۲] (د) فروشندگان ॥ [۳] (ض د) برخرند ॥

ست نه حلال ساختن مال دیگرے و چگونه از دگرگونگی کیش بے دستوری مال یکدگر ستدن شایسته بود ورنه دیو افسانه ایست سرمایهٔ خواب آزمندان باشد و بگوش نیکوان در نشود۔ اکنون چراغے بر رهگذرے همگنان می نهد تا راه از چاه وانسته بگو زیان اندوزی در نشوند و گرامی انفاس را بنابایست نگذرانند۔

[1] ازانجا که در نهاد مردم زاد فراوان دگرگونگی سرشته اند و شورش درونی و برونی روز افزون و خواهش گران پاے و دو اسپه و دو خشم سبک سر عنان گسل درین دیو سار نامردمی دوستی کمیاب و انصاف بس ناپدید[2] هر آئینه درچنین آشوب گاه چاره بجز قهری[3] وحدت صورت نبندد وآن جانداروی انتظام بجز شکوه فرمانروایانِ دادگر فراهم نیاید۔ هرگاه خانه و محله بے بیم و امید پیشوائے دیده ور منتظم نگردد و بے سطوت آن پذیرندهٔ قرار ندی شورش زنبورخانه دیسے چگونه فرونشیند۔ نگهبانی مال و جان و ناموس و دین جهانیان چنان[4] شود اگرچه برخے تجرد گزینان بدست آویز خارقِ عادت این عزیمت در سر گرفتند لیکن بے یاوری سلاطین والا حسن انتظام نگرفت۔ و نیز دران آتشین دشت طلسم کار و نیرنجی و شعبده بازِ راه وار و طوفانها شورش ازین دریاے بے تمیزی برخاست و برخیزد و بسا زمانیان از ساده لوحی و کم بینی دران موج خیز ناشناسائی فرو شده و شوند[5] و آنانکه بفروغ خود از پذیرائی عنان باز کشیدند و توشهٔ سفرِ دراز سرانجام یافته درین چهار سوی پر آشوب بدیوانگی و بے دینی و کافری که و مه را طنزگاه گشتند۔ دران بزم ناشناسائی اگر خود پژوهِ کاردان راگذار شود تا گریز آئین دیوانگان[6] برگیرد و از بیغاره فرومایگان وارهد۔ پیداست در هر آباد بوم خداوندان مال فراوان باشند و زینهاسے

[1] (د) نیست ॥ [2] (ض د) ناپدیدآید ॥ [3] (ف ا) قهری؟ - (ض د ۲) قشری ؟ ॥
[4] (ض د) چنان؟ ॥ [5] (ض د) ازشوند ॥ [6] (د) دیوانگاه ॥

سکشت وکار پدر به پدر دارند لیکن از بدسگالی و تباه اندیشی غبار آمود شک گردد و دست همت بران دراز نشود - اگر کشاورزرا یاوری گیهان پیرای و جانداروی زندگان اندیشه باشد و بازگان از تباه سیچی باز آید و یاری فرمان ده روزگار و شمول ایزدی فیض در دل آرد هر آئینه خواسته او خسره دگر بین باشد. پس شائستگی مال درگرو نیت بود - و کار کیاے معدلت اندوز چون محک ناپاک را پاک سازد و بد را نیک - واد[illegible] یاوران اخلاص گراے و فزونی اسباب شوکت و فزونی خزینه کارے شود[1] آند برخاست و جهان پرستاری و فرمان پذیری خانهٔ انتظام برنگیرد - پس هر کرا تنومندی باشد نخست سپاهگری پیشه سازد و یاوری را در سر گیرد تا جان را در برابر فراهم آمدن پراگندگی زمانیان داشته باشد - و روزی چون علف ستور کشاورزرا[2] فراوان - و اگر بدان نیاز و پرواخت برنگی خویشتن را در گروه یاوران در آرد - پس روائی روزی بدو چیز باز گردد دادگری فرمان دهان روزگار و اندیشه آبادی فرمان پذیران سعادت سگال فرومایگان طبیعت پست زبان معقول ندانند و همواره از محسوس برنگذرند - درین شوره زمین آب شمشیر بکار آید نه زلال دلیل - از شکوه او نخوت فروشان کج گراے تحوستان در شوند و نیکوان انصاف پژوه را روزبازار[3] شود -

هر آئینه آنچه دست مزد پاسبانی آن چار گوهر بے بها قرار دهد سزاوار و شائسته بود و رضامندی ایزدی را هم آغوش - نگاهبانان خانه را خداوندان دست پیچ قرار دهد و تیاق داران عالم را - پاسبانان اگر همه مال در پاس ناموس بکار رود و باید که شکرانه بوام داده آید چه جاے آنکه تیاق داری چهار سترگ گوهر نماید لیکن فرمانروایان دادگر افزون از آنچه بدو کارشان سرانجام پابسته نمانند و دست خواهش نیالایند - و ازینجاست که این وجه باختلاف زمان و مکان

۱ (د،) حق تواند ۲ در (ه ح، د) نیست ۳ (ش ح ا) گرم شود

دگرگونگی پذیرد چنانچه گذارده آید۔

وازیں والا ویزگفتار روشن گشت هرچه فرمان دهان هشیار خرام ازراه ژرف نگهی و معدلت افزائی از جمعیت برگیرند و بفرمان پذیران خدمتگذار بر دهند گزیں شائستگی بکمال و جاویدسرائی دارد۔

و نیز پیدائی گرفت که روزی سپاهی فراوان گزیده تر باشد اسپس کشاورز و دیگر پیشه وران۔ و کهن نامهائے یونانی چناں برگوید که پیشه وری از سه گونه در نگذرد شریف۔ خسیس میانه۔ شریف نیز باز گرد و دو از سه بیروں نباشد یکے بگوهر خرد چوں دوربینی و حسن تدبیر دوم بدانش پذیری چوں کتابت و بلاغت سوم به نیروی دل چوں سپاهگری۔ و خسیس نیز بر سه گونه باشد! اول منافی مصلحت عموم مردم مانند احتکار! دوم مخالف فضیلتے از فضائل چوں مسخرگی! سوم آنچه طبع از و نفرت گیرد چوں حجامی و دباغی۔ و کناسی۔ و میانه گوناگوں مکاسب و حرفها[۵۱] بود برخے ناگزیر چوں کدیوری و برخے چنانکه بے آں بسر رود چوں۔ رنگریزی[۵۲] ! برخے بسیط چوں درودگری و آهنگری او بعضے مرکب چوں ترازوگری و کاردگری۔

وازیں گذارش نیز بلندپائگی سپاهگری پیدا۔ و بالجمله بهتریں دستمایۂ روزی پیشه بود که بعدالت و پارسائی و مردمی نزدیک باشد و از بدکاری و بدنفسی دور۔ نیکوان در پیشه سه چیز را ناگزیر دانند! دوری از ستمگاری! پرهیز از عار! یکسو شدن از دنائت۔ آنچه بدو عار پیوندد چوں مسخرگی و دیگر خواری[۵۳] کسبها و آنچه بدنائت بازگردد دل نهادن بصناعتے خسیس۔

وچوں گزیده روزی فراهم آید ناگزیر تعلقے نشست تحتی خواسته را نگاهبانی کند بشرطیکه اهل منزل

[۵۱] (ض د) حرفها ॥ [۵۲] همچنیں در هر نسخه ॥

[۵۳] همچنیں در (ش)۔ در دیگر نسخها خواری کسبها ॥

در زندگانی تنگی نکشند و چوں حاجتمند روآورد و بناکامی نگردد و بغیاره[۵۱] زفتی و آزمندی نکشد[۵۲] و تیاق وارہی مال جہے آں نشود کہ خرج کمتر از دخل سازد و لختے بسود اپردازد و دست در شہر زند و قدرے را نقود و اثمان دارد و شطرے را اجناس وامتعہ و برخے را بسودا سے دیگراں برآمیزد و بعضے را ضیاع و عقار سازد و پارۂ را بہ نیکواں وام گویاں سپارد و خرج را بہ آگہی وحق پژوہی وآزرم دوستی قرار دہد۔ داد و ستد بہ کشادہ پیشانی چہرہ افروزد و پشیمانی در نہانخانۂ دل راہ نیابد پیش نہاد ہمت رضامندی الٰہی باشد نہ توقع شکرے و نشر ذکرے و انتظار جزاے و بیشتر بدر ویشاں نہفتہ نیاز دہد و دوگونہ دادن دیگر ہست کہ اگر ہنجار رود شائستگی اندوزد نخست آنکہ بر رسم سخاوت و ایثار دہند چوں ارمغانی و جز آں۔ باید کہ زود و پوشیدہ باشد و افزونی و بزرگی آں از چشم براندازد و گستہ حال و بجان نبود[۵۳]۔ دوم آنچہ از روے ضرورت اتفاق افتد در طلب ملائم و دفع مضرت چنانچہ بستمگاران و سفیہان دہند تا نفس و مال و عرض از گزند اینان رہائی یابد و دریں جا میانہ روی بکار برد۔ در پژوہش ملائم ہماں بہتر کہ بافزونی نزدیک تر باشد۔

و جہانیان در حال معاش از سہ گونہ بیروں نہ۔ برخے از غنودگی چناں در رفتہ اند کہ بایست معنوی بخاطر نیاید تا بکار کردچہ رسد! و لختے از روش ستارگی چناں در حقیقی مراد شیفتہ کہ یاد روزی بدل نگذرد! و جوقے سعادت پژوہان ہشیار خرام شناسائی از دست بلہند[۵۴] و ظاہر را سرمایۂ آبادی باطن گردانند امید کہ تا در دل بستگان جاے وارد و بسوییں پایہ سعادت اندوزد و چوں بدشت وارستگی گذارہ شود دیدہ میں آرامش گزینند۔

دست مزد جہانبانی گذارش باقیست ارزانی روزی در گرد داد گری اورنگ نشینان فرہنگ آرای و نیک سیچی دستیاران سعادت پژوہ ہست۔ وازیں رو کہ سامان شکوہ و

۵۱ (ش) بغیارہ روی و آرزومندی ،، ۵۲ (ض د) نکند ،، ۵۳ (ض د) بود ،، ۵۴ (ض د) نہ دہند ،،

فرماندهی بهر مرزے دگرگوں بود و زمینها بتفاوت باشد برخے بکمتر کوشش فراواں بر دهند و
برخے برعکس۔ و از دوری و نزدیکی آب و آبادی نیز اختلاف رود۔ کارکیاے هر بوم آں اپاس دارد
و باندازه برگیرد۔ و در فراخناے هندوستان که بهر زمانے چندیں فرمانده کارآگاه می بودند
ششم بخش برگرفتے و در روستان و توران و ایران پنجم و ششم و ده یک برگیرند۔ در باستان[۵۱]
از سر آدم چیزے برگرفتے و خراج برخواندے۔ قباد نکوهیده برشمرد و بسیچ آں کرد که از زمین کشتمند
بهره باژ خواست رود و بیشتر از انجام خواهش روزگار او سپری شد۔ نوشیرواں روائی داد و
جریب را ده قبضه در ده قبضه برساخت۔ شصت در شصت گز بود بگزهاے کسری۔ و در یع آں
یک قفیز برگرفت بنرخ سه درم۔ و سوم بخش یا پنج فرماندهی گردانید۔ قفیز پیمانه ایست آں را
صاع نیز گویند بوزن هشت رطل و جزء آں نیز برگذارند۔ و درهم بوزن مثقال۔ چوں خلافت
بعمر رسید بگذارش دانشوراں راے نوشیرواں پیش گرفت و از نیرنگی روزگار روشهاے
دیگر درمیان آورد چنانچه باستانی نامها بازگوید۔ و در توران و ایران از دیرباز ده یک ستانند
لیکن چنداں برآید که از نصف بگذرد۔ و از خوے ستم کیشی[۵۲] بد نماید[۵۳]۔ و بمصر در یک قلان[۵۴] گزیده
شده براهیمی) و در میانه دو و در زبون یک ستانند! و آں مقدار زمینے ست صد قصبه[۵۵] در صد قصبه

۵۱ (د) پارستان ॥ ۵۲ (ه ض د) ستم کیشی ॥ ۵۳ (ش ف ا) نماید ॥ ۵۴ (ض د) قلان ॥

۵۵ (ش) قبضه۔ و در صفحه ۲۹۲ سطر ۲۷ قبضه بجاے قصبه بغلط نوشته۔ و در کتب لغات مسطور است که شش جو را یک اصبع نامند! و چهار اصبع را یک قبضه بتقدیم باے موحده و ضاد معجمه! و شش قبضه را یک ذراع! و ده ذراع را یک قصبه بتقدیم صاد مهمله! و ده قصبه را یک اشل۔ و جریب یک اشل در یک اشل باشد یعنی ده قصبه در ده قصبه یا صد ذراع در صد ذراع۔ و در قدامه نوشته که چهار اصبع برابر یک قبضه باشد و ده قبضه برابر یک ذراع! و شصت ذراع یک اشل و بدینسان یک جریب شصت ذراع در شصت ذراع باشد۔ ॥

هر یک باندازه باغ[۵۱]. و ابراهیمی چهل کبیر و دو چهار ده کبیر یک روپیهٔ اکبرشاهی. و در برخے روحی
بوم از برزگر یک جفت گاو سی آقچه[۵۲] ستانند. و آن سیمین نقدی ست هشتاد و یک ابراهیمی
و در خالصه چهل و دو آقچه باز خواهند و از سپاهی بیست و یک و پانزده آقچهٔ دیگر خداوند صوبه ستانند.
و در برخے جا از قلبه بیست و هفت آقچه از سپاهی و شش حاکم برگیرد. و در لختے جا بیست و هفت
آقچه[۵۴] سنجق بگی و دوازده آقچه سوباشی (یعنی کوتوال). و دیگر روشها نیز ازان ملک بازگذارند.

و در احمدی کیش آراضی گرفته سه گونه برشمارند عشری خراجی صلحی. و دی نخستین پنج پنج باشد
و بیس را دو. اول زمین تهامه که مکه و طائف و یمن و عمّان و بحرین[۵۶] درو بود. دوم زمینے که خداوند
آن بدلخوشی بآن دین گرآید. سوم بومے که بزور گرفته باشند و بخش کرده. چهارم هرگاه پذیرای آن
کیش در زمین خانه بنا کند یا تاک برنشاند یا باغ سازد و یا بآب باران شاداب گرداند. و در نه تفصیلے
نهاده اند. پنجم زمین خرابه[۵۸] که بدستوری مرزبان آباد شود. و خراجے زمین فارس و کرمان.
دوم ذمی خانه خود را بستان سازد. سوم مسلم زمین خراب آباد کند و آب از چشمه دهد که اساس آن
از بیت المال بود. چهارم کشوریکه بآشتی کشایش یابد. پنجم زمینے که بآب خراج کشته شود. صلحی
زمین بنی نجران[۵۹] و بنی تغلب و شرح آن باستانی نامها بازگوید.

و در برخے نامها زمین را چهار گونه ساخته اند نخست آنکه خداوندان این کیش آباد کرده باشند
و از زمین عشر انگارند دوم آنکه صاحبان زمین پذیرای این کیش گردند. نزد بعضے عشری و بیش

۵۱ در همه نسخه باغ ‖ ۵۲ همچنین در لغت ترکی کلکته (ه ض)؛ (ش ف ا) اوقچه - (د) اقچه - و در برهان اخچه ‖
۵۳ (ه) وچه در برخے؟ ‖ ۵۴ (ف) هفتا وقچه سنجق بگی - (ض د) هفت اقچه و سه اقچه به سنجق بیگی ‖ -
۵۵ (ش ف ا) سوقباشی ‖ ۵۶ (د) بحرین درو بود - (ض) بحرین دره بود؟ ‖ ۵۷ (ش ف) آید ‖
۵۸ (ض د) دوم زمین خانه؟ ‖ ۵۹ (ش ف د) نجران ‖ -

برخی بنگالش امام عشری یاخراجی گردد. سوم آنکه بزور گرفته باشند. گروهی عشری گویند و طائفه خراجی و بعضے بہیچ. امام بازگذارند. چہارم آنکہ بیگانگان دین براں صلح نمودہ باشند آنرا خراجی شمرند۔

وخراج خراجی را بر دو گونہ پندارند. مقاسمہ از پنجم تا ششم بخش. خراج وظیفہ آنکہ درخور توانائی وسودمندی قرار دہند. وطائفہ اصل مال ارتفاعی را خراج گویند. وچون حصّہ آں گروہ از خرج ایشان افزون آید بشرطے چند زکوۃ ازاں برگیرند وآنرا عشر نامند و در ہر یکے ازیں فراواں خلاف. عمر در زمان خود از بیگانگان آئینِ خویش در اعلی چہل وہشت درہم واوسط بیست وچہار و ادنی دوازدہ گرفت وآنرا جزیہ نام نہادہ۔

و در ہر ملکے جز کشت کار از مال مردم چیزے خواہند وآنرا تمغہ خواہند. در توران وایران برخی را بعنوان مال برگیرند. وطائفہ را بآئین جہات بستانند وبعضے را بطور سائر جہات طلب و وچیزے را بنام وجوہات وفروعات. خلاصہ سخن آنکہ آنچہ بر اراضی مزروعی از راہ ربع قرار یابد آنرا مال گویند واز انواع محترفہ گزیدہ جہات خوانند وباقی را سائر جہات. وآنچہ متفرع بر مال باشد آنرا وجوہات گویند اگر بدیوان رود ورنہ فروعات نامند۔

در ہر سرزمین چنیں خواہشہا آشوب آورد ومردم آزار وگیتی خداوند از کار آگہی وجہان بزرگی ژرف نگہی فرمود وہمگی باز خواستہای بے حساب برانداخت. وخوگرفتن مردم بدیں ستمگاری نپسندید. نخست گز وطناب وبیگہ را عیار گرفت وشگرف اساسی برنہاد. وپس گوناگوں زمین را بر فراز پیدائی آورد واندازہ وجہ پاسبانی برگرفت۔

۱ (ش) امام عشری یاخراجی گیرد. (ه) ایام. (مت ا) امام. (ض د) امام ۔ ۲ (ه ش ض ا) ایام ۔
۳ در (ه ض د) نیست ۔ ۴ (ه) مقاسمه پنجم یا ششم ۔ ۵ ہمچنیں در (ه). در دیگر نسخہا خراج ۔ ۶ (ض د) آئین ۔
۷ (ه ض د) چیز ۔ ۸ در (ض د) نیست ۔ ۹ (ض د) ربع ؟ ۔

صوبۂ دہلی

از سیوم اقلیم۔ درازا از پلول تا لودهیانه که بر ساحل دریاے ستلج ست صد و شصت و پنج کروه۔ پهنا از سرکار ریواری تا کوه کماون صد و چهل۔ و دیگر از حصار تا خضر آباد صد و سی۔ بخاور رویه دار الخلافهٔ آگره۔ میان مشرق و شمال پیوسته بخیر آباد صوبهٔ اوده۔ شمالی کوهستان۔ جنوبی صوبهٔ آگره و اجمیر۔ غربی لودهیانه۔ گزین دریاے گنگ و جون۔ آغاز پیدائی این هر دو رود و بار دریں صوبه گنگهر۔ و دیگر رودها فراوان۔ بیشتر کوه شمالی۔ آب و هوا با اعتدال نزدیک۔ زمین بسیار سیلابی برخے جا کشت و کار سه فصله شود۔ میوه ایرانی و تورانی و هندی۔ و گوناگون گلها فراوان۔ و عمارات عالی از سنگ و خشت فروغ افزاے چشم و عشرت افزود دل۔ و دریافت گزیده کالاے هفت اقلیم کم همتا۔

دهلی[1] از همین دیرین شهرها۔ نخست اندرپت[2] نام داشت۔ طول صد و چهارده درجه و سی و هشت دقیقه۔ عرض بیست و هشت درجه و پانزده دقیقه۔ اگرچه برخے از اقلیم دوم انگارند همانا لغزشے رفته و عرض از حال آگهی بخشد۔ و سر آغاز کوه جنوبی از آن شناسند۔ سلطان قطب الدین و سلطان شمس الدین در قلعه پتهورا بسر می بردند۔ سلطان غیاث الدین بلبن قلعه دیگر اساس نهاد و آنرا مرزغن[3] اندیشید۔ و عمارتے دلکشا برساخت و گنهگار چون درشدے رهائی یافتے۔ معز الدین کیقباد بر ساحل دریاے جون شهرے دیگر آباد گردانید و آنرا کیلوکهری گویند۔ امیر خسرو در قرآن السعدین این شهر و قصر را برمی ستاید۔ و امروز خوابگاه جنت آشیانی۔ و والا عمارتے نو بر آن اساس یافت۔ سلطان علاؤ الدین شهر دیگر بنیاد نهاد و قلعه نو برساخت۔ آنرا سیری گویند

[1] (ش) شاهجهان آباد ۔ [2] (ش) اندرپرست ۔ [3] مرزغن یعنی گورستان ۔

وتغلق آباد از آثار تغلق شاہ۔ وسلطان محمد پور او مصرے دیگر فراہم آورد و بلند ایوانے برافراخت وہزار ستون از سنگ رخام بکار رفت و دیگر منازل دلکشا بروے کار آورد وسلطان فیروز بنام خود شہرے بزرگ آباد گردانید و دریاے جون را بریدہ بنزدیک روانہ ساخت۔ وسہ کروہی فیروزآباد کوشکے دیگر برافراشت جہان نما نام۔ سہ[1] فراخ نقب دہ بود بایہ دگیاں سوارہ برگذشتنے۔ بدریا سوچ جریب۔ وبجہان نما دو کروہ۔ وبدہلی قدیم پنج کروہ جنت آشیانی قلعہ اندرپت را تعمیر فرمود ودین پناہ نام نہاد۔ وشیر خان دہلی علائی را ویران کردہ جدا شہرے برآراست۔ اگرچہ آثار این شہرہا شیواز بانی نماید وہمیں اندرنہا برخوانند لیکن امروز بیشین دہلی بیشتر خراب۔ وگورستان فراوان آباد۔ خواجہ قطب الدین اوشی وشیخ نظام الدین اولیا وشیخ نصیر الدین محمود چراغ دہلی وملک یار پیران وشیخ صلاح وملک کبیر اولیا ومولانا محمد وحاجی عبد الوہاب وشیخ عبد اللہ قریشی وشیخ شمس ترک بیابانی وشیخ شمس اوتاد[2] وامیر خسرو وبسیارے ایزد شناسان حق پرست دریں سرزمین خواب وآسایش دارند۔ وسلطان شہاب الدین غوری وسلطان شمس الدین وسلطان ناصر الدین غازی[3] وسلطان غیاث الدین وسلطان علاؤ الدین وسلطان قطب الدین وسلطان تغلق وسلطان محمد عادل وسلطان فیروز وسلطان بہلول وسلطان سکندر لودی را خوابگاہ۔ وبسا زندگان[4] براے خواب وآسایش دل گزین جاہا وباغہا برساختہ اند۔ طبیعت پژوہان را سرمایۂ شاد خواب عشرت وخردمندگان[4] ادارہ بیداری۔

در کوہ اسلام آباد چشمہ ایست لیس ثر رف۔ ہموارہ آب گرم بہ جوشد آزاد بر ہباس کنند

[1] (ش) سرہ ॥ [2] (ہ) اوتاولا۔ (ش) اوتالا۔ (ض) اوتا۔ (گ) اوتا ॥

[3] غازی براے مہمل قال۔ (ض) ناصر الدین وسلطان معز الدین غازی وسلطان غیاث الدین الخ۔ (ہ ش) نصیر الدین غازی وسلطان غیاث الدین الخ ॥ [4] (ش) خردمنداں را۔ ॥

گویند گرہن پرستش جاوانند۔ وبسوامتر کمیسری بیگہ کوہ را بژرفا کندہ عبادتگاہ ساختہ بود امروز برہمان منوال کھنگئی ایں رباط برگوید۔

بداوں از سترگ شہرہای باستانی۔ فراواں اولیا درو آسودہ اند۔

لختی از شمالی کوہ ایں صوبہ راکماون نامند۔ کان طلا و نقرہ و سرب و آہن و مس و زرنیخ و شنگارف درو۔ و آہوئے مشکیں و گاو قطاس و کرم پیلہ و باز و شاہین و دیگر شکاری جانور و عسل و سہپ گوٹ بس انبوہ۔

در سرکار سنبل فراواں شکار۔ و کرگدن نیز باشد۔ جانوریست بمشابہ خرد فیل بےخرطوم شاخ بر پیشانی۔ بداں جانور بشکرد۔ از پوست او سپر و از شاخ او زہ گیر و جز آں برسازند و در شہر سنبھل ہرمنڈل نام برہمن را پرستش جا و از نژاد او دہم اوتار اینجا پدید آید۔

ہانسی باستانی شہریست۔ شیخ جمال خلیفۂ شیخ فرید شکرگنج را خوابگاہ

نزد قصبۂ سہنہ کوہ لاہیست فراز کوہ ہموارہ آب گرم برجوشد ہمانا نیرنگی کان گوگرد باشد حصار سلطان فیروز آباد ساخت و آب جوں بریدہ بدو نزدیک گردانید۔ الہی پرستاری نوید فرماندہی داد۔ بخواہش او ایں رود آورد شگفت آنکہ نزدیک قصبۂ سرسا گولابی در شد ناپدید شود۔ و آں حوض را بہدرا گویند۔ و شگرف داستانی برگذارند۔ دریں بوم رود بار کم بود و آب چاہ بس دور برآید۔

سہرند از نامور شہرہا۔ و باغ حافظ رخنہ نشاط افزاے نظارگیاں۔

تھانیسر را بزرگ معبد بر شمرند و دریاے سرستی نزد او برگذرد و ہندی نژاد را فراوان گرایش بدو۔ و نزدیک آں گولابی ست کرکیت نام۔ از دور دستہا بہ نیایش آیند و تن شوی کنند و خیرات بر دہند۔ و آویزہ مہابھارت دریجا شد در نیمہ پیسیں دواپر۔

انتخاب

از

قصائد و دیوان شیخ سعدیؒ

فی مدح صاحب الشهید علاء الدین جوینی

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را — بیا مطالعه کن گو بنو بهار زمین را

شگفت نیست که از طین برکند گل و نسرین را — همان که صورت آدم کند سلالهٔ طین را

حکیم بار خدائی که صورت گل خندان — درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را

سزد که روی عبادت نهند بر در حکمش — مصوری که درون رحم نگاشت جنین را

نعیم خطهٔ شیراز و لعبتان بهشتی — ز هر دریچه نگه کن که حور بینی عین را

گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی — که در مشاهده عاجز کنند لعبت چین را

کمان ابروی ترکان بتیر غمزهٔ جادو — گشاده بر دل عشاق مستمند کمین را

هزار نالهٔ بیدل ز هر کناره برآید — چو پر کنند غلامان شاه خانهٔ زین را

بهم برآمده آب از نهیب باد بهاری — مثال شاهد غضبان گره فگنده جبین را

مگر شگوفه بخندید و بوی عطر برآمد — که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را

بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مهوش — که دیر شد که قرینان ندیده اند قرین را

هزاردستان گل سخن سرای چو سعدی — دعای صاحب عادل علای دولت و دین را

وزیر مشرق و مغرب امیر مکه و یثرب — که هیچ ملک ندارد چنو حفیظ و امین را

جهان فضل و فتوت جمال دست وزارت / که زیردست نشاند مقربان یمین را

دران حرم که نهندش چهار بالش حرمت / بر آستان نرسد خواجگان صدرنشین را

چو شیر رایت او را صبا کند متحرک / مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را

ملوک روی زمین را باستمالت و حکمت / چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را

دیار دشمن او را بمنجنیق چه حاجت / که رعب او متزلزل کند بروج حصین را

وزیر عالم عادل باتفاق افاضل / پناه ملک بود پادشاه روی زمین را

سنان هیبت او دشمنان دولت و دین را
چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را

بعهد عدل وی اندر نماند دست تطاول / مگر سواعد سیمین بازوان سمین را

همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش / چو وامدار که دریابد آستین ضمین را

شروع فکر من اندر بیان خاصیت او / تکلفست که حاجت بشرح نیست یقین را

هلال اگر ننماید کسی بدیع نباشد / چه حاجتست که بنماید آفتاب مبین را

درین حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد / تو شوخ دیده مگس بین که بر گرفته طنین را

ایا رسیده بجای کلاه گوشه قدرت / که دست نیست ازان پایه آسمان برین را

گر اشتیاق نویسم بوصف راست نیاید / چنان محب و مریدم که تشنه ماء معین را

برای حاجت دنیا طمع بخلق نبردم / که تنگ چشم تحمل کند عذاب مهین را

تو قدر فضل شناسی که آل فضلی و دانش / شبه فروش چه داند بهای در ثمین را

نگاهدار و معینت خدای باد که هرگز / به از خدای نبینی نگاهدار و معین را

مضاجع پدرانت غریق باد برحمت / که چون تو عاقل و هشیار پرورید بنین را

دُر سخن بدو مصرع چناں لطیف ببندم — که شاید اهل معانی که ورد خود کنند این را
بخور بہ بخشش کہ دنیا بہیچ کار نشاید — جز آنچه پیش فرستند روز بازپسین را

حرف التاء فی الموعظة والنصیحة

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست — مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
خفتگاں را خبر از زمزمهٔ مرغ سحر — حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
داروے تربیت از پیر طریقت بستاں — کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد — نتواں دید در آئینه که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروز است — روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست
پنجهٔ دیو ببازوی ریاضت بشکن — کاین بسرپنجگئ ظاهر جسمانی نیست
طاعت آں نیست که بر خاک نهی پیشانی — صدق پیش آر که اخلاص بپیشانی نیست
حذر از پیروی نفس که در راه خدای — مردم افگن تر ازین غول بیابانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان ره اند — مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روے — کالتماس تو بجز لذت نفسانی نیست
خانه پر گندم و یک جو نفرستاده بگور — غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست
ببری مال مسلمان چو مالت ببرند — بانگ فریاد برآری که مسلمانی نیست
آخری نیست تمنای سر و سامان را — سر و ساماں به ازین بی سر و سامانی نیست
آں کس از دزد بترسد که متاعی دارد — عارفاں جمع نکردند و پریشانی نیست
هر که را خیمه بصحرای فراغت زده اند — گر جهاں جمله بلرزد غم ویرانی نیست

یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد — بشنو ار در سخنم فایده جانی نیست

حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو — گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست

سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی — بعمل کار برآید بسخندانی نیست

تا بخرمن نرسد دست امیدی که تراست — چاره کار بجز دیده بارانی نیست

گر گدائی کنی از درگه آن کس باری — که گدایان درش را سر سلطانی نیست

یا رب از نیست بهست آمده صنع توایم — وانچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست

گر برانی وگرم بنده مخلص خوانی — روی نومیدیم از حضرت سبحانی نیست

نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت — تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست

ایضاً فی الموعظه والنصیحه

خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست — پس اعتماد برین پنج روز فانی نیست

درخت قد صنوبر خرام انسان را — مدام رونق نوباوه جوانی نیست

گل است خرم و خندان و تازه و خوشبوی — ولی امید ثباتش چنانکه دانی نیست

دوام پرورش اندر کنار مادر دهر — طمع مکن که [illegible] انی نیست

مباش غره و غافل چو میش سر در پیش — که در طبیعت [illegible] نیست

چه حالت است عیان ابتسام و بیان — که میوه فانی دور فلک [illegible] نیست

کدام باد بهاری وزید در آفاق — که باز در عقبش آفت خزانی نیست

اگر ممالک روی زمین بدست آری — بهای دولت یک روزه زندگانی نیست

دل ای رفیق برین کاروانسرای مبند — که خانه ساختن آیین کاروانی نیست

اگر جهان همه کام است دشمن اندر پی / بدوستی که جهان جای کامرانی نیست
چو بت پرست بصورت چنان شدی مشغول / که دیگرت خبر از لذت معانی نیست
جهان دست بدادند دوستان خدای / که پای بند عنا را جز این جهانی نیست
نگاه دار زبان تا بدوزخت نبرند / که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست
عمل بیار و علم بر مکش که مردان را / رهی سلیم تر از کوی بی نشانی نیست
طریق حق رو و در هر کجا که خواهی باش / که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست
کف نیاز بدرگاه بی نیازی بر آر / که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست
مخور چو بی ادبان کاه و تخم کاشتن را / امید خرمن اقبال آن جهانی نیست
مکن که حیف بود دوست جود آزر دل / علی الخصوص از آن دست کآنکه ثانی نیست
چه سود ریزش باران عظا بر سر خلق / که مردرا بارادت صدف هانی نیست
زمین بتیغ بلاغت گرفتی ای سعدی / سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت / نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست
نه هر که دعوی زورآوری کند با ما / بسر برد که سعادت به پهلوانی نیست
ولی بخواجه عطار گو ستایش مشک / مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست

فی الزهد والمعرفة والنصیحة

هر آن نصیبه که پیش از وجود نهاده است / هر آنکه در طلبش سعی می‌نبرد باوست
سر قبول بباید نهاد و گردن طوع / که هر چه حاکم عادل کند همه داوست

کلید گنج اقالیم و رخزانه اوست
کسی بقوت بازوی خویش نگشاد است

بچشم طایفه کوشهٔ نماید نقش
گمان برند که نقاش آن نه استاد است

اگر تو دیده وری نیک و بد ز حق بینی
دو بینی از قبل چشم احول افتاد است

جهان که زرع تخیل آفرید و روزی داد
طمع بخوردن روزی هم او فرستاد است

چو نیک درنگری آنکه میکند فریاد
ز دست خوی بد خویشتن بفریاد است

تو پاک باش و مدارای برادر از کس باک
بیاد دار که این پندم از پدر یاد است

اگر بپای بپویی و گر بسر بروی
مقسمت نه هر روزی که نهاد است

خدای راست بزرگی و ملک بی انباز
و گر بهر که تو بینی بعاریت داد است

گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی
نه در خرابهٔ دنیا که حسرت آباد است

بخاک در مرو ای آدمی بنخوت و ناز
که زیر پای تو همچون تو آدمی زاد است

جهان بر آب نهاد است عاقلان دانند
که روی آب نه جای قرار و بنیاد است

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که هر که بندهٔ حق شد ز خلق آزاد است

فی صفة الربیع

علم دولت نوروز بصحرا برخاست
لشکر رحمت سرما ز سر ما برخاست

تا ربایند کلاه قاقم برف از سر کوه
بزرگ تابش خورشید بیغما برخاست

بر عروسان چمن بست صبا هر گهری
که بغواصی ابر از دل دریا برخاست

این چه بوییست که از جانب خلخ بدمید
وین چه بادیست که از جانب صحرا برخاست

چه هواییست که خلدش بتحیر بنشست
چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست

طارم اخضر از عکس چمن خضرا گشت — بسکه از طرف چمن لولوی لالا برخاست

سیم نغمهٔ چنگ است که در بزم صبوح — بلبلان را ز چمن ناله و غوغا برخاست

بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی آمد — شور دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست

از زمین نالهٔ عشاق بگردون برسید — وز ثری نالهٔ مستان بثریا برخاست

بسکه خوبان بتفرج سوی صحرا رفتند — الغیاث از چمن و گلبن و صحرا برخاست

عاشق امروز بذوقی بر شاهد بنشست — که دل از ما ز اندیشهٔ فردا برخاست

هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فگند — بیدلی خسته کمر بسته چو جوزا برخاست

هر کجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود — عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست

هر کسی را هوس روی گلی در سر شد — نه که این ولوله از بلبل تنها برخاست

با رخش لاله ندانم بچه رونق بشگفت — با قدش سرو ندانم بچه یارا برخاست

سر بیالین عدم باز نه ای نرگس مست — که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست

بسخن گفتن او عقل ز هر دل برمید — عاشق آن قد سروم که چه زیبا برخاست

روز رویش چو برانداخت نقاب سر زلف — گوئی از روز قیامت شب یلدا برخاست

ورق خوبی معشوق ز هم بر گردد — قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست

ترک عشقش بنه صبر چنان غارت کرد — که جهان از حرم راز معما برخاست

سعدیا نامه سیه کردن سودا تا کی — که قلم را بسر از دست تو سودا برخاست

فی الموعظه

ترا ز کوی اجل کی قرار خواهد بود — قرارگاه تو دار القرار خواهد بود

اگر تو ملک جهان را بدست آوردی / مباش غره که ناپایدار خواهد بود
بمال غره چه باشی که یک دو روزی چند / همه نصیبهٔ میراث خوار خواهد بود
ترا که تخته تابوت بر نشستن از تخت / گرت خزانه و لشکر هزار خواهد بود
ترا بکنج لحد سالها بباید خفت / تن تو طعمهٔ مور و مار خواهد بود
اگر تو در چمن روزگار هیچ گلی / دمیده بر سر خاک تو خار خواهد بود
نیازمندی یاران ندارد ت سودی / مگر عمل که ترا بازیار خواهد بود
بسا سوار که آنجا پیاده خواهد شد / بسا پیاده که آنجا سوار خواهد بود
بسا امیر که آنجا اسیر خواهد شد / بسا اسیر که فرمان گذار خواهد بود
بسا امام ریائی و پیشوای بزرگ / که روز حشر و جزا شرمسار خواهد بود
چرا ز حال قیامت دمی نیندیشی / که حال بخیلان سخت زار خواهد بود
بهشت مطلبی از گناه پرهیزی / بهشت منزل پرهیزگار خواهد بود
گذر ز باطل و مردانه حق پرستی کن / ز حق پرستی بهتر چه کار خواهد بود
بسا بهاره بعد تو چو رهروان رفتند / که سعدی از تو سخن یادگار خواهد بود
بقطره قطره که خواست عطا بخواهد داد / بذره ذره جلالت نثار خواهد بود

فی التنبیه

روزی که زیر خاک تن ما نهان شود / وانها که کرده ایم یکایک عیان شود
یا رب بفضل خویش ببخشای بنده را / آن دم که عازم سفر آن جهان شود
بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال / مهلت بیابد از اجل و کامران شود

هم بعاقبت چو نوبت رفتن بدو رسد | با صد هزار حسرت ازانجا روان شود
فریاد ازان زمان که تن نازنین ما | بر بستر هوان فتد و ناتوان شود
اصحاب را چو قصهٔ ما خبر کنند | هر دم کسی برسم عیادت روان شود
وانکس که مشفق ست و دلش مهربان ماست | در جستن دوا بجز [illegible] شود
وانگه که چشم بر رخ ما افگند طبیب | در حال ما چو فکر کند بدگمان شود
گوید فلان شراب طلب کن سود نیست | ما را بدان امید بسی درزیان شود
شاید که یک دو روز دگر ماند عمر ما | وان یک دو روز بر سر سود و زیان شود
یاران و دوستان همه در فکر عاقبت | کاحوال بر چگونه و حال از چه سان شود
ما آن زمان که چهره بگردد ز حال خویش | وان رنگ ارغوانی ما زعفران شود
وان رنج در وجود بنوعی اثر کند | کز لاغری بسان یکی ریسمان شود
در ورطهٔ هلاک فتد کشتی وجود | نیز از عمل بماند و بی بادبان شود
آمد شد ملائکه در وقت قبض روح | چون بنگریم دیدهٔ ما خون فشان شود
باید که در چشیدن آن جام زهرناک | شیرینی شهادت ما در زبان شود و بو
یارب بدو ببخش که ما را دران زمان | قول زبان موافق صدق جنان شود
ایمان ما ز غارت شیطان نگاهدار | تا از عذاب و خشم تو جان در امان شود
فی الجمله روح و جسم ز هم مفترق شوند | مرغ از قفس بر آید و در آشیان شود
جان ار بود پلید شود در زمین فرو | ور پاک باشد او ز بر آسمان شود
آوازه در سرای بیفتد که خواجه مرد | وزهم وزیر خانه پر آه و فغان شود
از یک طرف غلام بگرید بهای های | وز یک طرف کنیز زاری کنان شود

ور بیم گوهر یک دانه را از اشک جزع دو دیده پر ز عقیق یمان شود
تابوت و پنبه و کفن آرند و مرده شوی او را دو ذکران ز کران تا کران شود
آرند نعش تا لب گور و هر که هست بعد از نماز با سر خان و مان شود
هر کس رود بمصلحت خویش و جسم ما محبوس و مستمند دران خاکدان شود
پس منکر و نکیر بپرسند حال ما وین جمله حکمها ز پی امتحان شود
گر کرده ایم خیر و نماز و خلاف نفس آن خاکدان نیز بما گلستان شود
ور جرم و معصیت بود و فسق کار ما آتش درو فتد لحد هم دخان شود
یکهفته یا دو هفته کم و بیش صبح و شام با گریه دوست همدم و همداستان شود
حلوا سه چار صحن شب جمعه چند بار بهره یا بخانهٔ هر گورخان شود
وان همسر عزیز که از وعده دوست داشت خواهد که باز بستهٔ عقد فلان شود
میراث گیر کم خورد آید بجستجوی بس گفتگوی بر سر باغ و دکان شود
نامی ز ما بماند و چندی تمام در زیر خاک با غم و حسرت نهان شود
وانگه که چند سال برین حال بگذرد آن نام نیز گم شود و بی نشان شود
وان صورت لطیف شود جمله زیر خاک وان جسم زورمند کفی استخوان شود
از خاک گور ساخته با خشتها پزند وان خاک خشت و شکل گل گران شود
دوران روزگار بما بگذرد بسی گاهی شود بهار و دگر گه خزان شود
تا روز رستخیز که اصناف خلق را تنها ز بهر عرض قرین روان شود
حکم خدای عز و جل کائنات را در فصل هر قضیه بیکی روان شود
از گفتن و شنیدن و از کردهای ما در موقف محاسبه یک یک عیان شود

میزان عدل نصب کنند از برای خلق / تا یکی سبک برآید و یکی گران شود
هرکس نگه کند به بد و نیک خویشتن / آنجا یکی غمین و یکی شادمان شود
بندند باز بر سر دوزخ پل صراط / هرکس ازو گذشت مقیم جنان شود
وان کس که از صراط بلرزید پای او / در خواری عذاب ابد جاودان شود
اشرار را حرارت دوزخ کند قبول / و اخیار را عنایت حق سایبان شود
پس روی هیچ باد ز خجلت شود سیاه / پس قد هیچ تیر ز هیبت کمان شود
پس شخص سبز که ورا از علو قدر / عشرت سرای جنت اعلا مکان شود
پس پیر مستمند که در گلشن مراد / بوی بهشت بشنود و نوجوان شود
مسکین اسیر نفس و هوا کاندران مقام / با صد هزار غصه قرین هوان شود
بیگه که از برای مطیعان کند خدا / عاصی چگونه بر سر آن برگ خوان شود
خرم دلی که در حرم آباد امن و عیش / حق را بخوان لطف و کرم میهمان شود
این کار دولت است نداند کسی یقین / سعدی یقین بجنت خلد جنان شود

فی حمد الله سبحانه

فضل خدای را که تواند شمار کرد / یا کیست آن که شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کائنات / چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان / از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و بر و درختان و آدمی / خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت / اسباب راحتی که ندانم شمار کرد

آثار رحمتے کہ جہاں سر بسر گرفت — آمال شفقتے کہ فلک زیر بار کرد

مسمار کوہسار بسطح زمیں بدوخت — تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد

اجزاے خاک مردہ بتشریف آفتاب — بستان میوہ و چمن و لالہ زار کرد

ابر آب داد بیخ درختان مردہ را — شاخ برہنہ پیرہنش نوبہار کرد

چندیں ہزار منظر زیبا بیافرید — تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد

توحید گوے او نہ بنی آدم اند و بس — ہر بلبلے کہ زمزمہ بر شاخسار کرد

شکر کدام فضل بجاے آورد کسی — حیران بماند ہر کہ دریں آشکار کرد

گوئی دوام روح کہ در کالبد دمید — یا عقل ارجمند کہ با روح کار کرد

لال ست در دہان بلاغت زبان وصف — از غایت کرم کہ نہان آشکار کرد

ہر چیست تا بطاعت او بر زمیں نہیم — جاں در رہش درست بباید نثار کرد

اے قطرۂ منی سر بیچارگی بنہ — کابلیس را غرور منی خاکسار کرد

بخشندۂ کہ سابقۂ فضل و رحمتش — ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد

پرہیزگار باش کہ دادار آسمان — فردوس جای مردم پرہیزگار کرد

نابردہ رنج گنج میسر نمیشود — مزد آں گرفت جان برادر کہ کار کرد

ہر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت — دانہ نکشت ابلہ و دخل انتظار کرد

دنیا کہ جسر آخرتش خواند مصطفی — جای نشست نیست نباید قرار کرد

دار القرار خانہ جاوید آدمی ست — این جای رفتن است نشاید قرار کرد

چند استخوان کہ ہاون دوران روزگار — خورد و شکست چنان بکوفت کہ خاکش غبار کرد

ظالم بمرد و قاعدۂ زشت ازو بماند — عادل برفت و نام نکو یادگار کرد

عیسی بعزلت از همه عالم کناره جست ‌ ‌ ‌ قارون ز دین برآمد و دنیا قرار کرد

محبوبش آرزوے دل اندر کنار کرد ‌ ‌ ‌ بازی رکیک بود که موشی شکار کرد

با اعتماد بر کرم مستعان کنیم ‌ ‌ ‌ کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد

بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست ‌ ‌ ‌ بیدولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد

دین گوی دولتست که بیرون نمیرود ‌ ‌ ‌ الا کسیکه در ازلش بختیار کرد

بیچاره آدمی چه تواند بسعی کرد ‌ ‌ ‌ چون هر چه بودنیست قضا کردگار کرد

او پادشاه و بندهٔ نیک و بد آفرید ‌ ‌ ‌ بدبخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد

سعدی بهر نفس که برآورد در سحر ‌ ‌ ‌ چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد

هر بندهٔ که خاتم دولت بنام اوست ‌ ‌ ‌ در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد

بالا گرفت و خلعت و الا امید داشت ‌ ‌ ‌ هر شاعرے که مدح ملوک دیار کرد

شاید گر التفات کند خلعت مزید ‌ ‌ ‌ سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

فی التنبیه

چو مرد رهرو اندر راه حق ثابت قدم گردد ‌ ‌ ‌ وجود غیر حق در چشم توحیدش عدم گردد

کمر بندد قلم کردار سر در پیش و لب برهم ‌ ‌ ‌ بهر حرفیکه پیش آید تبارک چون قلم گردد

ز چوگان ملامت تا در آنکس روی تابد ‌ ‌ ‌ که در راه خدا چون گوی سر تا سر قدم گردد

سم یکران سلطان ادب پیش این کسی بیند ‌ ‌ ‌ که پیشانی کند چون میخ و همچون نعل خم گردد

تو خواهی نیک خواهی بد بکن امروز ای لیکن بیچا ‌ ‌ ‌ عمل گر بد بود ور نیک بر عاقل رقم گردد

ببین گر ظلم جباری کم آزاری ستم بیند ‌ ‌ ‌ ستمگر نیز روزی کشتهٔ تیغ ستم گردد

درین گرداب بی‌پایان مشو با شکم پر دل
که کشتی روز طوفان غرق از بار شکم گردد

بسی آهنین دل صیقلی باری بکش کاین
بسی آیینه گیتی نما و جام جم گردد

نگه بوی حرم تا کی خیال از طبع بیرون کن
که محرم گر شوی ذات حقایق احرم گردد

کباب از سهمگین سنگی ست در ره مانده مردم را
چنین سنگی بگرداب رحب سیلاب ندم گردد

غمی خور کو بشادیهای بی اندازه انجامد
چو بی عقلان ز دنبال از شادی که غم گردد

خداوندان ملک فتح و کسر دشمنان اگوی
پریشان چون نگشت احوال بر ما نیز هم گردد

دلت را دیدها بر دوز تا عین الیقین گردد
تنت را زخمها بر گیر تا کنز آسلم گردد

درونت حرص نگذارد که تنزه دون تا باشی
شکم خالی چو نرگس باش تا دستت درم گردد

خداوندا اگر افزایی بدین حکمت که بخشیدی
مرا افزون شود لی آنکه از ملک تو کم گردد

فتاد اندر تن خاکی ز ابر بخشش قطره
مدد فرما بفضل خویش تا این قطره یم گردد

امید رحمت آری خصوص آنرا که در خاطر
ثنای سید رسل نبی محترم گردد

محمد کز ثنای فضل او بر خاک هر خاطر
که باره قطره در حال دریای نعم گردد

چو دولت بایدم تحمید ذات مصطفی گویم
که در دریوزهٔ صوفی گرد اصحاب کرم گردد

زبان در کش ای سعدی ز شرح علم او گفتن
تو در علمش چه دانی باش تا فردا علم گردد

اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو
که بو جهل آن بود کو خود بدانش بو الحکم گردد

ز فقر جاودانی رست صاحب مال دنیا شد
هر آن درویش صاحبدل کزین در محتشم گردد

در موعظه و مدح مجد الدین رومی

جهان بر آب نهاده ست و زندگی بر باد
غلام همت آنم که دل برو ننهاد

جهان نماند و خرم روان آدمیی / که باز ماند ازو در جهان به نیکی یاد
سرای دولت باقی نعیم آخرتست / زمین سخت نگه کن چو می نهی بنیاد
کدام عیش درین بوستان که باد اجل / همی برآورد از بیخ قامت شمشاد
حیات عاریتی خانه ایست در ره سیل / چراغ عمر نهاده ست بر دریچهٔ باد
بسی برآید و بی ما فرو شود خورشید / بهار گاه خزان باشد و گهی مرداد
برانچه میگذرد دل منه که دجله بسی / پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم / ورت ز دست نخیزد چو سرو باش آزاد
بسی بدیدهٔ حسرت ز پس نگاه کند / کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد
وجود خلق بدل میکنند ورنه زمین / همان ولایت کیخسروست و ملک قباد
چو طفل بر همه بازید و بر همه خندید / عجب تر آنکه نگشتند دیگران استاد
عروس ملک نکوروی دختریست ولی / وفا نمی کند این سست مهر با داماد
نه خود سریر سلیمان بباد رفتی و بس / که هرکجا که سریریست میرود بر باد
همین نصیحت من گوش دار و نیکی کن / که دانم از پس مرگم کنی به نیکی یاد
نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد / ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد
چنانکه صاحب فرخنده رای مجد الدین / که بیخ اجر نشاند و بنای خیر نهاد
نگوییت بتکلف فلان دولت و دین / سپهر مجد و معالی جهان دانش و داد
تو آن برادر صاحبدلی که مادر دهر / بسالها چو تو فرزند نیک بخت نزاد
بروزگار تو ایام دست فتنه ببست / بیمن تو در اقبال بر جهان بگشاد
دلیل آنکه ترا از خدای نیک آید / بس است خلق جهان را که از تو نیک افتاد

بیکی دعا کنمت بی رعونت از سر صدق
تو هم زبان بکنی گر بصدق دل گوئی

خدات در نفس آخرین بیامرزاد
که آفرین خدا بر روان سعدی باد

شکرانه وصال ارباب کمال

سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد
مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد

تو مپندار که آشفتگی از سر بنهاد
باز بیهوشی و مستی بتجبر باز آمد

دل بی خویشتن و خاطر شورانگیزش
همچنان باد کے و تن بجسر باز آمد

سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد
تا چه آموخت کزان شیفته تر باز آمد

عقل بین کز بن سیلاب غمت چون بگریخت
عالمی گشت و بگرداب خطر باز آمد

تا بدانی که بدل نقطه پرگار بود
همچو پرگار بگردید و بسر باز آمد

وه که چون تشنه دیدار عزیزان میبود
گوئیا آب سیاتش بجگر باز آمد

خاک شیراز همیشه گل سیراب دهد
لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد

حالش از شام بشیراز بخسرو ماند
که باندیشه شیرین و شکر باز آمد

بوالعجب بود که نفسی بمرادی برسید
فلک خیره کش از جور بکر باز آمد

دختر بکر ضمیرش بیتیمی پس ازین
جور بیگانه نه بیند چو پدر باز آمد

این چرا ارزد سه خرمهره که در سنگ است
خاصه اکنون که بدریاسی گهر باز آمد

چون مسلم نشدش ملک هنر چاره ندید
بگدائی بدر اهل هنر باز آمد

مدح الصاحب شمس الدین حسین

احمد الله تعالی که علی رغم حسود — خیل باز آمد و خیرش بنواحی مقصود
مطرب از مشغله کوس بشارت بچه بند — زهره بایست امروز که بنوازد عود
صبح امروز خدایا چه مبارک بدمید — که نسیمی از نفسش بوی عبیر آید و عود
سبح الدهر بتیسیر قلوب الآمال — سجع الطیر بتبشیر حصول المقصود
رحمت بار خدای که لطیف است و کریم — کرم بنده نوازی که رحیم است و ودود
گر کسی شکر گذاری کند این نعمت را — نتواند که همه عمر بر آید ز سجود
خبر آورد مبشر که ز بطنان عراق — وفد منصور همی آید و رفد مرفود
فارس را نعمت از غیب فرستاد خدای — پارسایان را خطی بسر آمد محمود
شمس دین سایه آفاق جمال الاسلام — صدر دیوان و سر خیل و سپهدار جنود
صاحب عالم و عادل حسن بخلق حسین — آنکه در عرصه گیتی است نظیرش مفقود
بجوانمردی و درویش نوازی مشهور — به توانگر دلی و نیک نهادی مشهود
ذکر آصف نتوان کرد ازین بیش بفضل — نام حاتم نتوان برد ازین باز بجود
هیچ خواهنده نماند از کف خیرش محروم — هیچ درمانده نرفت از در فضلش مردود
شرط عقل است که حاجت بر هر کس نبرند — که نه از هر دل و دستی کرم آید بوجود
سفله گو روی مگردان که اگر قارون است — کس ازو چشم ندارد کرم نامعهود
نیک بختان بخورند و غم دنیا نخورند — که نه بر عوج عنق ماند و نه بر عاد و ثمود
هر که بر خود نشناسد کرم بار خدای — دولتش دیر نماند که کفور است و کنود
نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش — کاین دو بنیاد همی ماند و دیگر مهدود
دوستدارم که همه عمر نصیحت گویم — یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود

همه گویند و سخن گفتن سعدی دگرست
همه دانند مزامیر نه همچون اُود

بد نباشد سخن من که تو نیکش گوئی
زر که ناقد بپسندد سره باشد منقود

ور حسود از سر بغض حدیثی گوید
طهر مریم چه تفاوت کند از خبث یهود

چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
چشم حاسد که نخواهد که ببیند محسود

اینکه در وصف نیاید کرم و اخلاقت
ور بگویند وجوهش نتوان گفت حدود

حسرت مادر گیتی همه وقت آن بودست
که بزاید چو تو فرزند مبارک مولود

من چگویم که گر اوصاف جمیلت شمرند
خلق آفاق بمانند طرفی نا معدود

همه آن باد که در بند رضای تو روند
اهل اسلام و تو در بند رضای معبود

صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد
بدسگالان ترا عاقبت نامحمود

بر روان پدر و مادر و اسلاف تو باد
مدد رحمت ایزد و عدد رمل زرود

فی مدح سلجوق شاه

چه نیک بخت کسانی که اهل شیرازند
که زیر بال همای بلند پروازند

بروزگار همایون خسرو عادل
که گرگ و میش بدوران او بهم آوازند

مظفر الدین سلجوق شاه کز عدلش
روان تکله و بوبکر سعد مینازند

خدای را بتو بر خلق نعمتیست چنان
کز و بشکر دگر نعمتش نپردازند

سزای خصم تو گیتی دهد که سنگ خلاف
از آسمان بسر خویشتن بیندازند

بلاغت ید بیضای موسی عمران
بکید سحر چه ماند که ساحران سازند

دعای صالح و صادق رفیق جان تو باد
که اهل فارس بصدق و صلاح ممتازند

ایضاً فی مدح الصاحب علاء الدین جوینی

کدام باغ بدیدار دوستان ماند — کسی بهشت نگوید به بوستان ماند

درخت قامت سیمین برت مگر طوبی است — که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند

گل دو روی بیکروے با تو دعوی کرد — دگر رخش ز خجالت بزعفران ماند

کجاست آنکه بانگشت می نمود هلال — که ابروان تو انگشت بر دهان ماند

هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید — میان رویت و خورشید در گمان ماند

عجب مدار که تا زنده ام محب توام — که تا بریزد میسنم بر استخوان ماند

شکفت نیست دلم چون انار اگر بکفد — که قطره قطره خونش بناردان ماند

غریق بحر محبت ملامتش نکنند — که دست و پا زند آنکو در آن میان ماند

جفا مکن که نماند جهان و هرچه در اوست — وفا و صحبت یاران مهربان ماند

اگر تو روی بخود در کشی چو نافهٔ مشک — طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند

تو مرده زنده کنی گر بعهد باز آئی — که عود یار گرامی بعود جان ماند

کسے که بوسه گرفتن بوقت خنده ازو — بسر گرفتن مهر گلابدان ماند

به تیر غمزه اگر صید دل کند چه عجب — که ابروانش بجنبیدن کمان ماند

خط مسلسل شیرین که می نیارم گفت — بخط صاحب دیوان ایلخان ماند

امیر مشرق و مغرب علاء دولت و دین — که بارگاه رفیعش بآسمان ماند

خدای خواست که اسلام در حمایت او — ز تیر حادثه در بارهٔ امان ماند

وگرنه فتنه چنان کرده بود دندان تیز — کزین دیار نه مرغ و نه آشیان ماند

ضرورتست که نیکی کند کسیکه شناخت | که نیکی و بدی از خلق و آسمان ماند
توان جواد زمانی که از دحام زحام | درت بمشرب شیرین کاروان ماند
بروزگار تو هر جا که صاحب صیتست | ز هول قدر تو موقوف آستان ماند
ترا بحاتم طائی مثل زنند خطاست | گل شگفته که گوید بارغوان ماند
من این غلط نه پسندم ز رای روشن خویش | که دست و طبع تو گویم بحر و کان ماند
جلال و قدر رفیعت کجا و وهم کجا | من آن نیم که درین موقعم زبان ماند
فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست | که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند
جهان نماند و اقبال روزگار تو باد | که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند
علی الخصوص که سعدی مجال مدح تو یافت | حقیقتیست که ذکرش بسمع الزمان ماند
تو نیز غایت امکان ازو دریغ مدار | که آن نماند و این ذکر جاودان ماند
برغم دشمن بدگو دراز عمر بمان | که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند

در مدح انکیانو

بس بگردید و بگردد روزگار | دل بدنیا در نبندد هوشیار
ایکه دستت میرسد کاری بکن | پیش ازان کز تو نیاید هیچکار
این که در شهنامه ها آورده اند | رستم و اسکندر و سفندیار را
تا بدانند این خداوندان ملک | کز بسے خلق است دنیا یادگار
این همه رفتند و ما ای شوخ چشم | هیچ بگرفتیم از ایشان اعتبار
ایکه وقتے نطفه بودے در شکم | وقت دیگر طفل بودے شیرخوار

مدتے بالا گرفتے تا بلوغ سرو بالائی شدی سیمین عذار

ہم چنیں تا مرد نام آور شدے فارس میدان و مرد کارزار

انچہ دیدی بر قرار خود نماند انچہ بینی ہم نماند بر قرار

دیر و زود این شکل و شخص نازنین باد خواہد بردخاکش را غبار

گل بخواہد چید بیشک باغباں ور نچیند خود فرو ریزد ز بار

این ہمہ ہیچ ست چوں می بگذرد تخت و بخت امر و نہی و گیر و دار

نام نیکو گر بماند ز آدمے بہ کزو ماند سراے زرنگار

سال دیگر را کہ میداند حساب تا کجا رفت آں کہ با ما بود پار

خفتگاں بیچارہ در خاک لحد خفتہ اندر کلہ سر سوسمار

صورت زیباے ظاہر ہیچ نیست اے برادر سیرت زیبا بیار

ہیچ میدانی خرد بہ یا روان من بگویم گر بداری استوار

آدمی را عقل باید در بدن ورنہ جاں در کالبد دارد حمار

پیش ازاں کز دست تو بیروں برد گردش گیتی زمام اختیار

گنج خواہی در طلب رنجی ببر خرمنے باید ت تخمے بکار

چوں خداوندت بزرگی داد و حکم خوردہ از خورداں مسکیں در گذار

چوں زبر دستیت بخشید آسماں زیر دستاں را ہمیشہ نیک دار

عذر خواہاں را خطا کاری ببخش زینہارے را بجاں دہ زینہار

شکر نعمت را نکو میکن کہ حق دوست دارد بندگاں حق گذار

لطف او لطفی ست بیروں از حساب فضل او فضلے ست افزوں از شمار

اگر بهر موئے زبانے باشدت ‎ ‎ شکر یک نعمت نگوئی از هزار

نام نیک رفتگاں ضائع مکن ‎ ‎ تا بماند نام نیکت برقرار

ملک باناں را نشاید روز و شب ‎ ‎ گاہے اندر خمر گاہے در خمار

کام مسکینان و درویشاں برآر ‎ ‎ تا ہمہ کاست برآرد کردگار

با غریباں لطف بی اندازه کن ‎ ‎ تا برندت نام نیکی در دیار

زور بازو داری و شمشیر تیز ‎ ‎ گر جہاں لشکر بگیرد غم مدار

از درون خستگاں پرہیز کن ‎ ‎ وز دعاے مردم پرہیزگار

منجنیق آہ مظلوماں بصبح ‎ ‎ سخت گیرد ظالماں را در حصار

با بداں بد باش و با نیکاں نکو ‎ ‎ جاے گل گل باش و جای خار خار

دیو با مردم نیامیزد مترس ‎ ‎ بل بترس از مردمان دیوسار

ہر کہ دد یا مردم بد پرورد ‎ ‎ دیر زود از جاں برآرندش دمار

با بداں چندانکہ نیکوئی کنے ‎ ‎ قتل مار افسوں نباشد جز بمار

ایکہ داری چشم و عقل و گوش ہوش ‎ ‎ پند من در گوش کن چوں گوشوار

نشکند عہد من الا سنگدل ‎ ‎ نشنود قول من الا بختیار

پادشاہاں را ثنا گویند و مدح ‎ ‎ من دعاے میکنم درویش وار

سعدیا چندانکہ میدانی بگو ‎ ‎ حق نشاید گفتن الا آشکار

ہر کرا خوف و طمع در بار نیست ‎ ‎ از ختا باکش نباشد وز تتار

دولت نوئین اعظم شہریار ‎ ‎ باد تا باشد بقاے روزگار

انتخاب

از

تحفة الاحرار جامیؒ

در ارادف تسمیه به تحمید که فاتحهٔ کتاب مجید و فاتح ابواب امید است

آنچه نگارد ز پی این رقم	بر سر هر نامه دبیر قلم
حمد خدائیست که از کلک کن	بر ورق باد نوید سخن ها
چون رقم او بود این تازه حرف	جز به ثنایش نتوان کرد صرف
لیک ثنایش ز بیان برتر است	هر چه زبان گوید ازان برتر است
نطق و ثنایش چه تمناست این	عقل و تمناش چه سوداست این
نیست سخن جز گرهی چند سست	طبع سخنور زده بر باد چست
هیچ گشاده نبود در گره	گر نه بود کار بیان بند به
صد گره از رشته پر تاب و پیچ	گر بگشاید در و نیست هیچ
عقل درین عقده ز خود گشته گم	کرده درین فکر سر رشته گم
رشته فکرش که بود پر گهر	پر بود انجا ز گره سر بسر
سبحه ای این رشته ز سبحه نشان	صد گره افتاده در و مهره سان
حرفی اگر زیر بود یا زبر	نیست گره پیش خرد جز گهر
عقل گرفته به کف سبحه وار	عاجزی خویش کند زان شمار

آنکه نه دم بیند ازو عجز کیست | غایت این کار بجز عجز کیست
عجز به از هر دل دانا که هست | بر در آن حی توانا که هست
مرسله بند گهر کان جود | سلسله پیوند نظام وجود
غنچه فروز سحر خاکیان | شعله سوز شب افلاکیان
خوان کرامت نهِ آیندگان | گنج سلامت ده پایندگان
چشمه کن قلهٔ قاف قدم | نافه گره پرداز شگاف قلم
روز بر آرندهٔ شبهاے تار | کار گذارندهٔ مردان کار
واهب هر مایه که سودیش هست | قبلهٔ هر سر که سجودیش هست
دائره ساز سپر آفتاب | تیغ گر باد زره باف آب
عیب نهان دار هنر پروران | عذر پذیرندهٔ عذر آوران
آب زن آتش سوداے عقل | تاب ده دست تمناے عقل
صیقلی صاف ضمیران پاک | صیرفی گنج پذیران خاک
سر شکن خامه تدبیرها | خامه کش نامهٔ تقصیرها
ایمنی وقت هراسندگان | روشنی دیدهٔ بینندگان
تازه کن جان زنسیم حیات | کارگر کارگه کائنات
ساخت چو صنعش قلم از کاف و نون | شد بهزاران رقمش رهنمون
سطر نخست از ورق این سواد | قدسی نژادان تجرد نهاد
مایهٔ ایشان ز هیولے بری | پایهٔ ایشان ز صور برترے
زیب بقا شان ز فنا سوده نی | دامن شان ز آب و گل آلوده نی

جنبش ایشان به هنرهای خاص / از کشش چنگ طبیعت خلاص
تا شده اقلیم دوام و ثبات / تنگ بر ایشان ز حد و جهات
سطر دوم نه فلک لاجورد / گرد یکی نقطه همه تیزگرد
کوشش ایشان به پیام سروش / گردش ایشان ز سر عقل و هوش
برده بچوگان ارادت همه / گوی ز میدان سعادت همه
بلکه برقص آمده صوفی وشند / دائم ازین رقص چو صوفی خوشند
داده بهر دور نداو ارشان / نور دگر داهب انوار شان
سطر سوم نیست بجز چار حرف / درج بهر چار ز سوز شگرف
هر چه بود در خم طاق سپهر / جمله ازین چار نمود است چهر
قدرتش آن را بهم آمیخته / هر دم ازان نقش نو انگیخته
نقش نخستین چه بود زان جماد / کز حرکت برد او ایستاد او
کوه نشسته بمقام وقار / یافته در قعدهٔ طاعت قرار
کان که بود خازن گنجینه اش / ساخته پر لعل و گهر سینه اش
هر گهری دیده رواج دگر / گشته فروزنده تاج دگر
نوبت زین پس به نبات آمده / چابک و شیرین حرکات آمده
برزده از روزنهٔ خاک سر / برده به یک چند بافلاک سر
چتر برافراخته از برگ و شاخ / ساخته بر سایه نشین جا فراخ
گاه فشانده ز شگوفه درم / گاه ز میوه شده خوان کرم
جنبش حیوان شده بعد از نبات / گشته روان در گلش آب حیات

اندر ره حس برده بمقصود پی | پویه کنان کرده بمقصود روی
با دل خواهنده زجا خاسته | رفته بهر جا که دلش خواسته
خاتمهٔ این همه هست آدمی | یافته زو کار جهان محکمی
اول فکر آخر کار آمده | فکر کن و کار گذار آمده
بر کفش از عقل نهاده چراغ | داده زهر شمع و چراغش فراغ
کارکنان داده بعقل از حواس | گشته بهر مقصد از آن روشناس
باصره را داده زبینش نوید | راه نموده بسیاه و سپید
سامعه را کرده به بیرون و در | تا ز چپ و راست نیوشد خبر
ذائقه را داده بروی زبان | کام ز شیرینی و شور جهان
لامسه را نقد نهاده به مشت | گنج شناسائی نرم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ | ساخته از لطف معطر دماغ
بر تنش این پنج حس ظاهر اند | پنج دگر کارگر اندر سر اند
کارکنان خرد اند این همه | بهر خرد نامزد اند این همه
تا بود و کارسے ایشان خرد | پی بشناسائی ابسیح برد
چیست به بند دگر بندگی | بندگی مایهٔ صد زندگی
زندگی مدت آن لایزال | در کنف عاطفت ذوالجلال
جامی اگر زنده دلی بنده باش | بندهٔ آن زندهٔ پاینده باش
بندگیش زندگی آمد تمام | زندگی این باشد و بس والسلام

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد وجود و دلائل وجود حق سبحانه وتعالی ما اعلی شانه وما اجل برهانه

ای صفت خاص تو واجب بذات — بسته بتو سلسلهٔ کائنات

گر نرسد قافله بر قافله — فیض تو بر هم زند این سلسله

کون و مکان شاهد جود تو اند — حجت اثبات وجود تو اند

دائرهٔ چرخ مدار از تو یافت — مرحلهٔ خاک قرار از تو یافت

کیسهٔ پر لعل و زر کان که بست — قدرت تو بر کمر کوه بست

دُر سخن را که گره کردهٔ — در صدف سینه تو پروردهٔ

عرصهٔ گیتی که بود باغ سان — تربیت لطف تواش باغبان

چشمهٔ مهر است گل اصفرش — گوئی فلک غنچهٔ نیلوفرش

طاسچهٔ نرگس او دور ماه — جلوه گه نسترنش صبحگاه

شاخ شگوفه است ثریا درو — شرح شفق لالهٔ حمرا درو

سوسن آزاد وی آزادگان — سبزه بزیر قدم افتادگان

سرو وی آن سایه سر و بلند — کامده از دست تهی بهره مند

آنست بنفشه که ز چرخ درشت — جامه کبود آمده و کوژ پشت

شاخ گلش قامت شوخان شنگ — غنچهٔ آن خون شده دلهای تنگ

بلبل آن طبع سخن پروران — در چمن نطق زبان آوران

این همه آثار که نادر نماست — بر صفت هستی قادر گواست

رو بتو آریم که قادر توئے | ناظم کن سلک نوادر توئے
باغ نشاں گر ندهد زیب باغ | باغ شود بر دل نظاره داغ
ور دهدش جلوه بهر زیورے | هر ورقے باشد ازاں دفترے
ثبت در و قاعده هستیش | در هنر خویش سبک دستیش
رنگ ز باغ توئے باغ ما | کارگر صنعت صباغ ما
همچو کلیم از تو شده سرخروی | رنگ ز سیماے ترا شرح گوے
تیغ زباں خسته چوں سوسنم | تیغ شناساے تو میسزنم
بودے و ایں باغ دل افروز نی | باشی و میدان شب و روز نی
بحر بقاے تو و عالم بر آب | منک المبداء الیک المآب

مناجات دوم متضمن اشارات بانکه حقیقت حق وجود صرف است و هستی مطلق

اے علم هستی ما بر تو پست | نیست بخود هست بتو هر چه هست
ذات تو هم هستی و هم هست کن | هست کن عالم نو و کهن
هست تو لی هستی مطلق توئی | هست که هستی بود الحق توئی
هر چه نه هستی بسراے مجاز | باشدش البته به هستی نیاز
آنچه نه محتاج بکس هستیش | بر همه کس زانست زبردستیش
نام و نشانت نه و دامن کشاں | مے گذری بر همه نام و نشاں
پست و بلند از کرمت بهره مند | با تو یکے نسبت پست و بلند
با همه چوں جاں به تن آمیزناک | پاک ز آلایش ناپاک و پاک

چشم مشبه ز جمال تو کور / عقل منزه ز کمال تو دور

ناقهٔ تنزیه چو تنها فتاد / پای ز معموره بصحرا نهاد

حادی تشبیه چو محمل براند / رفت به معموره و در گل بماند

ای ز تو معموره و صحرا همه / بود تو هم بی همه با همه

در تو نسنجند این دو صفت جز بهم / چون بنمایند تجاوز بهم

هست ز تنزیه تو تشبیه تو / نیست جز این غایت تنزیه تو

نور بسیطی و غباریت نی / بحر محیطی و کناریت نی

نیست کناریت ولی صد هزار / گوهرت از موج فتد بر کنار

موج تو بود آنکه شدی جلوه گر / از خود و بر خود بهزاران صور

در تتق ذات تو هر سر که بود / روی در آیینهٔ علمت نمود

صورت شان عکس نما شد بذات / ذات ز تکرار صور شد ذوات

انجمن جمع همه عالم است / رونق آن انجمن از آدم است

با تو خود آدم که و عالم کدام / نیست ز غیر تو نشان غیر نام

گرچه نماید بسی غیر تو / نیست درین عرصه کسی غیر تو

کیست به پیدائی تو در جهان / مانده ز پیدائی خود در نهان

تو همه جا حاضر و من جا بجا / میشنوم اندر طلبت دست و پا

چون فتم از پای مرا دست گیر / انت نصیری والیک المصیر

مناجات سوم متضمن اشارات بآنکه موجب غفلت آدمی نور شهود او و دوام

فیض و استمرار جود است و اگر بالفرض آن فیض منقطع شدی همه کس بر آن مطلع گشتی

ای ز وجود تو نمود همه | جود تو سرمایهٔ بود همه
مبدع نو و کهن ما توئی | هست کن و نیست کن ما توئی
بارگرانند درین کارگاه | ز آتش لا سوخته در لا اله
نیست ز لا مخلصی الا ترا | حکم تبارک و تعالی ترا
فیض نوالت چو بپایی رسد | کس بشناسائی آن کی رسد
وز قسم این دائره نزل وجد | ضبط مبین نشود جز به ضد
از عدم انوار قدم بازگیر | ور رقم لوح قلم بازگیر
سبحه کش از کف روحانیان | رشته فکن در صف ظلمانیان
از سر کرسی بفکن عرش را | خوان سپه کرسی نهش فرش را
پایهٔ کرسی به زمین بر فرو | گرد مذلت بنشین گو برو
زلزله در گنبد خضرا فگن | یک دو سه قاروره بهم در شکن
منطقه بگشا ز میان فلک | تیر بیفکن ز کمان فلک
باز کشا عقد ثریا ز هم | ساز جدا پیکر جوزا ز هم
گاو چه سر خوارده این مرغزار | شیر جهان خوار فنا را سپار
قطع کن از داس اجل خوشه اش | ساز پی راه فنا توشه اش
باغ عناصر که زمینش خوش است | آب گوارنده هوا دلکش است
هست گل رسته در و آتشین | غنچهٔ آن گلشن چرخ برین

بار بریں باغ ز انجم تگرگ — در ہم و برہم شکنش شاخ و برگ
خاص تریں میوہ او کادمی است — لذتش از چاشنی محرمی ست
پختہ و خامش ہمہ خاک ریز — بر سرش از باد اجل خاکبیز
تا ہمہ دانند کہ صانع توئی — مبدع ایں جملہ بدائع توئی
ہستی و پایندگی از تست و بس — مردگے و زندگے از تست بس
جز تو کسے نیست بملک قدم — کز لمن الملک فرازد علم
جامی اگر نیست ز بخت ارجمند — چوں علم خسرویش سر بلند
از علم فقر بلندیش دہ — زیر علم سایہ پسندیش دہ

مناجات چہارم در التجا و اعتصام بذو الجلال والاکرام در طلب توفیق و بجز تحقیق ایں مقصد و مرام

اے ز کرم چارہ گر کارہا — مرہم راحت نہ آزارہا
روشنی دیدہ بینندگاں — پردگے پردہ نشینندگاں
عقدہ کشایندہ ہر مشکلے — قبلہ نمایندہ ہر مقبلی
توشہ دہ گوشہ نشینان پاک — خوشہ دہ دانہ فشانان خاک
بازوے تابیدہ ہنر پیشگاں — قبلہ توحید یک اندیشگاں
شانہ زن زلف عروس بہار — سلسلہ بند گلوے شاخسار
از نم لطفت کہ ہوا ریختہ — عقدہ دُر از گوش گل آویختہ
در دل محرم ز جلالت چراغ — سینہ محروم ز تو داغ داغ

طاعت تو نغزترین پیشه‌ها | فکرت تو مغز همه اندیشه‌ها
پای طلب راه گذار از تو یافت | دست توان قوت کار از تو یافت
بلکه توئی کارگر آستین | دست همه دست ترا آستین
تا نه کنی تو نتوانیم ما | گر نه دهی تو چه ستانیم ما
نیست درین کارگه گیرودار | جز تو کسی کاید ازو هیچ کار
روی عبادت بتو آریم و بس | چشم عنایت ز تو داریم و بس
در کف ما شعل توفیق نه | رو به نهان خانهٔ تحقیق ده
اهل دل از نظم چو محفل نهند | باده را از قدح دل دهند
رشحه از آن باده بجامی رسان | رونق نظمش به نظامی رسان
پست چو خاکست بر از نوش | جرعه از بزمگه خسروش
قافیه آنجا که نظامی نوست | برگذر قافیه جامی سزاست
بهر خسرو که بلند افسر است | از کف درویش گلی در خور است
این نفس از همت دولت است | وین هوس از طبع زبون همت است
ورنه از آنجا که کرمهای تست | کی بودم رشتهٔ امید سست
صد چو نظامی و چو خسرو هزار | بایدم از جام سخن جرعه خوار
بر همه در شعر بلندیم بخش | مرتبه شعر پسندیم بخش
پایهٔ نظمم ز همه بگذران | خاصه به نعت سر پیغمبران

نعت اول مبنی از تقدم حقیقت وی بر همه حقائق امکانی بحسب مرتبه

مقاله دوازدهم در شرح حال علمای از علم دور و سفهای جاهل و جدل مغرور

ای علم علم برافراخته / چون علم از علم سرافراخته
خویشتن از علم علم ساختی / چون عمل آمد علم انداختی
لاف درستی ست علم سازیت / حجت سستی علم اندازیت
دعوی دانش کنی از جاهلی / حاصل تحصیل تو بی حاصلی
خواجه زند بانگ صنعت ورم / مس شود از جودت صنعت درم
لیکن اگر دست بجنبش نهی / چون کف مفلس شود از زر تهی
کیسه چو خالی بود از زر و سیم / دعوی اکسیر چه سود از حکیم
جمع کتب از سره و ناسره / کرده چو تخشت ست بگردن خره
آن خره کن رخنه که از چار حد / بست میان تو و مقصود سد
هر ورقی زان کتب آمد حجاب / زان حجب توبتوی پیچ تاب
تا بسری از همه برده سبق / زان کتب امروز بگردان ورق
علم که خواندی بره ناصواب / باشد از ان علم سیه رو کتاب
نور دل از سینه سینا بجو / روشنی از چشم نابینا مجو
جانب کفر است اشارات او / باعث خوف است بشارات او
فکر شفایش همه بیماریست / میل نجاتش ز گرفتاریست
قاعده لب که بقانون نهاد / پای ترا قاعده بیدلی نهاد

لیک نهان ساخت بر اهل طلب — روی مسبب بحجاب سبب
خاصیت علم سبب سوزی است — شیوهٔ جاهل سبب آموزی است
طب ز نبی جوی که طب النبی — سازدت از جمله علل اجنبی
از مرض جهل شفا بخشدت — وز کدر نفس شفا بخشدت
تا بدر از اسباب علل روی تو — واکند از هرچه نه حق خوی تو
عمر تو شد صرف اصول و فروع — هیچ نیفتاد باصلت رجوع
هیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست — از طلب او بمواقف مالیست
بر تو چو نگشاد ز مفتاح راه — دولت فتح از در فتاح خواه
نور هدایت ز هدایه مجوی — راه نهایت به نهایه مپوی
گر ز موانع دل تو صاف نیست — کشف موانع حد کشاف نیست
ترک نفاق و کم تلبیس گیر — علم ز سرچشمهٔ تقدیس گیر
هرچه نه قال الله و قال الرسول — هست بر اهل فضیلت فضول
فضل خدا بین و فضولی مکن — جهل ز حد رفت جهولی مکن
علم چو دادت ز عمل سر مپیچ — دانش بیکار نیرزد به هیچ
چون به بساط عملت سود پای — بی عملان را به عمل رهنمای
بایدت اول ادب اندوختن — پس دگران را ادب آموختن
چون دگران را شوی آموزگار — کم طلب آنرا عوض از روزگار
علم بود جوهر و باقی سفال — آن چه حقیقت دگران چون خیال
هیچ جواهر بسفالی که چه — بذل حقائق بخیالی که

حکایت عالمی که در چاه افتاده بود و دست شاگرد خود نداد تا جزای آخرت از دست ندهد

عالمی از چاه جهالت برون — در رهی افتاد بچاهی درون

هیچ بدو دست نداد کس براه — ماند دران راه چو یوسف بچاه

سایه صفت در تک چاه آرمید — سایه شخصی بسر چاه دید

نعره بر آورد که ای ره نورد — از ره احسان و مروت نگرد

پای مروت بسر چاه نه — دست بافتاده از راه ده

راه رو آمد بسر چاه گفت — دست بده لیک بگو آه جفت

گفت نخست از کرم عام خویش — گو خبری از لقب و نام خویش

گفت که شاگرد کمین توام — در ره دین خاک نشین توام

گفت که حاشا که ازین چاه پست — در زنهم امروز بدست تو دست

من که به تعلیم میان بسته ام — از غرض سود و زیان رسته ام

کوششم از راه خداوندیست — خاص پی فضل خداوندیست

کی بجزای دگر آلایمش — وز غرض آلودگی افزایمش

ور تک این چاه نشینم اسیر — تا نشوم بی غرضی دستگیر

پایه علم چو بلند اوفتاد — هر چه جز آنم نه پسند اوفتاد

همت جامی که بلندی گرفت — از شرف علم پسندی گرفت

علم پسندید ز طبع بلند — هر چه پسندید همانش پسند

مقاله سیزدهم در مخاطبهٔ سلاطین که اگر بر دیگران تابند آسمان عدل را چشمهٔ آفتاب اند و اگر همه بر گرد خود میگردند طوفان ظلم را گرداب اند

ای بسرت افسر فرماندهی — افسرت از گوهر احسان تهی
زیور هر افسر از آن گوهر است — خالی ازین مایه در دسر است
گر دو میان تو مرصع کمر — مهره و مار آمده با یکدگر
لیک نه آن مهره که روز شمار — نفع رساند بتو ز آسیب مار
تخت زرت آتش گوهر درو — هست درخشنده چو اخگر درو
شعله بجان در زده آن آتش است — لیک ز بیخودی آنت خوش است
چون بخود آئی ز شراب غرور — آورد آن سوختگی بر تو زور
هر دوست از دود دو صد قطره خون — از بن هر موی تراود برون
سود سواران ترا بر سپهر — شمسهٔ آن گشته معارض بمهر
قصر تو چون کاخ فلک سر بلند — حادثه را قاصد از آنجا کمند
حارس و بواب ترا بد سگال — بسته پی حفظ تو راه خیال
لیک نیارند بمکر و حیل — بستن آن رخنه که آرد اجل
زود بود کاید اجل در کمین — شیشهٔ عمر تو زند بر زمین
نفحهٔ حیات تو بغارت برد — خصم ترا بخت بشارت برد
کنگر کاخ تو بخاک افگند — طاق بلندت بمغاک افگند
افسرت از فرق فتد زیر پای — پایهٔ تخت تو بلغزد ز جای

روزے ازیں واقعہ اندیشہ کن | قاعدۂ دادگرے پیشہ کن
ظلم ترا بیخ چو محکم بود | ظلم تو ظلم ہمہ عالم بود
خواجہ بخانہ چو بود دف سرای | اہل سرایش ہمہ کوبند پای
شہر ز آشوب تو غارت شود | تا تو یکے خانہ عمارت شود
کاش کنی ترک عمارت گری | تا نکشد کار بہ غارت گری
باغ ز آسیب تو گردد تلف | تا ترا آید بہ و سیبے بکف
بہ کہ ازاں سیب شکیبت بود | ورنہ ہر سیب حسیبت بود
میوۂ و مرغے سر خوانت مقیم | از حرم بیوہ و باغ یتیم
مطبخیت ہمہ ز خوی درشت | میکشد از پشتہ ہر کوزہ پشت
باز ترا ہمسر شکاراں بہ فن | طعمہ دہ از چوزہ ہر پیرہ زن
بارگے خاص ترا ہر پسیں نو | کاہ چو از توبرہ خوشہ چیں
گوش کنیزان ترا دادہ مہر | از زر دریوزہ گدایان شہر
چند کنی ظلم بجز بوم و مرز | چند کنے ظلم و ستم عدل ورز
بیں کہ ازیں ہر دو کدام است بہ | ہر چہ بہ برزخ او دست بہ
ظلم نہد دام سراب غرور | عدل دہد جام شراب سرور
ہاں کہ جگر سوختہ و دل کباب | باز نمائے بسراب از شراب
شہر شود آباد بعدل است و بس | طبع جہاں شاد بعدل است و بس
تو چو شبانی و رعیت ہمہ | در کنف رحمت تو چوں رمہ
وائے شبانی کہ کند کار گرگ | ہمچو سگ زرد شود یار گرگ

بره کند باز ز پستان میش | تا در دش گرگ بدندان خویش
عدل تو گر فیض بپاے کند | بره رمها گرگ شبانی کند
پنجه کند شانه بدشت و دره | شانه زند گردن میش و بره
آهو با گرگ شود در خرام | هم سگ و صیاد برد باه رام

حکایت عمر عبدالعزیز که در عہد عمر عزیز از افسر عین عدالت سربلند بود و حلقه سیم مروت کمر بند بود

چون ثمر دوحه عبدالعزیز | دولت دین شد شرف ملک نیز
قاعدهٔ عدل عمر تازه کرد | ملک و خلافت بیک اندازه کرد
کوه نشینان که ز ظلم سپاه | خاسته بودند ز سر ہاے راه
پویه کنان بر سر راه آمدند | بهر خبر پرسی شاه آمدند
کان شه پیشینه ستمگر چه شد | حال وے از گردش اختر چه شد
وین شه عادل دل و فیروزه روز | کیست که شد نیر عالم فروز
رهسپری گفت چنان یافتید | این خبر خیر که بشتافتید
مژده رسانند که بودے دلیر | بره رمه زین پیش بے گرگ و شیر
بره رمه از گرگ دلیرے نماند | شیر بخونخواری شیرے نماند
بره و گرگ اند بهم در خرام | آهو و شیر اند بهم گشته رام
این همه از دولت این خسرو است | کز قدمش رسم عدالت نو است
آن ز خساست صفت گرگ داشت | بر سر ما گرگ دگر می گماشت

وین باز کرم چون ببستگی بپسید — گرگ ز سر کسوت گرگی کشید

هست درین مرحله خرد و بزرگ — با دهن یوسف و دندان گرگ

گرچه بود خوش لب خندان شان — جامی و صد زخم ز دندان شان

مقاله چهاردهم در اشارت بحال وزیران و دبیران که رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشان ست

ای چو قلم صورت خود کرده راست — میل رقمهای کجی از تو خاست

تا قلم آسا بسر خود دروی — گرچه همه نیک روی بد روی

هر که بیک حرف قلم کج نهاد — حرف وی از لوح بقا محو باد

چند به دفتر رقم ناصواب — یاد کن از دفتر یوم الحساب

تو بسر انگشت شده خامه زن — خلق ده انگشت ز تو در دهن

آنکه تو خواهیش صریر قلم — از رقمت هست نفیر قلم

خط که ورق تر کند از دست تو — خاک بسر بر کند از دست تو

جنبش کلک تو ز ناراستی — برده ز بالای الف راستی

در قلمت قاف جهان تا بقاف — پر شکن و تاب شده همچو کاف

نوک قلم از سر کلک تتار — تیز مکن بیهده دندان مار

عاقبت آن مار زند راست تیز — بر تو زند زخم ز دندان تیز

بلکه زند زخم تو ز افسردگی — نیستی آگاه ز آزردگی

مو که زند بر سر کلکت گره — از رقمت نیست ترا پند ده

کای بخنجر دگشته ستم تا بچند — جهد بکارے که بود بیت بند
چند مددگاری ظالم کنے — وز مددش کسب مظالم کنی
تا بہری از دل ظالم غبار — گردن مظلوم کنے زیر بار
خرمن دهقاں که بخون جگر — کشته و سے آمده در ده بسر
سوخته آتش بیداد تست — دانه کاهش همه بر باد تست
دانه کنے نقل بانبار شاه — کاه بری بهر ستور سپاه
حصه دهقاں که شوی غور رس — دانه اشک و که روی ست و بس
مایهٔ تاجر که ز آوارگے — جمع نشد جز بجگر خوارگے
شد ز براتت همه صرف زکات — در کف قبض ست هنوزاں برات
کاسب بیچاره که در شهر و کوی — ز آبله دست کند آبروے
در کف از آئین ستمگاریش — هیچ بجز آبله نگذاریش
خارکش پیر که چوں خارپشت — خم بودش پشت ز بار درشت
چوں شود از خار تهی پشت او — قیمت آں را کشے از مشت او
گاو ک شیرآور هر پیرزال — خرچ شد از بهر خراجات سال
گرسنه و تشنه شده گوشه گیر — خون جگر میخورد اکنوں چو شیر
مال یتیماں بربست پایمال — حاصل سائل ز تو ذُل سوال
زیور طفلانت ز طبع لئیم — هست زر سائل و دُر یتیم
نقل شب عیشش تو نقل سخن — نوبه نواز تیره دلان کهن
مطرب تو آنکه ببانگ بلند — مال فلاں گوید کی چونت و چند

حیله بصد گونه نمودن توان
وز کفش آن مال ربودن توان

کار تو شد بار دل صد هزار
شرم نداری تو ازین کار بار

بیش مکن دست تطاول برون
کز تو قلم چو قلم شد نگون

شهر ز تو بدنام رعیت خراب
ملک ز غوغای تو در اضطراب

کن نظر تجربه در همسران
تا نشوی تجربهٔ دیگران

تجربه چوب به پهلوت سخت
به که بعبرت نگری بر درخت

لیک سر تجربه گیریت نیست
تجربه جز حرص وزیریت نیست

حکایت درازدستی که دست وی بریدند و از قلم وزارت کوتاه نشد

بود یکی شاه که در ملک و مال
عهد وزیری چو رسیدی بسال

دست قلم‌سانش جدا ساختی
چون قلم از بند بر انداختی

هر که گرفتی ز هوا دست او
پایهٔ اقبال شدی پست او

دست وزارت بوی آراستی
جان حسود از حسدش کاستی

روزی ازین قاعدهٔ ناپسند
ساخت جدا دست وزیری ز بند

دست بریده به هوا درفگند
تاش بگیرند صلا درفگند

چشم خرد کرد فراز آن وزیر
دست دگر کرده دراز آن وزیر

دست خود از بیخردی خود گرفت
بهر وزارت ره سند گرفت

تجربه نگرفت ز دست نخست
دست خود از دست دگر نیز شست

جامی ازین بیش که دست اجل
دست تو کوتاه کند از امل

دست امل از همه کوتاه کن | در صفت کوته املان راه کن

مقالهٔ پانزدهم در تنبیه آنانکه صبح شیب از شب شباب ایشان دمیده است و دران صبحگاه نسیم آگاهی بمشام ایشان نرسیده

ای شده تمت از شمع گدازنده تر | شعله زنان آتش شیبت ز سر

داده سر سبز تو آتش فشان | از شجر اخضر و نارش نشان

چرخ که بر فرق تو کافور بیخت | بر تو هم از شعر تو کافور ریخت

تا کند سردی کافور سرد | بر دل گرمت هوس خواب خورد

گرد شب موی تو تصویر صبح | روز اجل رست تباشیر صبح

گردش دولابی چرخ برین | بر سر و آرام گرفته زمین

کالبد جو جو آزادگان را | در ته سنگ ستم افتادگان

آرد کنان بس که نه سود و کاست | موی تو پر گرده از ان آسیاست

پشت تو مانند کمان گشت کوز | خشک شده پوست بران همچو توز

رشتهٔ اشک تو بران بسته زه | ناوک آن تو بران تیر ره

جز پی آن نیست که کاری کنی | در ره مقصود شکاری کنی

قد تو لام و الف آمد عصا | هر دو پی نفی وجود تو لا

یعنی از آئینهٔ لوح وجود | نفی شو و صورت بود تو زود

یک نشناسی ز دو وقت شتا | تا نه کند شیشه دو چشم تو چار

پا بدم مار زنا و بدنست | خلق چو فر یا ز نشیند نشست

سنگ ز دندانت شدی لخت لخت / موم کنون پیش تو چون سنگ سخت
با همه رخنه که بدندان تست / نامده یک حرف برون زان درست
بایدت از دست که جنبی زجای / تا نشود دست مددگار پای
لرزش دست تو بهنگام کار / برده ز دست تو برون اختیار
چون گره سیم شده مشت تو / رفته چو سیماب ز انگشت تو
قوت امساک نماند بدست / گرچه که امساک ترا دست بست
قاعده حرص جز امساک نیست / چاره امساک بجز خاک نیست
پیش که در خاک روی خاک شو / پیش که ناپاک روی پاک شو
پیر شدی شیوه پیرانه گیر / شیوه پیرانه خوش آید ز پیر
دست ز فتراک جوانان بدار / عشق و جوانی بجوانان گذار
چون تو ازین پیری خویشی ملول / کی کندت طبع جوانان قبول
پیر شدی رو بکنار از میان / خوش نبود صحبت پیر و جوان

حکایت سپید شدن پیر سفید موی از نفس آن خورشید گرم خوی که با زلف شبرنگ دم از صبح سفید موی زد

فصل خزان کز دم باد وزان / کارگه رنگرزان شد رزان
باغ جوان صورت پیری گرفت / سبزه تر رنگ زریری گرفت
برگ درختان ز سر شاخسار / مختلف الوان چو گل اندر بهار
موی سفیدی بقصد خم زده / سینه اش آتشکده غم شده

پای نشست از ته دامان کشید — رخت تماشا بگلستان کشید
از ره شکرت قدمی می نهاد — وز سر عبرت نظری می کشاد
دید که با گیسو چون پر زاغ — کبک خرامان شده طاوس باغ
سبحهٔ کافوری او مشک پوش — گوهر و زر زآمدنش در خروش
رنگ حنا از کفش خون جگر — هر سر انگشت چو عناب تر
پنجهٔ مرجان زده انگشت او — گوهر خود یافته در مشت او
گشته ز هر ناخن او در خضاب — بدر و هلالی ز شفق رنگ یاب
پیر چو آن دید دل از دست داد — گشت دوتا روی بپایش نهاد
گفت بای صورت زیبا کهٔ — آدمی و یا پری و یا چهٔ
تا ز جوانی ز سر خود بهٔ — داد دل پیر ز سر خود بده
بنده شو همدم این بنده باش — جمع کن پیر پراگنده باش
غنچهٔ نوشین بتبسم گشود — گفت که دیر آمدهٔ خیز زود
روی بره کن ببر از من امید — زانکه سرم هست چو سحر سفید
بلکه تو گوئی بسر این سحرم — شعر سفید ست ز موی سرم
پیر چو از وی شنید این خبر — خاست چو مو هالی و پیچید سر
تازه گل از پیر چو آن شیوه دید — پردهٔ کافور ز سنبل کشید
موی خود آورد ز سحر برون — چون شبه شبرنگ چو شب قیرگون
پیر بنالید که ای در فروغ — مه ز تو کم هر چه بود این دروغ
گفت پی آنکه کنم آگهت — کانچه زنند از طلب یار هست

زان سبب افتاده ز راهیم ما | هرچه نخواهی تو نخواهیم ما
پیر شدی جامی و عمرت ز شصت | رشته پیوند بهفتاد بست
یاد جوانی و جوانان مکن | قبله جان جز در جانان مکن

مقاله شانزدهم در شرح حال نورسیدگان غره به عهد جوانی که غره‌اش به عیش و کامرانی است

ای شده با موی سیه از غرور | از نظر موی سپیدان نفور
رخ ز سفیدی بسیاهی منه | نور است آنچه بلاسی مده
طفلی و چون شیر شده موی پیر | هست عجب نفرت طفلان ز شیر
زاغ سیاهی تو درین بوم بیم | کی هلد این باز سفیدت سلیم
تکیه بر اسباب جوانی مکن | هرچه توان تا بتوانی مکن
بازوی تو گر بمثل آهن است | پوست اگر بر تن تو جوشن است
دست اجل موم کند آهنت | تیغ قضا چاک کند جوشنت
خم نکنی بهر خدا پشت خویش | سخت کمانی مکن ای سست کیش
قوت بسیار تو چون کم شود | گر همه تیرست قدت خم شود
پیش که سازد فلک عشوه ده | پشت ترا همچو کمان تن چو زه
باش کمان در پی طاعت ورا | گوشه گزین از زه تحسین گران
بر تن خود راه ریاضت گشای | از تن خود کم شو و از جان فزای
سالک ره خشک بدن به بود | تک نزند اسپ که فربه بود

تا شدت پشت تو ز پیری دوتاه / راه همی رو پی پیران راه

بر صفت دیسند چو پیران امیر / باش بفتراک امیران اسیر

تا نه از ایشان باسیری رسی / کی بود امکان که به پیری رسی

بر در هر پیر کمر بند بیت / هر که بسر تاج خداوندیت

پایهٔ آن تاج بود بس بلند / کس نگران را کمر آید کمند

کوه که صد کان گهر یافت است / تاج بلندی ز کمر یافت است

سرکشی کاف برون کن ز سر / میم صفت بند گره در کمر

در قدم پیر سبک پایه شو / وز کمرش گنج گران مایه شو

چون تو بخدمت مددش میکنی / آن مدد از بهر خودش میکنی

آب چو ریزی بکفش در وضو / چهرهٔ اقبال دهی شست وشو

سنگ ز راهش چو نهی بر کران / پلهٔ طاعات کنی زان گران

کفش نهی چون نهیش زیر پای / بر سر افلاک شوی کفش سای

رکوه که در ره همی او برد / آب ز سر چشمهٔ حیوان خورد

خاک رهش را بمژه روب پاک / تا شودت دیدهٔ جان سرمه ناک

حاشیهٔ دولت او کش بدوش / تا شودت ستر کرم عیب پوش

تا نشوی پیر چو پیران کار / دست خود از دامن خدمت مدار

پایهٔ پیری بجوانی مجوی / راه ارادت به امانی مپوی

ز سمت آن پایه نگردد فراز / مانی از آداب جوانیت باز

حکایت زاغی که رفتار کبکی آموخت و رفتار خود فراموش کرد

زاغی از آنجا که فراغی گزید / رخت خود از باغ به راغی کشید
زنگ زدود آینهٔ باغ را / خال سیه گشت رخ راغ را
دید یکی عرصه به دامان کوه / عرضه ده مخزن پنهان کوه
سبزه و لاله چو شب مهوشان / داده ز فیروزه و لعلش نشان
نادره کبکی به جمال تمام / شاهد آن روضهٔ فیروزه فام
نافه گون صدره جگر کرده تنگ / دوخته بر صدره سجاف دو رنگ
تیهو و دراج بر و عشق ساز / برهمه از گردن و سر سرفراز
پاچه بر زده تا ساق پای / کرده ز چستی بسر تیغ جای
بر سر هر سنگ زده قهقهه / پی سپرش همره و هم بی رهه
تیز رو و تیز دو و تیز گام / خوش روش و خوش پرش و خوشخرام
هم حرکاتش متناسب بهم / هم خطواتش متقارب بهم
زاغ چو دید آن ره رفتار او / وان روش جنبش هموار او
باولی از دور گرفتار او / رفت به شاگردی رفتار او
باز کشید از روش خویش پای / در پی او کرد به تقلید جای
بر قدمی او قدمی می کشید / وز قلمی پا رقمی می کشید
در پیش القصه در آن مرغزار / رفت بر آن قاعده روزی سه چار
عاقبت از خامی خود سوخته / رهروی کبک نیاموخته

کرده فراموش ره رفتار خویش | مانده غرامت زده در کار خویش
هر کس ازین دایرهٔ تیزرو | هست درین دیر بزاری گرو
جامهٔ داد و از همه سادگی | تا بجوی مسند آزادگی

انتخاب

از

قصائد سلمان ساوجی

شاهد ماه رخ عید برانداخت نقاب | ساقیا جلوهٔ خورشید طرب ده ز حجاب
در خمخانهٔ می زود گشا باز که کرد | دل پیمانه پر از خون جگر جام شراب
جامهٔ عیدیم از جام می گلگون بخش | که بسی دوش گرو کرده ام اثواب ثواب
ساغری هست هنوز از می دوشین باقی | خیز ساقی سحر دولت باقی دریاب
پیش از آن دم که سپیداب کند روی افق | بایدت کرد بگلگونهٔ میگونه خضاب
جام عدلی ز می لعل بمن ده که مرا | جور دور قدح سبز فلک ساخت خراب
خوش برآ همچو حباب از می گلگون منه | هیچ بنیاد در این گنبد گردون چو حباب
بخت را روز شباب است جهان را شب عید | رخ خورشید هلال قدح باده شتاب
کام ایام پر از خندهٔ جام است و قدح | پردهٔ چرخ پر از نغمهٔ چنگ است و رباب
بعد ازین از گرهٔ زلف مغان کن تسبیح | پس ازین از خم ابروی بتان کن محراب

فلک پیر سر عیش و جوانی دارد — که نهاد دست بکف پر قدحی از زر ناب

ذوق ایام شباب از فلک پیر مپرس — که نداند بجز از پیر کسی قدر شباب

عین عید است هم آمد نظر چون جامی — یعنی امشب سوی جام است نظر عین صواب

نقره خنگ فلک آمد بر کاب زریں — تا درآرد رمضان پای عزیمت برکاب

ماه نو دشنه بعین صفت ماهی سیم — زان سبب طلبیدند جهانیش در آب

ران یکران فلک را نتش خورشید فلک — داغ کردند بنام شه خورشید جناب

بانی ملک کرم ثانی جم شیخ اویس — که عجم داور دین عمرش کرد خطاب

آن بهار از صفت دفتر خلقش یک فصل — وان بهشت از صحف روضه طبعش یک باب

بوسها داده لب خنجر او بر اوداج — مهرها سفته سر نیزه او در اصلاب

ای ز روح نفس خلق تو آسوده قلوب — وی ز طوق منن جود تو فرسوده رقاب

عقل را روح متین تو بود مستشهاد — چرخ را رای رفیع تو بود اصطرلاب

ملک جاه تو جهانیست که ندارد سرحد — جود دست تو محیطی که ندارد پایاب

از زمین برده گرو لنگر حلمت به ثبات — بر فلک جسته سبق مرکب عزمت بشتاب

تاج بر فرق تو چون ماه فروزان ز فلک — تیغ در دست تو چون برق درخشان ز سحاب

کوکب عزم ترا مشعله داریست قمر — لشکر قهر ترا نیزه گذاریست شهاب

باز با قاز در ایام تو خویشی دارد — خون خویشان عجب است ار نخورد عقاب

تا نریزد زره بر خاک نهفته خورشید — بادرا دان نه بر پیش تو راهش بواب

زهر تابد همه شب رشته کتان بر چرخ — تا بعهد تو قصب یافته نوری مهتاب

از نهیب غضبت نطفه که در اصل است — ریخت آتش ز دهانهای ترا از اصلاب

اب خوبی فکند ابرش آتش دم تو | چون زند شیهه بر افق که چو برقست شتاب
سر انگشت تو گر بوسه دهد چون نی کلک | ابر نیسان بچکاند ز هوا در خوشاب
تیغ در عهد تو قطعاً نتواند دم زد | زانکه عدلت بزبان قلمش داد جواب
ور زند دم بخلاف تو زبان شمشیر | پنجهٔ قهر تو بیرون کشد از کام قراب
بسر نیزه دهد خصم ترا چرخ طعام | از لب تیغ دهد ضد ترا دوران آب
خسروا عزم همایون تو عزمیست درست | سرورا رای جهانگیر تو راییست صواب
عزم درگاه شهنشاه مبارک عزمیست | وندران عالیان رهست لبی فتح الباب
شاه خورشید سلاطین تویی و ماه ملوک | ماه را نیست جز از حضرت خورشید آب
اجتماع مه و خور گر شود در عالم | بر نگیرند خلایق ز شب و روز حساب
شد اسیر ماه عنان فرس جمشیدی | زود تر بر طرف حضرت خورشیدی تاب
تا همین نظر این دو همایون کوکب | برهد عالمی از ورطهٔ طوفان عذاب
تا گزینند همه وقت خشوع مضان | عابدان صوت صبح اب از جهت ثوب ثواب
باد هر روز ترا عیدی و هر شب عیدی | خلعت دولتی از حضرت رب الارباب
خرگه عیش ترا زهرهٔ زهرا کوکب | خیمهٔ عمر ترا مدت ایام طناب

در مدح شاه حسن

تا باد خزان رنگ ز رنگ رز نشست | گوی که چمن کار گر رنگ رز نشست
بر برگ از آن رنگ رز انگشت تو شست | کانکس که چنین رنگ کند رنگرز نیست
رفت آنکه بنظاره و تنعم سبزه و لاله | کوی که هم کوه و لب رنگ رز نیست

امروز چو چشم اسد و شاخ غزالست
گر شاخ درختست و گر برگ [illegible]

بر برگ روان قطره باران شده ریزان
شکریست که بر چهره عشاق روانست

در آب شمر این همه ماهی [illegible]
[illegible]

تا ابر سر خوان چمن دید پر از برگ
از ذوق فرود آمد و آتش بدهانست

یاران سبکروح معطل منشینید
امروز که روز طرب و رطل گرانست

ماه رمضان رفت دگر عذر میارید
چیزی بدهی آرید که عیدست و خزانست

در غره شوال محرم نبود می
آن رفت که گویند رجب یا رمضانست

عمر از پی دنیا مگذارید بسختی
خوش بگذرانید که دنیا گذرانست

ثابت [illegible]
[illegible]

در دست [illegible]
[illegible]

دارای جهان شیخ حسن آنکه بتحقیق
دارای زمین ست و خداوند زمانست

بحریست که در وقت سکون کوه وقارست
ابریست که گاه حرکت برق عیانست

آن نیست قضا کز سخن [illegible]
[illegible]

ای شیر شکاری که دل شیر [illegible]
[illegible]

جود تو محیطیست که بیحد و کنارست
جاه تو جهانیست که بیحد و کرانست

قدر تو درختیست که طاوس فلک را
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

الا که سنانت چو حسام از گهر است
در مملکت طعنه زدن کس نتوانست

امروز از ایشان که مجموع مذاهب
مستوجب حد نه حسامست و سنانست

هر چند تنت دارد و جانی و روانی
تو جان تن ملکی و جسم تو روانست

بخت از هوس صحبت تو خواب نیارد
زان روز و شبش خاک جناب تو مکانست

گر بخت شود عاشق روی تو عجب نیست
تو وجه حسن داری و بخت تو جوانست

شاها چه دعا گویمت بسی اند دعاگو
تا ظن نبری کز جنس دگرانست

در راه هوا مجمره و شمع و دم گرم
دارند ولی این دل و آن بر زبانست

جایی که در آید بزبان بلبل طبعم
آنجا شکرین نکته طوطی هذیانست

این ختم سخن میکنم اکنون بجایست
کاین بلایک نه میان دل و جانست

تا هست جهان در کنف امن و امان باد
ذات تو که او واسطه امن و امانست

در مدح خواجه شمس الدین

سرو با قد تو خواهد که کند خود را راست
راستی نیستش این شیوه که بالای تو راست

چشم سرمست ترا عین بلا می بینم
لیکن ابروی تو چیزیست که بالای بلاست

سرو هیچ نیست که با قد تو همسایه بود
سایه قد تو دیدم ز کجا تا بکجاست

تو جم ملک جمالی - دهن انگشتریست
مشکل آنست که انگشتریت ناپیداست

بخت برگشته من رفته چو چشمت در خواب
کار آشفته ام افتاده چو زلفت در پاست

شاهد ماه رخ من همه حسنی دارد
بجز از زیور یک حسن که آن حسن وفاست

روی بنما بمن ای آینه حسن جمال
که جمال تو ز آیینه دل زنگ زدوست

هست مشاطهٔ باغ از رخ و قد تو خجل — که چمن را گل و لاله و شمشاد آراست

گلشن حسن ترا بر طرف چشمهٔ مهر — چیست آن سبزهٔ نو رسته مگر مهرگیاست

[illegible]

من گرفتم که بپولاد دلی آینه — گرچه پولاد دل است آینه هم روی نماست

زیب و رقم آمد چو خط آصف عهد — سر زلف تو که بر برگ سمن غالیه ساست

روی زیبای تو چون رای جهانگیر وزیر — عالم آراسته از حسن ملاحت آراست

خواجه شمس الحق والدین که اگر باید رو — رایش از شمس فقد هیچ مقصر دم و کاست

پادشاه و وزرا میسر کریا که زفت در — آستان در او مسند جاه و وزراست

آنکه در کار ممالک قلم و دستش را — قوت دست کلیم الله اعجاز عصاست

سجده در گه او نور جبین می بخشد — هم از آن سجده شمار اثری در سیماست

قلمش زر دنثار است و سبی در دارد — وین از آنست که آمد شدنش بر دریاست

شاید ار ز آنکه غلامیش کمر بسته بود — آفتاب فلک آندم که مقامش جوزاست

همت عالی او رست مقامی که فلک — با وجود عظمت در نظرش کم زسهاست

ای سراپرده رفعت زده بالای فلک — زهره را زهره آن منظر سراپرده سراست

نظر رای تو از منظرهٔ امروز است — کرد نظارهٔ احوال جهان فردا ست

ذات بمثل تو عقلیست مصور گشته — که سراپا همه علم و هنر و حلم و حیاست

شده از عشق عبارات خطت دیوانه — آب با سلسله بنهاده سر اندر صحراست

عدلت از روی جهان تیغ و تبر بشکست — آن مظالم همه در گردن شوم اعداست

درهم آمیخته اعضای عدوی تو چنین — تیغ ایام زیکدیگرشان کرده جداست

قسمتم در دور تو بیمار و ضعیف افتاد است　　آنچنان نیست که تا حشر توانم برخاست
باکفت ابر سیه روی شد و کرد عرق　　هیچ شک نیست که این هر دو ز ناخوشیهاست
خرد و سلطنت اندیش هر اندیشه که هست　　نکند بر نظر رای صواب تو خطاست
زیر دست فلکی هی طلبد منصب خویش　　خویشتن را که بر دوم فلک بر بالاست
رای عالی نظرت مطلع انوار یقین　　ذات فرخ اثرت مظهر الطاف خداست
گشت در شرح ثنای تو قلم سرگردان　　روزگاریست که تا در سر کلک این سوداست
صاحبا عمر رهی بست و پنجه ساله　　نیست این بنده ز درگاه تو محروم چراست
قبله حاجتی امروز تو اینک ما را　　هیچ حاجت ز جناب تو چو نیست رواست
میکنم شکر که در طبع دعاگوی تو نیست　　هیچ از آن چیز که در طبع خسیس شعراست
بدن و جان مرا عارضه هست از عرض　　میکنم بر تو که تدبیر تو قانون شفاست
کارم از شومی نظم است چنین نامنظوم　　خاک بر فرق هنر کان سبب رنج و عناست
آب خاشاک چو بر خاطر خود دید چه گفت　　هیچ شک نیست که هر چیز که بر ماست ز ماست
با چنین عارضه و ضعف تمنای نجات　　دارم اما همه موقوف اشارات شماست
آن حقوقی که در آفاق رهی را بسخن　　هست در بارگه سلطنت امروز کجاست
تا عماری فلک راست غلاف اطلس　　تا قبای بدن کوه گران از خاراست
از قبای ابدی باد قبای قد تو　　که بقا خود بوجود تو مزین چو قباست

در مدح شاه اویس گفته

بخت هم از بادیه در کعبه علیا آورد　　باز هم اقبال بدین حضرت اعلا آورد

منم آن قطره که انداخت سحابم برجا | باز بر داشتم از خاک و بدریا آورد

در محاق ارچه مه طالع من بد بشبی | آفتابش نظرے کرد و بجوزا آورد

جذبهٔ صحبت خورشید چو شبنم مارا | سوے مسعود گر از مهبط ادنا آورد

چون سکندر طلبم بود تبارے یکدو باز | بلب آب حیاتم خضر آسا آورد

لحجار من در شاهست و لله الحمد | که مرا بخت بدین ملجا و ماوا آورد

رفته بودم ز سر شعر هواے دشباه | باز در خاطرم این مطلع غرا آورد

باد نوروز نسیم گل رعنا آورد | گرد مشک ختن از دامن صحرا آورد

شاخ را باد بنقش دم طاؤس نگاشت | غنچه را باد بشکل سر بیضا آورد

لاله از دامن کوه آتش موسیٰ بنمود | شاخ بیرون ز گریبان ید بیضا آورد

بلبل آشفته چو وامق ز هوس گشت مگر | سخنے از دهن غنچهٔ عذرا آورد

از پے خسرو گل بلبل شیرین گفتار | نغمهٔ باربد و صوت نکیسا آورد

بلبل پرده سرا صوت چکاوک بنوا | مطرب زهره نوا نغمهٔ عنقا آورد

بوده ام افتاده ز پا شوق تو دستم بگرفت | بر سر کوے تو ام بے سر و بے پا آورد

سر زلفت که ز اسلام کناری دارد | در میان عادت زنار و چلیپا آورد

سرو بالای بلند تو بدین شیوه و ناز | هر کجا رفت دل هوش شکیبا آورد

طرب لعل تو سے را برساند بکام | جان شیرین بلب ساغر صهبا آورد

عشق تو کیش من و طاعت شاهم دینست | سوسن آنست که اقرار بدینها آورد

سرو را باد صبا منصب بالا بخشید | لاله را خلعت هوا خلعت والا آورد

بود بر غنچهٔ گل وجهے وآن جبر بود | بلبل از غنچه بتشنیع و تقاضا آورد

واسطی چون کنها یاسمن گل را بر سر — تا شگوفه که بر عشق زینتها آورد
تاخت صد زهره نه هر شاخ و هر شاخ گر — شاخ نورست که بر زهره زهرا آورد
نقشبند چمن آراست طبیعت گویی — نقش خضرا همه بر صفحه غبرا آورد
گر دو ساقی چمن بلبل عاشق را است — زان می لعل که در ساغر مینا آورد
گل رعنا چو سر نرگس مخمور گران — دید در ساغر زرین می حمرا آورد
می‌شود باز دل از آرزو طلعت شاه — غنچه دل که این فکر تمنا آورد
پادشاهی که کمال شرف پادشهیش — نقص در سلطنت بهمن و دارا آورد
ظل حق شیخ اویس آنکه ز آفاق فلک — ملک را در کنف چتر فلک سا آورد
آنکه در دعوی ملکش چو خرد برهان خواست — آیت معدلت مملکت آرا آورد
تیغ تو گرد و زراعت و لیکن در طلب — آتش گشت ز زبان تا بزبانها آورد
آنکه خاک ره شبرنگ تو بر روشن چشم — چرخ کحلی نه بی دیده بینا آورد
وی که نعل سم اسپت ملک از گوش ملک — گر دو بیرون جهت پاره جوزا آورد
دین پناها بذات تو و ذات تو پناه — بخداوند تبارک و تعالی آورد
هر کجا موکب منصور تو یک پی بنهاد — دولت از چار طرف روی بدانجا آورد
بیابان کی داد عدو از پی تحصیل اجل — رفت و شمشیر ترا بر سر اعدا آورد
و هم بر سرت جهان ال و تو گنجشم و عهد — قوت در تن پیران که برنا آورد
مشتری با عجب بدیوان ضمیرت امروز — از سر دلالت عدم نسخه فردا آورد
هر شاهی که تو تیغ سعادت بر گشت — آسمان بر سرش از چتر تو طغرا آورد
تیر قهر تو چو سخت عجایب دارد — که بهر جا که در رفت قضا را آورد

بهترین صورتی اندیشهٔ اخلاص که بود — زان تصور که خرد در دل دانا آورد
نور خورشید ضمیر تو در آن باغ که تافت — شاخ رز بار همه عقد ثریا آورد
پادشاها چه دهم شرح که بیماری و ضعف — چه بلا دور ز حضرت بسر ما آورد
پنج نوبت ز سر صدق دارا و ت روز — خواستم روی بدین کعبهٔ علیا آورد
تب هر روزه و سرمای خمستان بگذاشت — هرچه آورد و بر و بیم تب و سرما آورد
رفته بودم ز جهان از سر کوی عدم — دولتت باز ببازوے توانا آورد
بعد سی سال سفر باز ز بغداد مرا — بعراق آرزو و مولد منشا آورد
در عراق آنچه من از ظلم و تعدی دیدم — شرم دارم بزبان بعضی از آنها آورد
گریهٔ بیوه زن و اشک یتیمان عراق — اے بسا آب که در دیدهٔ خارا آورد
یارب این نیم شب و آه سحرگاه یتیم — اے بسا رخنه که در گنبد مینا آورد
کیمیاے نظر لطف تو ای خاک انداز — که خدایت بجهان از پی احیا آورد
تا براطراف جهان مژده مردم خواهند — بزبان ذکر جهانداری کسرے آورد
ملک کسری همه در قبضهٔ فرمان تو باد — که جهان باز نخواهد چو تو کس را آورد

وله ایضاً

باد سحرگهی بهواے تو جان دهد — آب حیات لب لعلت روان دهد
در بوستان بیاد دهان تو غنچه را — هر دم هزار بوسه صبا بر دهان دهد
زانسان که عکس ماه دهد حسن روی گل — رویت بعکس حسن به آسمان دهد
گلگونه از جمال تو خواهد بعاریت — باد صبا چو عرض گل گلستان دهد

بردم گمان که نیست میانی مگر ترا | اما کجا میان تو تن در گمان دهد
در بسته جمال تو هر دل که عاشق است | جانی بیک نقطه دهد و بی گمان دهد
از حلقه دو زلف تو عطار باد صبح | بوسے بعالمے دهد و رایگان دهد
تا چند در هواے جمالت آب چشم | بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد
صفرای چهره را چو علاجے کنم سوال | از دیده در جواب مرا ناردان دهد
مانند به پسته دهن طفل غنچه را | گر دایه صبا شکر نیش لبان دهد
دندان فرو مبر با سپیدا دل ار ترا | روزے لب نگار بکامی زبان دهد
دانی که خال در چه سیمین او چراست | کان سیم اگر دهد تو شب درمیان دهد
با بیدلیم در او هفت به خط بگو | با زلف پر دولت که دل بیدلان دهد
دادم دل ضعیف بدست ستمگری | کس چون چنین دلی بجنایان لستان دهد
خود دل کرا دهد که دهد دل به بیوفا | باری چو دل دهد به مهربان دهد
چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد | کس خنجر کشیده بمستان چنان دهد
هر ناوک بلا که گشاید فلک ز چرخ | چشم تو را آتش بدل من نشان دهد
گر در نبینه لب من چشمه حیات | هرگه که شرح آن لب شکر فشان دهد
چون منبع حیات بگردد بجا صیت | آن لب که بوسه بر در شاهجهان دهد
سلطان سعد دنیی و دین کز بنیم عدل | نوشیروان بقالب نوشیروان دهد
دریاے جود شیخ اویس آنکه دو دلش | آب نهال عدل ز تیغ یمان دهد
شاهی که دفتر جم و دارا بصیت او | گاهی بباد و گاه به آب روان دهد
کیوان بیک دقیقه فکرش کجا رسد | چون خویش گر از هزار درج نردبان دهد

برقامت بزرگی او اطلس فلک / میزیبد ار بزرگی او تن دران دهد
در ملک دستیار قلم گشت عدل او / تا تاب گوشمال کمند و کمان دهد
یک ذره صرف خرج دل و دست او بود / هر در که بحر بخشد و هر زر که کان دهد
بر روی ران آهو اگر داغ او نهند / بس بوسها که شیر بحرمت بران دهد
پرواز نسر طایر چرخ اینچه وقعت / زین آستان حضرت بخت آشیان دهد
ای سروری که رای تو در ضبط مملکت / هر دم خجالت خرد خرده دان دهد
چون چرخ پیر طلعت بخت ترا بدید / گفت ار دهد مراد دل نوجوان دهد
هست آستان حضرت اقبال احرم / مقبل کسی که بوسه بر آن آستان دهد
صد بار گرد بالش خورشید سر نهد / تا شاه زیر دست خود او را مکان دهد
از همت تو شرم ندارد سپهر دون / کز صبح تا بشام جهان را دو نان دهد
گشتست پای یار مشرف بدست تو / بر پای خویش بوسه بپایی زان دهد
حیرت مظلمیست که سکان خاک را / از تاب آفتاب حوادث امان دهد
مشکل رسد بخاک درت چشمهٔ حیات / ور خود بدین امید همه عمر جان دهد
خصمت که گشت تشنه بخون خود ار دو / آبش دهد زمانه بنوک سنان دهد
روزی که گرد لشکر مریخ رزم شاه / بر جبین را ز شقر سیه طیلسان دهد
بهر سپهروران که اعجاز علیها / عارض چو عرض جوشن برگستوان دهد
پای مبارکت چو کند زور بر رکاب / دست مخالفت بهمه تاب عنان دهد
رخشت مسیال ببسته نهد بهر دام شوق / یک خوان که شرح رزمگه هفتخوان دهد
خصم زمانه باد خدا گر زین سپس / خصم ترا زمانه زمانی ضمان دهد

شاها اگرچه گفت ظهیر از سر طمع   این بیت اگر ز حرص و طمع بر هوان نهد
شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق   نانم هنوز خسرو مازندران دهد
داری تو جای آنکه کمین مدح خوان تو   صد سال نان صد چو قزل ارسلان نهد
روح ظهیر اگر شنود این قصیده را   صد بار بوسه پیش م ابروهان نهد
تا صبح نو عروس زمرد حجاب را   هر روز جلوه از تتق خاوران دهد
بادا عروس بخت ترا زینتی که چرخ   هر ساعتش بروی ناصد جهان نهد

وله ایضاً

در درج در عقیق لبت نقد جان نهاد   جعلی عزیز یافت بجای نهان نهاد
قفلی ز لعل بر در آن درج زد لبت   خالت ز عنبر آمد و مهری بر آن نهاد
باریکتر ز مو کمرت را و قیمتم   ناگاه در دل آمد و نامش میان نهاد
شیرین ترا ز شکر سخن در لطیفه   رو بیت نمود لعل تو نامش دهان نهاد
از قامت خیال مثالی نمود باز   در کسوت لطیف دل آزاران نهاد
تا کی چو شمع سوخته سرگشتی بدم   کو با تو در میان سر جان رایگان نهاد
ای دل مجوی سود ز سودای او که عشق   بنیاد این معامله بر زیان نهاد
ایزد هوای خاک در دوست پیش از آب   در جان من نهاد که در خاک جان نهاد
جانم حیات از نظر دوست وام کرد   دل پیش تیر غمزه بر سم نشان نهاد
هرگه که گرد سنبل خود شانه موج   آورد جمع و بر طرف ارغوان نهاد
خطرا بروی کار برآورد عاقبت   سرگشته زلف را همگی بر کران نهاد

روی‌اش نشان غالیه دارد مگر که ری — برخاکپای پادشه کامران نهاد
سلطان اویس آنکه در دین کمال عدل — در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد
از کیسه فواضل انعام عام اوست — هر گوهر نفیس که کان بر دکان نهاد
عمری عنان توسن ایام چرخ داشت — چون پیر گشت در کف این نوجوان نهاد
در عهد او نقیصه ترازوی بار کش — ایام بر که بود که بار گران نهاد
تا توامان دوات زرش بست آفتاب — بس طرفها که بر طرف توامان نهاد
تا دید کهکشان بطریق رهش فلک — بس چشمها که بر طرف کهکشان نهاد
نصرت که مرغ بیضه فولاد تیغ اوست — بر شاخسار رایت او آشیان نهاد
چون سد آهنین حسامش کشید دید — چرخش لقب سکندر گیتی ستان نهاد
چون دست درفشان جوادش کشاده دید — نامش زمانه موسی دریابان نهاد
ای وارث نگین سلیمان که بحق او — سر بر خط متابعت انس و جان نهاد
شد بدیه خسروی زمه نو رکاب یافت — تا شهسوار قدر تو پا در میان نهاد
قدر تو با سماک سنان در سنان فکند — خنگ تو با شمال عنان در عنان نهاد
بنای روزگار که این خشت زرنگار — بر طاق چار بین بلند آسمان نهاد
چون اوج بارگاه جلال ترا بدید — برکند مهر از دو برین آستان نهاد
در کام طفل خصم تو چون دایه شیر کرد — گردون لعاب عقربیش در لبان نهاد
از پشت دشمن تو نیامد برون یکی — غیر از سنان که گوهرش بیتون نهاد
ذات تو گشت واسطه عقد گوهری — کانرا صنیع در صدف کن فکان نهاد
در قبضه تصرف تیغ تو آسمان — شهانه کار و بار زمین و زمان نهاد

هر دو هزار و فلک سپهر ای چرخ — بر آب این هزار که آتش فشان نهاد

هر بنده را که گرگ بد و در تو باز یافت — در دم آشفته زد و پیش شبان نهاد

از حضرت ملک و زین ... — در ... دامن تو بر دیدگان نهاد

در ... — ... سفله و در دستگاه نهاد

در خاک درگه تو که پاشکسته ... — طبع زمانه خاصیت زعفران نهاد

هر حربه که ... تو کرد و سپهر ... — صد ساله بهر قوت هاى استخوان نهاد

بنمود خنجر تو در آن عرصه استخوان — بس کاسه های سر که در آن استخوان نهاد

قدرت مکان پایهٔ خود چون قیاس کرد — دست جلال و مرتبه بر لامکان نهاد

بی دست و مسند تو مزلزل نهاده بود — اوضاع تخت و بخت تو دستی بر آن نهاد

از خاوریت همیشه بگردون زر آورند — جز راستی این خراج که بر خاوران نهاد

شاها من آن کسم که خرد در سخن مرا — شیر صفت فصاحت و بر بیان نهاد

بس در آبدار که طبعم ... — در آستین دامن آخر زمان نهاد

بس شمع تابدار که فکر من از بیان — در مجمع مجالس گردبیان نهاد

آن نظمها بمدح تو کردم که عقل از آن — هر نکته در مقابلهٔ یک جهان نهاد

در دور دولت تو که باد و آسمان — هر وضع را که گفت چنین نغمه چنان نهاد

اوضاع مملکت همه نیکو نهاده است — جز وضع من که بهتر ازین میتوان نهاد

ایطا درین قصیده فتادست از طریق — رسمیست این قدیم نگو فلان نهاد

تا میکشد سپر زر آفتاب صبح — کش روزگار پیل سپیده دمان نهاد

باد اطلع هندوی تو پیل صبح کو — سر در سوار لشکر هندوستان نهاد

جاوید حکمران که بنام تو در ازل   ایزد اساس سلطنت جاودان نهاد

وله ایضاً

صبحگاهی که صبا مجمره گردان باشد   گل فروکرده بدان مجمره دامان باشد
گل صدبرگ ز صدبرگ نهد خوشخوانی   تا بران خوان بنوا بلبل خوشخوان باشد
دهن غنچه لبالب ز شکرخنده شود   قامت سرو سراپا همه دستان باشد
افسر شوکت گل را چو ببیند نرگس   از کله‌داری خود کور و پشیمان باشد
غنچه را باد چو آید بتقاضا اگرش   در میان زر بود دست و گریبان باشد
جامهٔ سرو ز استبرق و سندس باشد   کمر کوه ز پیروزه و مرجان باشد
آب در رود نواهای تر و تازه زند   مرغ بر عود سحر ساخته الحان باشد
طفل سوسن که بشیر است زبان بگشاده   همنفس با پسر دختر عمران باشد
میکند باد صبا طفل چمن را در خواب   ورنه مهد سحرش بهر چه جنبان باشد
فرخا لاله طفل و سمن نورسته   که بلالایشان خواسته ریحان باشد
فرخ آن است که لالای شهنشاه بود   مقبل آن است که او بندهٔ سلطان باشد
باد عطر آورد و مرغ عزیمت خواند   لاله دیوان چمن را چو پریخوان باشد
ساقی بزم پی جام پری آور بود   چون پری وار کف آورده لبنان باشد
از پی جام پری وار بیاور ساقی   شیشه را که در آن شیشه همه جان باشد
گاه بر دایرهٔ گل نقطهٔ ژاله فتد   گاه از آن نقطه منقط خط ریحان باشد
ژاله بند است مگر غنچه دگر نیست چرا   در مرقع زر خود ساخته پنهان باشد

سایهٔ ابر دگر بر سر بستان افتاد / سایهٔ آتش موجب سبزی بستان باشد
بندهٔ خسرو ایران ملک ملک فلک / در سراپردهٔ فرمانده توران باشد
از حمل طالع خورشید شود روزافزون / وین هم از طالع شاهنشه دوران باشد
خم چوگان تو تا زلف پریشان باشد / گوی خورشید ترا در خم چوگان باشد
همه بیم من از آن غمزهٔ غماز بود / همه تشویشم از آن زلف پریشان باشد
عاقل آنست که در کوی تو مجنون گردد / زنده آنست که در کیش تو قربان باشد
نیست جز وصل تو درمانم اگر در مانم / چه کنم صبر کنم صبر چه درمان باشد
از دهان و لبت آید همه دندان بر سنگ / خاتمی را که نگین لعل بدخشان باشد
در مقامی که دهان تو درآید به سخن / سخن اندر دهن پسته خندان باشد
در محلی که جمال تو درآید به نظر / نظر اندر رخ خورشید درخشان باشد
جان من در پی تو سایهٔ خورشید بود / عشق تو در دل من یوسف زندان باشد
میکنم ذکر تو زان از نفسم مشک دمد / می برم نام تو زان بر لب من جان باشد
شب هجران تو از روز قیامت کم نیست / غالباً روز قیامت شب هجران باشد
نیست پیدا دهنت بر رخ و از دولت شاه / فتنه آن به همه روی که پنهان باشد
ناشر عدل عمر شیخ اویس آنکه بصدق / داعی و مادح او بوذر و سلمان باشد
پادشاهی که مضیف کرمش را شب و روز / تر و خشک یم و کان ماحضر خوان باشد
ظل حق است و گر از پیچه بتابد مه و خور / ورنه تابند درین سایه چه نقصان باشد
یم مخوان غیر یمینش که یم اینست یقین / کان کفش دان و تحقیق بدان کان باشد
آنکه گر عقل قیاس از سر تحقیق کند / نظر از مملکت ملک سلیمان باشد

آن کریمی که تو کردی دیده انسانیست / صورتی ذات تو باشد اگر انسان باشد
پای کلک تو ز سودای تشبه دارد / ابر نیسان زپی آن گهر افشان باشد
بی حیائیست که آب رخ خود میریزد / برق بهر ابر بدین واسطه خندان باشد
خاک پای تو متاعیست که هر ذره خرد / بجهان خرد ارزان بود ارزان باشد
با بزرگی تو شمس فلک و طاق سپهر / این یکی طاقچه وان شمسهٔ ایوان باشد
کرده سر در سر تیغ تو بداندیشت ازان / تیغ بر جان بداندیش تو لرزان باشد

روز مجلس چو شود ساغر جود تو خندان / ابر چون طفل درم ریخته گریان باشد
از غلامان کمر بسته بود جوزا نیست / زین سبب صاحب دولت و صاحب دیوان باشد
بجز از طاعت حق طاعت تست / وین بود معتقد هر که مسلمان باشد

هر کجا تیغ تو بازار جدل تیز کند / جان خصمت که گرانست چه ارزان باشد
در جهان کوکبهٔ حادثه منزل نکند / تا درین مرحله تیغ تو جهانبان باشد
نو عروس سخن من همه حسنی دارد / لیکن از جنس طلب عاطل و عریان باشد
روشنست اینکه تو خورشیدی و حاجت نبود / که ز خورشید کسی طالب احسان باشد
تا که باشد کره آتش و آب و گل و باد / تا بگرد کره این دائره گردان باشد
آن چنان باد که این دائره گردون را / بر مراد تو بگرد کره دوران باشد
شجرت انبته الله نباتا حسنا / آنکه حاصلش هنر و میوه اش احسان باشد

باد سر سبز و بر و مند بجد یکه ز قدر | شرق و غربش همه در سایهٔ اغصان باشد
ماه روزه تو مبارک همه تا در شب عید | ماه نو ما هچهٔ رایت ایمان باشد

این قصیده به تهنیت تولد فرزند مشکوی شاه اویس گفت

فرخ اختر اختری دری و دری شاهوار | شد ز برج خسروی در درج شاهی آشکار
آسمان در حلقهٔ خود گوهری میداشت گوش | ساخت امروزش برای آفرینش گوشوار
سالها می جست چشم آفتاب نوبخشش | تا بنا هی منور گردش اکنون روزگار
مادر ایام را آمد بعون بخت | قرة العینی ز رو و نیل گردون در کنار
آرزو می کرد گردون کین گل اقبال را | بپیچد اندر طلس زنگاری خود غنچه وار
حور چون گل پیرهن صد پاره کرد از رشک گفت | حاش لله کاں لباس ماهیان سازد شعار
مشتری اشکال سعد اختران ایک بیک | در نظر آورد شکل طالعش کرد اختیار
باش تا این بال نصرت را ببالد بال و پر | باش تا این شاخ دولت را بر آید برگ و بار
باش تا بر فرق فرقد هشتش سایهٔ قدم | باش تا بر خنگ گردون دولتش گردد سوار
خسروان را خاتم است این خسرو فیروز بخت | خاتمی کو در جهان داریست از جم یادگار
ملک ابود آرزو از بحر شاهی گوهری | یافت ملک این آرزو را در کنار شهریار
ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس | آفتاب عدل پرور سایهٔ پروردگار
آن که بر سمت مضایش میکند اختر مسیر | وانکه بر قطب مرادش میکند گردون مدار
رای ملک آرای او را از بلندی آسمان | میتوان گفتن بشرطی کاسمان گیرد قرار
خلق او را کی توان گفتن صبا و ستی مگر | گر صبا بنشسته باشد بر دلی هرگز غبار

چون قدح گیرد بکف ابر یست سر تا سر حیا | چون کمر بندد بکین کوهی ست سر تا پا وقار
دست جود او درم را می شمارد خاک راه | ے که دست او همی آرد درم را در شمار
هیچ سیلابے چه سرا پیوسته دارد سر بزیر | آب از یرا که هست از لطف خسرو شرمسار
نقد را پیش در ترازو چون بدرست آفتاب | بارها بشکست وجه زهره را قدر و عیار
اے زهے تو آفرینش ذات پاکت آمده | همچو گل با بخت شاهی همچو نرگس تاجدار
همت والای تو چون سرو از آن بالاتر است | کو چه نرگس سر فرود آرد ز شاخ زرنگار
گر شود بازو سے عدلت دستیار نا امید | کے تواند برد با زهره گان دست از چنار
صورت خصم تو بیند دار با خود روز و شب | گر دخواهد عاقبت سر در سر خصم تو دار
نعل اسپت کرد گردون چون هلال اندر براد | می خریدش مشتری از بهر تاج افتخار
مشتری را نیست این مکنت ولی چون آفتاب | میکند بازار گرم و میفزد شد اعتبار
خسروان بندند بر خود گوهر از بهر شرف | گوهرت اصلیست همچون گوهر کان و بحار
شد بعهد عدل تو محفوظ خون و مال خلق | ای بعهد عدل تو گردن کشان در هر دیار
از پے رد مظالم کرده از گردون بزل | مال ایتام بحار و خون مسکین نثار
روی اگر ز آتش بتابد رای ملک افروز تو | کنده سازد همان دم هیمه را برپای نار
قلزم جود ترا نه چرخ نیلی حباب | مشعل رای ترا هفت اختر دری شرار
گر خیالت خاست از ما تی به برشد تا بماه | اینک از قلب فلک بنگر غبارش جدار
تا بجو ابا نه چمن بر صف طفل غنچه را | هر سحر ساسے و جنباندش باد بهار
دولت پیرت که هست او نائی گردون پیر | بر سریر سروری پیوسته بادا پایدار

وله ایضاً

کجائی ای ز نسیمت دماغ باغ معطر / بیا که باغ بشمع شکوفه گشت منور

سما ز عکس شقایق صحیفه ایست ملون / زمین ز شکل حدایق کتابه ایست مصور

شکوفه چون گل رویت گشاده روی مطرا / بنفشه چون سر زلفت معنبر است سراسر

صنوبر ار بدل راست نیست بندهٔ قدت / چه است این همه دل در هوای قد صنوبر

اگرچه چشم تو عبهر شبیه نشاید / زمانه چشم چرا برندارد از رخ عبهر

درخت شد دم طاوس غنچه شد سر طوطی / ز حلق بلبله باید گشاد خون کبوتر

صباح کرده صبوحی بلاله زار گذر کن / که لاله داغ صبوحی کشیده است بجرعه بر

ببین که بر سر راهست نسیم باد بهاری / چه نافه‌هاست تتاری نهاده است بر آذر

بر آذر است مرا جان بیار آب رزانم / که شوق آب رزانم بسوخت جان بر آذر

بیار ازان می گلگون که گر شعاع وی افتد / برین حدیقه گل زرد و اشود گل احمر

ز سرکشی سر نرگس اگر بخواب فرو شد / عجب مدار که دارد پیالهٔ دو سه در سر

بباد رفت سر لاله از هوا و هنوزش / برون نمی رود از سر هوای بادهٔ ساغر

تتنگ عیشی ازان رو بباخت غنچه که اورا / زریست اندک و صد رهٔ چه نار کست بران زر

نمود صورت بادام در نقاب شگوفه / چنانکه دیدهٔ خوبان ز طرف شقهٔ چادر

بسی نماند که گردد دهان غنچه خندان / چو طوطی از رهٔ تلقین عندلیب سخنور

برون کشید جهان از قفا زبان بنفشه / اگر نکرد چو سوسن بمدح شاه زبان تر

سپهر مرتبه دلشاد شاه جم گهر آن کو / ز خسروان بگهر برتر آمدست چو افسر

هزار بار بروزن شکسته از سر تمکین / شکوه مقنعهٔ او کلاه گوشهٔ سنجر

سعادت ازلی در ولای جاه تو مدغم | شقاوت ابدی در خلاف رای تو مضمر

زهی ز بادیه اذکار بان اهل را | امال تو بسر حد آرزو شده رهبر

ز خاکپای شریفت عیون حور مکحل | ز بوی خلق لطیفت دماغ روح معطر

فروغ نعل سمندت هلال غره دولت | مثال سایه چترت سواد دیده کشور

ترا بود ز صباح و رواح رایت پرچم | ترا بود ز سپهر و ستاره خیمه و لشکر

ز عصمت نکشیده شمال گوشه برقع | ز عفت نگرفته خیال دامن معجر

توی که دور فلک است ظل چتر تو مرکز | توی که کلک قضا است خط حکم تو مسطر

فسانه ایست ز بزم تو ذکر روضه جنت | نشانه ایست ز رای تو اوج طارم خضر

بدور عدل تو آهوی ناتوان رمیده | چو چشم مست بتان است شیرگیر و دلاور

اگر زمانه کشایش نه از ضمیر تو یابد | کلید صبح شود قفل بر دریچه خاور

ز هیچ سینه بعهد تو بر نیامده دودی | که دامن تو بگیرد دگر ز سینه مجمر

ز رهگذار تو کی بر دلی نشسته غباری | مگر غبار رهت کان نشسته بر دل اختر

بجز طلیعه کشورکشای صبح بعهدت | زمانه را بشبیخون کی نیامده بر سر

زمانه مقنعه زان بر سر خطیب فگنده است | که در زمان تو با تیغ رفته بر سر منبر

شب سیه صفت آمد شبیه کلک سیاهت | ازان بیک شکم آورد هزار دانه گوهر

حقیقت است که آموخت از بیان سر لفظت | طبیعت ار قلم نی بدید کردن شکر

چو نقش آینه در قید آهن است همیشه | صحابتی که شد از روی عکس با تو برابر

منم که ملک سخن را بعون مدح تو کردم | بزخم تیغ زبان سخن ترا شش مسخر

چو قطره ام بهوایت درین دیار فتاده | تو بحر اعظمی این قطره را بلطف بپرور

زلال خاطرم آبیست در هوای تو صافی | روا مدار که گردد ز حسد غبار کدر
تو آفتابی و من کم نیم ز ذره خاکی | که او ز یک نظر آفتاب گشت مشهر
زبان کلک بروی کتاب غیر ثنایت | گر از دهان دوات آورد حکایت دیگر
زبان خامه ببندم بریزم آب مرکب | لب دوات ببندم سیه کنم رخ دفتر
همیشه تا که دم صبح رنگ شب بزداید | جمال صورت عالم نماید آیینه خور
غبار نعل سمند تو باد در همه وقتی | سواد چشم جهان را چو نور آمده درخور
فروغ رای منیرت نگین خاتم دولت | بقای مدت عمرت طراز دامن محشر

وله ایضاً

منم امروز و بلای شب هجران بر سر | کرده در کار تو چون شمع سر و جان بر سر
روی آنم که نه بر خاک درت مالم روی | تا کنم هر دمش از چهره زر افشان بر سر
دست آنم که نه در دامنت آویزم دست | تا مگر گسترم از لطف تو دامان بر سر
اولم زلف تو آورد بدستان در پای | تا مرا خود چه رسد از تو بپایان بر سر
غمزه و چشم تو شوخند دلی آمده اند | ابروان تو به پیشانی از ایشان بر سر
زلف مشکین تو با شانه برآمیخت بهم | عاقبت آمد از و شانه بدستان بر سر
گرد رویت همه دلهای پریشان اجمع | هست شان هندوی زلف تو نگهبان بر سر
زلف هندوی گر ده روی تو ناهموار است | که ز عاشق همه جان خواهد و ایمان بر سر
تا دل من بستاند غم عشق تو مرا | چون ره آورد شب تیره هجران بر سر
گفته بودی که بمقصد برسد ایم روزی | گو بیا کی رسد این وعده جانان بر سر

نیست ممکن که من از خط تو سر بر دارم گر نهندم چو قلم خنجر بران بر سر
اره بر فرق سرم نه به تشدد که مرا هست چون حرف مشدد شرفی زان بر سر
سرو در پای تو می میرد و مرغان چمن می کنندش همه شب ناله و افغان بر سر
مه تابان تو تا به شب مشکین بر دوش سرو رعنای تو دارد گل خندان بر سر
سرو بستان اگر این شیوه و دستان دیدی گردی از دست تو خاک همه بستان بر سر
گرد دور رخ زلف تو مرا سرگردان تا چه آرد دگرم گردش دوران بر سر
آفتاب رخت از سایه زمین باز گرفت باد پاینده مرا سایهٔ سلطان بر سر
زبدهٔ انجم و ارکان که به لطف آمده است گوهر ذات وی از انجم و ارکان بر سر
خسرو شاه نشان شاه اسحاق که او همچو تاج آمده است از همه شاهان بر سر
بحر ذخار کرم آن که ز موج عطا کف او آمده از قلزم و عمان بر سر
حکم دیوان فلک را نبود هیچ مفاد رای تو تا ننویسد خط فرمان بر سر
ذات او خط کمال ورق هستی دان فلک نقطه مثالش نقطی دان بر سر
گر بیک حرف سر از دایرهٔ فرمانش شد این نقطه کشیدش خط بطلان بر سر
روز میدان که ز آمد شدن یکرانش خاک میکرد چو گو گنبد گردان بر سر
همت عالی او گوی فلک را صد بار خنگ چوگانی خود راند چو چوگان بر سر
گر ز موج دل او بحر زند کف بر سر گهر از دست کف او خاک کند کان بر سر
هفتمین قلعهٔ گردون به سپاهی بخشد گر نخواهد که بود واسطه کیوان بر سر
باشد تا کنگرهٔ قصر تو در پایهٔ قدر آید از طارم این برشده ایوان بر سر
باشدش تا شرف اقبال تو بر صدر جلال تخت قیصر شد و افسر خاقان بر سر

بر مسند عدل تو جاے که ازین پس بنهد — در رعایت بنو د منت چوگان بر سر

در هوای حرم و رافت عدلت بنهند — کبک را سایه زده شهپر عقبان بر سر

دشمن ار سر بکشد بو و طول از دستت — تا گهان آیدش آن گرز گران جان بر سر

آهنین روی ترا تیغ تو سر بازی نیست — تا بدا عدای ترا مغفر و معجر بالین بر سر

تیغت هیبت و عدو آتش بنشیند تا — نزنے آتش ازان ابر درفشان بر سر

هم شود کشته از آتش پس از آتش کو سنگ — زده باشند و خورد چوب فراوان بر سر

آب شمشیر چو در بحر کفت موج زند — موجش آرد همگی گوهر و مرجان بر سر

هر صباح ازپی آرایش تربت رضوان — کشد از روضهٔ جنت گل و ریحان بر سر

آن چنان کز نظر مهر و سپهر آمده اند — بگهر خاک بدخشان سپاهان بر سر

می کشند اهل بصر خاک سپاهان در چشم — می نهند اهل شرف سنگ بدخشان بر سر

شعرم از تربیت لطف تو جای برسید — که نهندش همه اشراف خراسان بر سر

تا زند خسرو گل تخت زمرد در باغ — تاج یاقوت نهد لاله نعمان بر سر

تیر باران کند از روی هوا قوس قزح — هر دم آرد سپر لعل گلستان بر سر

شجر روضهٔ بخت تو چنان مثمر باد — که فلک را فگند سایهٔ احسان بر سر

ولہ ایضاً

وقت صبحست و لب دجله و انفاس بهار — ای پسر کشتی می تا شط بغداد بیار

دجلهٔ عمریست تر و تازه که خوش می گذرد — ساقیا می گذرد عمر بغفلت مگذار

چند بی چشم چو زلفین تو در دور قمر — چند باشیم چو چشمان تو در عین خمار

کار آن است ترا کار اگرت صد کار است بر لب دجله شو و دست بشو از همه کار
کمتر از خار نه دامن گلبوی گیسه کمتر از سرو نه تازه نگاری بکف آر
جام خورشیدی از آن بیش که بر دارد صبح جام جمشیدی صهبا بصبوحی بردار
جام بر کف نه و در باده نگر تا ز صفا مهر در پردهٔ روحت بنماید دیدار
می گلگون که کند پرتو گلشن بصبوح صبح را همچو شفق گونه گلگونه نگار
بخت یار است و فلک تابع و ایام بکام فتنه در خواب و جهان ایمن و دولت بیدار
دور مستی است درین دور نزیبد که بود بجز از بخت خداوند جهان کس هشیار
نقطهٔ دائره بادشهی شیخ حسن شاه خورشید محل خسرو جمشید آثار
آنکه بر شاهسوار فلک ار بانگ زند که بدار ای فلک او را بنود باز مدار
کف او مقسم ارزاق وضیعست و شریف در او کعبهٔ آمال صغار است و کبار
بارها گوهر افشانی دستش ز حیا ابر آب دهن انداخته در روی بحار
قرص خورشید اگر درخور خوانش بودی عیسی مائدهٔ آرایش بدین خوان سالار
ایکه از رفعت ایوان تو با بیت بهشت ویکه با روضهٔ اخلاق تو فصلیست بهار
شمع رای تو دهد شمع فلک در اصباح دم ز خلق تو زند باد صبا در اسحار
زحل از قدر تو آموخت بزرگی و شرف این چنین ها کند آری اثر قرب و جوار
فلک آثار سم اسپ تو در روز مصاف همسر بر دیدهٔ خورشید نویسد بغبار
پلکست چون منهٔ چشم بابروی کمان زه بگوشش لطفه آید بزبان سوفار
روز وزن تو دم با همه وزن از سبکی در نیارد بجوی هیچ کسش او را بشمار
گر نزند نامیه در دامن انصاف تو دست بر کند لطف تو از پای گل و نسرین خار

باز اگر پاے بدست تو مشرف نکند / پاے خود را ندهد بوسه بروزی صدبار

هر که بیرون نهد از دایرهٔ حکم تو پاے / بسکه سرگشته دود گرد جهان چون پرکار

خسروا لشکر منصورت اگر رجعت کرد / نیست در دامن جاه تو ازین هیچ غبار

عقل داند که در ادوار فلک در رجعت / استقامت نپذیرند نجوم و سیار

این یقین ست که در عرصهٔ ملک شطرنج / برتر از شاه یکی نیست به تمکین و وقار

دیده باشے که چو رخ بر طرف شاه نهد / بیدق بے هنر بے خرد کم مقدار

وقت باشد که تعطف بسبب مصلحتی / نزد شاهش چو پیک سو رود از راه گذار

نه ازان عزم بود پایهٔ بیذق را قدر / نه ازین حزم بود منصب شاهی اعار

آخر دست برآرد اثر دولت شاه / از نهادش بسم اسپ و پی پیل دمار

پادشاها منم آن مدح سرای که نیافت / مثل من باغ سخن طوطے شکر گفتار

بلبلے نیست که در عرصهٔ ضم آید امروز / من تنها و ز مرغان خوش آواز هزار

تا جهان را بود از گردش ایام نظام / تا زمین را بود از جنبش افلاک مدار

مدت دولت عمرت ببقای ابدی / باد با مدت دوران فلک داده قرار

باد در سایهٔ اقبال تو شهزاده اویس / دائم از عمر و جوانی و جهان برخوردار

وله ایضاً

حور اگر دیده برین روضه کند روزی باز / کند از شرم در روضهٔ فردوس فراز

اے نهال چمن و جاه درین روضه ببال / وے حریم حرم ملک بدین کعبه بناز

بوستانی ست که طاؤس ملایک هر دم / ز سر سدره نماید بهوایش پرواز

خم طاقش همه با سقف فلک گرد جفت — لب بامش همه در گوش زحل گوید راز
جای ماهست چه جای مه و مهرست که هست — مه فروزان و بصد پایه ز مهرست فراز
زهره را زهره نباشد که بپاسش گذرد — تا نیاید ز وکیلان درش خط جواز
مشک خاک در او نکهت که گرد اقبال — گفت در خانه ما راه نیابد غماز
خشت ایوانش بر سدره ایوان خشنگ — طره بنیادش بر دامن آفاق طراز
آن بزرگی و صفا یافت ازین خانه عراق — که ز ارکان حرم کعبه و از کعبه حجاز
جای سلطان جهان ست و مقام محمود — شده بر درگهش اقبال ملازم چو ایاز
خوش بهاریست بساز ای بت چین برگ بها — خوش مقامیست نوا رست کن ای مایهٔ ناز
تا بکی چرخ مخالف ره عشاق زند — پردهٔ راست کن ای مطرب عشاق نواز
ساقیا بزم طرب ساز که از بلبل و گل — کار و بار چمن امروز به برگست و بساز
نرگس از مستی می سر بنهادست بخواب — سرو بر دامن جو پای کشیدست دراز
غنچه شاهد رعنا همه غنجست و دلال — بلبل عاشق شیدا همه شوقست و نیاز
بوستان مفرش پر برگ گل از هم بگشود — بلبلان را بسر سفرهٔ خود داد آواز
باغ را سبزه طرازند عذاریست مگر — خطی آمد بوی از عارض خوبان طراز
افسر لاله ببین بر صفت تاج خروس — چشم نرگس بنگر بر نمط دیدهٔ باز
باغ چون مجلس سلطان جهانست امروز — از لطافت شده بر جنت اعلی طناز
شاه وندی جوان بخت جهان بخش که او — در کمال کرمست از همه شاهان ممتاز
آن کریمی که درین گنبد فیروزه صدا — بجز از شکر ایادیش نمی گوید باز
ادب نشست که با حرمت عدلش پس ازین — بر سر جمع نبسترند سر شمع بگاز

ای ز شرم اثر رای تو خور در تب و تاب / وی ز مهر سم شبدیز تو مه در تگ و تاز
مه به نعل سم شبدیز تو هرگز نرسد / گو بیا مد شد ازین پس تن خود را مگداز
چتر انصاف تو چون ظل همای اندازد / کبک در سایهٔ او خنده زند بر شهباز
در کمال شرف جاه و جلالے و هنوز / هست دور ابد انجام ترا این آغاز
هر کجا چتر همایون ترا باز کنند / ادب آنست که خورشید کند دیده فراز
میل آتش بکشندش ز شهاب ار نکند / آسمان دیدهٔ انجم به شبستان تو باز
پادشاها چو دل از غیر تو پرداخته‌ام / لطف کن لطف دمی با من بیدل پرداز
آنکه جز پردهٔ مدحت نوازد شب و روز / بلبل خاطر او را بنوائے بنواز
نظر انداز برین گفته که ضائع نشود / گفته اند انکه نکوئی کن و در آب انداز
تا دهد هر سر سالے ز پس پردهٔ غیب / عرض خوبان ریاحین فلک لعبت باز
قبلهٔ خلق جهان باد سرا پردهٔ تو / وز شرف پرده سرائے فلکش پرده نماز

وله ایضاً

دارم آهنگ حجاز ای بت عشاق نواز / رهبری کن ساز نوائی ز پے راه حجاز
راز جان گوش کن از عود که ره یافته اند / محرمان حرم اندر حرم پرده راز
پردهٔ ساز ده امروز که خاتون عرب / مے دهد جلوهٔ حسن از تتق عزت و ناز
آفتاب طرب از مشرق خم مے تابد / خیز و مے خور که نکردند در توبه فراز
ما توجه به در کعبهٔ معنی کرده / رفته و آمده ایم از سفر صورت باز
یار خواهے که بشادے ز درت باز آید / راه دل پاک کن و خانهٔ جان در باز

مرحبا می شنود بختی این ره زده‌ای / سخت ازین سر و را نشنود الا آواز
خستگان بین شده از سر درابیات و هوش / خستگان بین همه از صوت حدی در تگ و تاز
عاشقان حرم از جام ندا سرمستند / مطربا این غزل از پردهٔ عشاق نواز

اے نگر حسرت طوف کناں اہل نیاز
عاشقے لیے بصفا روائی سرباز

چشمهٔ نوش لبت بر لب کوثر خندان / آب چاه زنخت برچه زمزم طناز
گرد کوی تو کند کعبه همه عمر طواف / پیش روی تو بود قبله همه روزه نماز
باد قربان کمان خانهٔ ابروی تو دل / خاصه آندم که بود چشم خوشت تیرانداز
دست در حلقهٔ موی تو اگر نتوان زد / بر در کعبهٔ کوی تو نهم روی نیاز
نیست سودای سر زلف تو کار همه کس / کان طریقت خم اندر خم و دلگیر دراز
سیکشد رشت چو زلف کج تو سر بنشیب / راه سودای تو کان پر ز نشیب است و فراز
پروای قافلهٔ باد و بیا و بپوش / میسد هم جان بتوبستان بده آنجا بجواز
با دو صد جان سعد بن بفدای نفسے / که صبا بوی اویس از قرن آرد بحجاز
اے دل از بادیهٔ محنت بجهان جان برا / بحریم حرم رحمت شاه انداز
وارث مملکت ملک کیان شاه اویس / شاه دین پرور دشمن شکن و دوست نواز
آنکه از جرعهٔ جام کرم مجلس اوست / ز امتلا همچو صراحی بقوافی آمده باز
اے همایان شده در عرصهٔ مملکت چو مگس / وی پلنگان شده در عرصهٔ عدلت حتاز
راے فیروز تو بر افسر خورشید نگین / عهد میمون تو بر دامن ایام طراز
هیچ کس یک سر مو فتنه ندارد در سر / در زمان تو مگر طرهٔ خوبان طناز

بوده آغاز زمان تو ستم را انجام ❊ گشته انجام عدوی تو امان را آغاز
چیست انصاف تو چون ظل همای انداز ❊ کبک در سایهٔ او خنده زند بر شهباز
شده به بخت تو سر تخت سلطان محمود ❊ شد یقینم که تو محمودی و اقبال ایاز
خصم را تیغ تو در دم به زبان عاجز کرد ❊ در زبان و دم شمشیر تو هست این اعجاز
گر بشاهست دگری مثل تو داند خود را ❊ عقل داند به همه حال حقیقت ز مجاز
در زمان تو بجز دشمن جاهت زکمان ❊ نکشید است کسی زحمتی از دست انداز
که چو خورشید عنان بر جهت مشرق تاب ❊ گاه از شرق برد بر طرف مغرب تاز
به بنان در گه بخشش رخ احباب افروز ❊ بسنان در صف کوشش سر بدخواه افراز
طبل باز تو هر آنجا که به آواز آید ❊ نسر طائر کند از قلعهٔ گردون پرواز
خسروا در فلک هیچ نمی پردازد ❊ من خسته تو یک لحظه بحالم پرداز
آسمان خواهدم از خاک درت دور افگند ❊ آفتابا نظری بر من خاکی انداز
در ثبات قدمم صلب تر از کوه ولی ❊ غم دوران زمانست غمم کوه گداز
بجز از غصه مرا نیست حریفی دلدار ❊ بجز از ناله مرا نیست ندیمی دمساز
هر کسی بر در تو راهی و دستی دارند ❊ من به بیراهیم از جملهٔ اقران ممتاز
دوش پیر خرد از روی نصیحت میگفت ❊ در دو بیتم سخن خوش بطریق اعجاز
شد در آمد شدنت عمر بپایان سلمان ❊ پیشتر زین به خوان طمع دست میاز
تا بکی دست درازی کنی اکنون وقتست ❊ که بکنجی بنشینی و کنی پای دراز
کامرانیت چنان باد که بر دور فلک ❊ هیچ باقیت نماند بجز از عمر دراز

انتخاب

از

سکندر نامہ بری

پیروزی یافتن سکندر بر دارا و کشتہ شدن دارا

جہاں گرچہ آرامگاہی خوش است — شتابندہ را نعل در آتش است

دو در دارد این باغ آراستہ — در و بند ازین ہر دو برخاستہ

در آ از در باغ و بنگر تمام — ز دیگر در باغ بیروں خرام

اگر زیرکے با گلے خوش مگیر — کہ باشد بجا ماندنش ناگزیر

دریں دم کہ داری بشادی بسیچ — کہ آیندہ و رفتہ ہیچ است و ہیچ

نہ ایم آمدہ از پئے دل خوشی — مگر از پئے رنج و محنت کشی

خراں را کسے در عروسی نخواند — مگر وقت آں کآب و ہیزم نماند

مگر ارندہ نظم این داستاں — سخن راند بر سنت راستاں

کہ چوں آتش روز روشن گذشت — پر از دود شد گنبد تیز گشت

شب از ماہ بربست پیرایۂ — شگفتہ بود نور در سایۂ

طلایہ ز لشکر گہ ہر دو شاہ — شدہ پاس دارندہ تا صبحگاہ

تیاسفتے بر آمد شدن چوں خراس — نیاسود دراج از بانگ پاس

بیاخفته کز هیبت پیل مست   سراسیمه هر ساعت از خواب جست

غنوده تن مردم از رنج و تاب   نظر هر زمانی درآمد ز خواب

نیایش کنان هر دو لشکر براز   که ای کاشکی بودی این شب دراز

مگر کان درازی نمودی درنگ   بدیری پدید آمدی روز جنگ

سگالش چنان شد دو کوشنده را   که ریزند صفرای جوشنده را

چو خورشید روشن برآورد کلاه   پدیدار گرد سپید از سیاه

دو خسرو عنان در عنان آورند   ره دوستی در میان آورند

با رزم و خوش شنودی از یکدگر   بتابند از آن بر نتابند سر

چو دارا در آن داوری رای جست   دل رای زن بود در رای سست

سوی آشتی کس نشد رهنمون   نمودند رایش به شمشیر خون

که ایرانی از رومی نیش خورد   ببتائیم کجا ریزد اندر نبرد

چو فردا فشاریم در جنگ پای   ز رومی نمانیم یک تن بجای

بدین عشوه دادند شه را شکیب   یکی بر دلیری یکی در فریب

همان قاصدان تیز کردند جهد   که بر خون او بسته بودند عهد

سکندر ز دیگر طرف چاره‌ساز   که چون پای دارد در آن ترکتاز

خیال دو سرهنگ اپیش داشت   جز آن خود که سرهنگی خویش داشت

چنین گفت با پهلوانان روم   که فردا درین مرکز تخت بوم

بکوشیم کوشیدنی مردوار   رگ جان بکوشش کنیم استوار

اگر دست بردیم ما راست ملک   وگر ما شدیم آن داراست ملک

قیامت که پوشیده از رای ماست
بود در زمینے آں روز فردای ماست

ز اندیشهاے چنین هولناک
دو لشکر بخفتند با ترس و باک

چو گیتی در روشنی باز کرد
جهاں بازیی دیگر آغاز کرد

بآتش بدل گشت هشت شرار
کلیچه شد آں سیم گاورس وار

درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه
گراں جنبش آمد جهانی ستوه

فریدوں نسب شاه بهمن نژاد
چو برخاست از اول بامداد

همه ساز لشکر بترتیب جنگ
برآراست از جعبه تیر خدنگ

ز پولاد چست کوه برپاے کرد
بپایین او گنج را جاے کرد

چو بر میمنه ساز و گشت کار
هماں میسره شد چو روئیں حصار

جناح از هوا بر زمیں بر دو میخ
پس آهنگ شد در زمیں چار میخ

جهاندار در قلبگه کرد جاے
درفشش کیانی بسر بر بپاے

سکندر که تیغ جهانسوز داشت
چناں تیغ از بهر ایں روز داشت

برانگیخت رزمے چو بارنده میغ
تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ

جناح سپه را بگردوں کشید
سم بارگی بر سر خوں کشید

گراں مایگاں را بداں ساں که خواست
بفرمود رفتن سوے دست راست

گروهی که پرتابیاں ساختشاں
چپ اندازشه بر چپ انداختشاں

چناں استواران درگاه را
که ایشاں بود ایمنی شاه را

بقلب اندروں داشت با خویشتن
چو پولاد کوهے شد آں پیلتن

برآمد ز قلب دو لشکر خروش
رسید آسماں را قیامت بگوش

تبیره بغرید چون تند شیر — درآمد برقص اژدهاے دلیر

ز شوریدن نالهٔ کرنای — برافتاد تب لرزه بر دست و پای

ز فریاد رویین خم از پشت پیل — نفیر نهنگان درآمد ز نیل

ز بس بانگ شیپور زهره شگاف — بدرید زهره به پیچید ناف

ز غریدن کوس خالی دماغ — زمین لرزه افتاد در کوه و راغ

درآمد ز بحران سر سپید پگ — گشاده بد و روزن دمع و ترگ

ز بس تیر باران که آمد بجوش — فگند ابر بار اسپے خود ز دوش

گر آن تیر باران کنون آمدی — بجاے نم از ابر خون آمدی

خروشیدن کوس رویینه طاس — نیوشنده را داد بر جان هراس

جلاجل زنان از نواهای زنگ — برآورد خون از دل خاره سنگ

بجنبش درآمد دو دریای خون — شد از موج آبش زمین لاله گون

زمین کو بساطے بد آراسته — غباری شد از جاے برخاسته

بابرو درآمد کمان را شکنج — شتابان شده تیر چون مار گنج

ستیزنده از تیغ سیماب ریز — چو سیماب کرده گریزان گریز

ز پولاد پیکان پیکر شکن — تن کوه لرزید بر خویشتن

ز بس زخم پولاد خار استیز — زمین را شده استخوان ریز ریز

ز نوک سنان چرخ دولاب تنگ — ز پرگار گردش فرو مانده لنگ

ز بس بر دهن ناچخ انداختن — نفس را نه راه برون تاختن

سنان در سنان رسته چون نوک خار — سپر بر سپر بسته چون لاله زار

گریزندگان را دران رستخیز / نه روی رهائی نه راه گریز

سواران همه تیر پرداخته / گهی تیر و گه ترکش انداخته

دران مسلخ آدمی زادگان / زمین گشته کوه از بس افتادگان

بجان بر دخود هر کسی گشت شاد / کس از کشتن کس نیاورد یاد

ندارد کسی سوگ در هر نگاه / نه کس جز فرو افگند پوشد سیاه

سخن گو سخن سخت پاکیزه راند / که مرگی بانبوه را جشن خواند

چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک / شود شهری از گریه اندوهناک

بمرگ همه شهر زین شهر دور / نگرید کسی گو بود ناصبور

ز بس کشته بر کشته مردان مرد / شده راه بربسته بر ره نورد

بران دجلهٔ خون بلند آفتاب / چو نیلوفر افگند زورق برآب

سنان سکندر دران داوری / سبق برده بر چشمهٔ خاوری

شراری که شمشیر دارا فگند / تپش در دل سنگ خارا فگند

چو لشکر بلشکر در آمیختند / قیامت ز گیتی برانگیختند

پراگندگی در سپاه اوفتاد / پژوهش در آزرم شاه اوفتاد

سپه چون پراگنده شد سوی جنگ / فراخی در آمد بمیدان تنگ

کس از خاصگان پیش دارا نبود / که او در دل کس مدارا نبود

دو سرهنگ غدار چون پیل مست / بران پیلتن بر کشادند دست

در افتاد دارا بدان زخم تیز / ز گیتی برآمد یکی رستخیز

درخت کیانی درآمد بخاک / بغلطید در خون تن زخمناک

برنجید تن نازک از درد و داغ | چو خویشی بود باد را با چراغ
کشنده دو سرهنگ شوریده رای | بنزد سکندر گرفتند جای
که آتش ز دشمن برانگیختیم | باقبال شه خون او ریختیم
بیک زخم کردیم کارش تباه | سپردیم جانش بفتراک شاه
بیا تا به بینی و باور کنی | بخونش سم بارگی تر کنی
چو آمد ز ما آنچه کردیم رای | تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
بما بخش گنجی که پذرفته | وفا کن بچیزی که خود گفته
سکندر چو دانست کاین ابلهان | دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خویش | که برخاستش عصمت از جان خویش
فرومید امید واری ز مرد | که همسال را سر در آید بگرد
نشان جست کان کشورارای کی | کجا خوابگه دارد از خون خوی
دو بیداد پیشه بره اندرون | ببیداد خود شاه را رهنمون
چو در موکب قلب دارا رسید | ز موکب روان هیچ کس را ندید
تن مرزبان دید در خاک و خون | کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور | همان پشه کرده بر پیل زور
ببازوی بهمن برآسوده مار | ز روئین دژ افتاده اسفندیار
بهار فریدون و گلزار جم | بباد خزان گشته تاراج غم
نسب نامه دولت کیقباد | ورق بر ورق هر سوی برده باد
سکندر فرود آمد از پشت بور | درآمد ببالین آن پیل زور

بفرمود تا آن دو سرهنگ را … دو کژدم زخمه خام آهنگ را

بدارید بر جای خویش استوار … خود از جای جنبید شوریده وار

ببالین گه خسته آمد فراز … ز درع کیانی گره کرد باز

سر خسته را بر سر ران نهاد … شب تیره بر روز رخشان نهاد

فروبسته چشم از تن خوابناک … بدو گفت برخیز ازین خون و خاک

چو دارا برویش نظر کرده دید … بسوز جگر آه از دل کشید

چنین داد دارا بخسرو جواب … که بگذار تا سر نهم من بخواب

رها کن که در من رهایی نماند … چراغ مرا روشنایی نماند

سپهرم بدانگونه پهلو درید … که شد در جگر پهلوم ناپدید

تو ای پهلوان کآمدی سوی من … نگهدار پهلو ز پهلوی من

که با اینکه پهلو دریدم چو میغ … همی آید از پهلوم بوی تیغ

سر سروران را رها کن ز دست … تو بشکن که ما را جهان خود شکست

چه دستی که با ما درازی کنی … بتاج کیان دست بازی کنی

نگهدار دست که داراست این … نه پنهان چو روز آشکار است این

چو گشت آفتاب مرا روی زرد … نقابی بمن درکش از لاجورد

ببین سرورا در سرافگندگی … چنان شاه را در چنان بندگی

درین بندم از زحمت آزاد کن … بآمرزش ایزدی یاد کن

زمین را منم تاج تارک نشین … طرازان مرا تا نهید در زمین

رها کن که خواب خوشم میبرد … زمین آب چرخ آتشم میبرد

مگردان سر خفته را از سریر ‏ که گردون گردان بیارد نفیر

زمان من اینک رسد بیگمان ‏ رها کن بکام خودم یک زمان

اگر تاج خواهی ربود از سرم ‏ یکی لحظه بگذار تا بگذرم

چو من زین ولایت گشادم کمر ‏ تو خواه افسر از من ستان خواه سر

سکندر بنالید کای تاجدار ‏ سکندر منم چاکر شهریار

نخواهم که بر خاک بودی سرت ‏ نه آلوده خون شود پیکرت

ولیکن چه سود ست کاین کار بود ‏ تاسف ندارد درین کار سود

اگر تاجور سر برافراختی ‏ کمربند او چاکری ساختی

دریغا بدریا کنون آمدم ‏ که تا سینه در موج خون آمدم

چرا مرکبم را نیفتاد سم ‏ چرا پی نکردم درین راه گم

مگر نالهٔ شاه نشنیدمی ‏ نه روی چنین سوز را دیدمی

بدارای گیتی و دانای راز ‏ که دارم به بهبود دارا نیاز

ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ ‏ کلید در چاره ناید بچنگ

دریغا که از نسل اسفندیار ‏ همین بود بس ملک را یادگار

چه بودے که مرگ آشکارا شدی ‏ سکندر هم آغوش دارا شدی

چه سود ست مردن نشاید بزور ‏ که پیش از اجل رفت نتوان بگور

بنزدیک من یک سر موی شاه ‏ گرامی‌تر از صد هزاران کلاه

گر این زخم را چاره دانستمی ‏ طلب کردمی تا توانستمی

مبادا که اورنگ شاهنشهی ‏ ز دارای دولت بماند تهی

چه خون نگریم بر این تاج و تخت / که دارنده را بر در افگند رخت
مباد آن گلستان که سالار او / بدین خستگی باشد از خار او
نفیر از جهانی که دارا گذشت / نه پنهان چو ره زآشکارا گذشت
بچاره گری چون ندارم توان / کنم نوحه بر یاد سرو جوان
چه تدبیر داری و رای تو چیست / امید از که داری و بیمت ز کیست
بگو هر چه خواهی که فرمان کنم / بچاره گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید آن دم دلنواز / بخواهشگری دیده را کرد باز
بدو گفت کای بهترین بخت من / سزاوار پیرایهٔ تخت من
چه پرسی ز جان بجان آمده / گلی در سموم خزان آمده
جهان شربتی هر یکی زین سرشت / بجز شربت ما که بر تیغ نبشت
ز بی‌آبیم سینه سوزد درون / قدم تا سرم غرق دریای خون
چو ریگی که در ابر دارد شتاب / لب از آب خالی و تن غرق آب
سبوئیکه سوراخ باشد نخست / بموم و سریشم نگردد درست
جهان غارت از هر دری میبرد / یکی آورد دیگری میبرد
نه زو ایمن ایشان که هستند نیز / نه آنانکه رفتند و رستند نیز
ببین روز من راستی پیشه کن / تو نیز از چنین روز اندیشه کن
چو هستی به پند من آموزگار / بدین روز ننشاندت روزگار
نه من بر زه بهمن شدم کاژدها / بخاریدن سر نکردش رها
نه اسفندیار جهان گیر گرد / که از چشم زخم جهان جان نبرد

چو در نسل ما کشتن آمد نخست / کشنده نسب کرد چون من درست

تو سرسبز باد ای شاهنشهی / که من کردم از سبزه بالین تهی

چو درخواستی کارزوی تو چیست / بوقتی که بر من بباید گریست

سه چیز آرزو دارم اندر نهاں / بر آید باقبال شاه جهاں

یکی آنکه بر کشتن بی گناه / تو باشی درین داوری دادخواه

دوم آنکه بر تخت و تاج کیاں / چو حاکم تو باشی نیاری زیاں

دل خود بپرداری از تخم کین / نپرداری از تخمه ما زمین

سوم آنکه بر زیر دستان من / حرم نشکنی در شبستان من

هماں روشنک را که دخت منست / بداں نازکی دست بخت منست

بهم خوابی خود کنی سر بلند / که فرخ بود گوهر ارجمند

دل روشن از روشنک برمتاب / که با روشنی به بود آفتاب

سکندر پذیرفت زو هرچه گفت / پذیرنده برخاست گوینده خفت

کبودی و کوری در آمد بچرخ / که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ

درخت کیاں را فرو ریخت بار / فکندن درخت بردع اسفندیار

چو مهر از جهاں مهربانی برید / شبه ماند و یاقوت شد ناپدید

سکندر براں شاه فرخ نژاد / شبانگاه بگریست تا بامداد

در و دید بر خویشتن نوحه کرد / که او را هماں زهر بایست خورد

چو روز دگر صبح ابلق سوار / طویله بروں زد برین مرغزار

سکندر بفرمود کارندساز / به اندیشش باجای تختی نیاز

ز مهد زر و گنبد سنگ بست ... مهیاش کرد نازبای نشست

چو خلوتگهش آنچنان ساختند ... ازو زحمت خویش پرداختند

تو سند راشد چندان بود ... که در خانه کالبد جان بود

چو بیرون رود جوهر جان ز تن ... گریزد ز هم خوابه خویشتن

چراغی که بادی در او در دمی ... چه بر طاق ایوان چه روی زمی

اگر بر سپهری و گر در مغاک ... چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک

بسا ماهیان کو شود خورد مور ... چو در خاک شد رفته از آب شور

چنین است رسم این گذرگاه را ... که دارد بآمد شد این راه را

یکی را در آرد به بنگاه تیز ... یکی را به بنگاه گوید که خیز

مکن زیر آن لاجوردی بساط ... باین مهره کهرباگون نشاط

که رویت کند کهربا وار زرد ... کبودت کند جامه چون لاجورد

گوزنی که در شهر شیران بود ... به برگ خودش خانه ویران بود

چو مرغ از پی کوچ برکش جناح ... شو مستراح اندرین مستراح

بزن برق وار آتشی در جهان ... جهان را ز خود وارهان وارهان

سمندر چو پروانه آتش دوست ... ولیک این کهن لنگران خشروست

خری چون همی خورد برجای جو ... خر افتاد و جان داد و خربنده رو

اگر شاه ملک است و گر ملک شاه ... همه راه رنج است یا رنج راه

که داند که این خاک دیرینه دو ... بهر غاری اندر چه دارد ز غور

زر از کیسه تو بر آرد خروش ... سبوی نو از پری آید بجوش

کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج ... که هرگز برون نارد آواز گنج
که داند که این دخمه دام و دد ... چه تاریخها دارد از نیک و بد
چه نیرنگ با خسروان ساخته ... چه گردنکشان را سر انداخته
فلک نیست یکسان هم آغوش تو ... طرازش دو رنگست بر دوش تو
گهت چون فرشته بلندی دهد ... گهت با ددان پست بندی دهد
شبانگه نبایت نارد بیاد ... کلیچه نگردون دهد بامداد
چه باید درین هفت چشمه خراس ... ز هر جوی چند بردن سپاس
چو خضر از چنین روزی روزه گیر ... چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر
ازین دیو مردم که دام و دد اند ... نهان شو که هم صحبتانت بد اند
پی گور گرد دشتبانان کم است ... ز نامردمیهای این مردم است
گوزن گریزنده در مرغزار ... ز مردم گریزد سوی کوه و غار
همان شیر کو جای در بیشه کرد ... ز بدعهدی مردم اندیشه کرد
مگر گوهر مردمی گشت خرد ... که در مردمان مردمیها بمرد
اگر نقش مردم نخوانی شگرف ... بگویی که مردم چنین ست حرف
بچشم اندرون مردمک آگاه ... هم از مردن مردمی شد سیاه
نظامی بخاموش کاری بسیچ ... بگفتار ناگفتنی بر مپیچ
چو هم رشته خفتگانی خموش ... فرو خسپ یا پنبه در نه بگوش
بیاموز ازین عمرهٔ لاجورد ... که با سرخ سرخست و با زرد زرد
شبانگه که صد رنگ بندد نگار ... برآید بصد دست چون نوبهار

سحرگه که یک چشمه یابد کلید
تا بین یک چشمه آید پدید

بیا ساقی آن خون رنگین رز
در افگن بمغزم چو آتش بخیز

می کز خودم پایه برتری دهد
چو صبحم دماغ و مغزی دهد

انتخاب

از

شاهنامه فردوسی

جنگ رستم با اسفندیار

چو شد روز رستم بپوشید گبر
نگهبان تن کرد بر گبر ببر

کمندی بفتراک زین در ببست
بران باره پیل پیکر نشست

بفرمود تا شد زواره برش
فراوان سخن راند از لشکرش

بدو گفت رو لشکر آرای باش
بر کوهه ریگ بر پای باش

زواره بیامد سپه گرد کرد
بمیدان کار و بدشت نبرد

تهمتن همی رفت نیزه بدست
چو بیرون شد از جایگاه نشست

سپاهش برو خواندند آفرین
که بی تو مباد اسپ و گوپال زین

همی رفت رستم زواره بپیش
که او بود در پادشاهی کمیش

بیامد چنین تا لب هیرمند
همی لب پر از باد و جانش نژند

سپه با برادر هم اینجا بماند
سوی لشکر شاه ایران براند

چنین گفت پس بازواره براز | که من دست آن بدرگ دیوساز
هم اکنون ازین رزم کوته کنم | روان را سوی روشنی ره کنم
نترسم که با او بباید زدن | ندانم کزین پس چه شاید بدن
تو باید کمان و سپه را بدار | شوم تا چه پیش آورد روزگار
اگر تند باشد همی زان نشان | نخواهم ز زابلستان سرکشان
به تنها تن خویش جویم نبرد | ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
وگر با سپه پیشم آید بجنگ | بخواهم ترا این سپاه و درنگ
کسی باشد از بخت پیروز شاد | که باشد همیشه دلش پر ز داد
بگفت این و مرکب برانداز شتاب | خروشان و جوشان بنزدیک آب
گذشت از بر رود و بالا گرفت | همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید و گفت ای یل اسفندیار | هم آوردت آمد برآرای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن | از آن شیر پرخاشجوی کهن
بخندید و گفت اینک آراستم | بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و خود اوی | همان نیزه و گرزه گاوروی
ببردند پوشید روشن برش | نهادند آن کلاه کیان بر سرش
بفرمود تا زین بر اسپ سیاه | نهادند بردند نزدیک شاه
چو اسپ سیه دید پرخاشجوی | ز زور و ز هر روی که بود اندروی
نهاد او بن نیزه را بر زمین | ز روی زمین اندر آمد بزین
بسان پلنگی که بر پشت گور | نشیند برانگیزد از گور شور

سپاه از شگفتی فرو ماندند / بران نامور آفرین خواندند
همی شد چو نزد تهمتن رسید / مر او را بدان باره تنها بدید
پس از بارگی با پشوتن بگفت / که ما را نباید بد و یار و جفت
چو تنهاست ما نیز تنها شویم / ز پستی بر آن تند بالا رویم
پشوتن ز پس باز شد با سپاه / یل نامور گرد لشکر پناه
گمان برد رستم کش از دور دید / که کوهی ابر باره زی او چمید
بدان گونه رفتند هر دو برزم / که گفتی که اندر جهان نیست بزم
چو گشتند نزدیک پیر و جوان / دو شیر سرافراز دو پهلوان
خروش آمد از باره هر دو مرد / تو گفتی بدرید دشت نبرد
چنین گفت رستم به آواز سخت / که ای شاه شادان دل نیکبخت
بدین گونه مستیز و تندی مکوش / بداننده بگشای یکباره گوش
اگر جنگ خواهی و خون ریختن / بدین سان تکاپوی و آویختن
بگو تا سوار آورم زابلی / که باشند با جوشن کابلی
تو ایرانیان را بفرمای تیز / که تا گوهر آید پدید از ستیز
بدین رزمگه شان بجنگ آوریم / خود ایدر زمانی درنگ آوریم
بباشد بکام تو خون ریختن / برین گونه سختی بر آویختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که چندین چه گویی همی نابکار
از ایوان بشبگیر برخاستی / از آن تند بالا مرا خواستی
چرا ساختی بر من اکنون فریب / همانا ندیدی به تنگی نشیب

چه باید مرا جنگ زابلستان … همان جنگ ایران و کابلستان
مبادا چنین هرگز آئین من … سزا نیست این کار در دین من
که ایرانیان را بکشتن دهیم … خود اندر جهان تاج بر سر نهیم
منم پیش هر گه که جنگ آیدم … اگر پیش جنگ پلنگ آیدم
ترا گر همی یار باید بیار … مرا یار هرگز نیاید بکار
مرا یار در جنگ یزدان بود … سر و کار با بخت خندان بود
تو ای جنگ جوی و منم جنگ خواه … بگردیم یک با دگر بی سپاه
ببینیم تا اسپ اسفندیار … سوی آخر آید همی بی سوار
و یا باره رستم جنگجوی … بایوان نهد بی خداوند روی
نهادند پیمان دو جنگی که کس … نباشد دران جنگ فریادرس
ازان پس همی جنگ آخواستند … نبرد بلای بیاراستند
فراوان بنیزه برآویختند … همی خون ز جوشن فرو ریختند
چنین تا سنانها بهم برشکست … بشمشیر بردند نا چار دست
بآورد گردن برافراختند … چپ و دست هر سو همی تاختند
ز نیرو همی گردان و زخم سران … شکسته شد آن تیغهای گران
بخستند آن زبان یال را … ز زین برکشیدند گوپال را
همی ریخته اندر آورد گرد … چو سنگ اندر آید ز بالای برز
چو شیر ژیان هر دو آشفتند … ازان زخم اندامها کوفتند
هم از دسته بشکست گرز گران … فسره اندازه کار دست سران

گرفتند از آن پس دوال کمر   دو سهپ نگاور برآورده بر
به نیرو کشیدند بر خویشتن   دو گرد سرافراز و دو پیلتن
همی زور کرد این بر آن آن برین   نجنبید یک شیر از پشت زین
پراگنده گشتند از آوردگاه   سمنگشته گردان و اسپان تباه
کف اندر دهان شان شده خون و خاک   همه گبر و برگستوان چاک چاک

باهم آویختن لشکر رستم و اسفندیار و کشته شدن نوش آذر و مهرنوش پسران اسفندیار

بدانگه که جنگ یلان شد دراز   همی دیر شد رستم زال باز
زواره بیاورد از آن سو سپاه   یکی لشکر داغ دل کینه خواه
به ایرانیان گفت رستم کجاست   بدین روز خاموش و دون چراست
شما سوی رستم بجنگ آمدید   خرامان بکام نهنگ آمدید
همی دست رستم بخواهید بست   بدین رزمگه بر نشاید نشست
زواره بدشنام لب برکشاد   همی کرد گفتار نا خوب یاد
برآشفت از آن پور اسفندیار   سواری بد اسپ افگن نامدار
جوانی که نوش آذرش بود نام   سرافراز آن لشکر و شادکام
برآشفت با سگزی آن نامدار   زبان را بدشنام بکشاد خوار
چنین گفت کای سگزی بیخرد   نداند که هرکس که دین پرورد
بگردی سپیند از او از خود منش   بفرمان شاهان کند پرورش

نفرمود ما را یل سفندیار
چنین با سگان ساختن کارزار
که پیچید سر از رای و فرمان اوی
که یارد گذشتن ز پیمان اوی
کنون ار شما نادرستی کنید
بجنگ اندرون پیش دستی کنید
ببینید یکبار جنگ آوران
به تیغ و سنان و بگرز گران
زواره بفرمود کاندر نهید
سران را ز خون تاج بر سر نهید
زواره بیامد ز پشت سپاه
دهاده برآمد ز آوردگاه
بکشتند از ایرانیان بی شمار
چو نوش آذر آن دید برساخت کار
سمند سرافراز را بر نشست
بیامد یکی تیغ هندی بدست
وز آن سو یکی گرد لشکر پناه
بیامد که بد سرفراز سپاه
که آن نامور بود الوای نام
سرافراز و اسپ افگن و شادکام
چو از دور نوش آذر او را بدید
بزد دست و تیغ از میان برکشید
بیاورد یک زخم زد بر سرش
ز باره بخاک اندر آمد برش
زواره برانگیخت اسپ نبرد
بشد نزد نوش آذر آواز کرد
که او را فگندی کنون پایدار
که الوای را من نخوانم سوار
زواره یکی نیزه زد بر سرش
بخاک اندر آمد هم آنگه برش
بکشت آن چنان شاه آزاد را
بناگه بیک زخم بیداد را
چو نوش آذر نامور کشته شد
سپه را همه روز برگشته شد
برادرش گریان و دل پر خروش
جوانی که بد نام او مهرنوش
[illegible] شد دل [illegible] شیرزن
برانگیخت آن باره [illegible] پیلتن

برفت از میان سپه پیش صف | ز درد جگر بر لب آورد کف

وز آن سو فرامرز چون پیل مست | بیامد یکی تیغ هندی بدست

برآویخت برنا سوار مهرنوش | دو رویه ز لشکر برآمد خروش

گرامی دو پرخاشجوی جوان | یکی شاهزاده یکی پهلوان

چو شیران جنگی برآشوفتند | همی تیغ بر یکدگر کوفتند

بآوردگه تیز شد مهرنوش | نبودش همی با فرامرز توش

یکی تیغ یازید کورا زند | سر نامدارش بخاک افگند

بزد تیغ بر گردن اسپ خویش | سر بادپای اندر آمد به پیش

فرامرز کردش پیاده تباه | ز خون لعل شد خاک آوردگاه

چو بهمن برادرش را کشته دید | زمین زیر او چون گل آغشته دید

بیامد بنزدیک اسفندیار | بجایی که بود آتش کارزار

بدو گفت کای باب دشمن ژوان | سپاهی بجنگ آمد از سگزیان

دو پور تو نوش آذر و مهرنوش | بزاری بکشتی سپهر وند هوش

تو اندر نبردی و ما پر ز درد | جوانان که زادگان زیر گرد

برین تخمه بر ننگ تا جاودان | بماند ز کردار نابخردان

دل مرد بیدار شد پر ز خشم | پر از باد لبها پر از آب چشم

برستم چنین گفت کای دیو زاد | چرا گشتی از راه آیین و داد

نگفتی که با لشکر آیم بجنگ | ترا نیست آرایش نام و ننگ

ندارے ز من شرم و ز کردگار | نترسی که پرسد بروز شمار

نه دلاسی که مردان پیمان شکن ستوده نباشند در انجمن
دو سگزی دو پور مرا کشته اند وزان خیرگی هم نه برگشته اند
چو بشنید رستم غمی گشت سخت بلرزید بر سان شاخ درخت
بجان و سر شاه سوگند خورد بخورشید و شمشیر و دشت نبرد
که این جنگ هرگز نفرموده ام کسی را که این کرد نستوده ام
ببندم دو دست برادر کنون که او بوده اندر بدی رهنمون
فرامرز را نیز بسته دو دست بیارم بر شاه یزدان پرست
بکین گران مایگان شان بکش مشوران برین کار بیهوده هش
چنین گفت با رستم اسفندیار که بر خون طاوس اگر خون مار
بریزیم ناخوب و ناخوش بود نه آیین شاهان سرکش بود
تو ای بدنشان چارهٔ خویش ساز که آمد زمانت به تنگی فراز
تن خویش با هر دو رانت به تیر برآمیزم اکنون چو با آب شیر
بدان تا همه بندگان زین سپس نریزند خون خداوند کس
اگر زنده باشی به بندست چنگ ببندد یکی شاهت برم بیدرنگ
وگر کشته آیی ز پیکان تیر بخون دو پور گران مایه گیر
بدو گفت رستم کزین گفت وگوی چه آید مگر گم شود آبروی
به یزدان پناه و به یزدان گرای که اوست بر نیکوی رهنمای
بگفت این و برکرد رخشنده رخش بغرید از کین یل تاج بخش
کمان برگرفتند و تیر خدنگ همی گم شد از روی خورشید رنگ

زپیکان همی آتش افروختند / بتن بر زره راه می دوختند
دل اسفندیارا اندران تنگ کرد / بروهای چهرش پر آژنگ کرد
چو او دست بردی به تیر و کمان / نرستی کس از شست او بیگمان
بتیری که پیکانش الماس بود / زره پیش او همچو قرطاس بود
چو او از کمان تیر بگشاد و شست / تن رستم و رخش جنگی بخست
همی تاخت برگرد رخش اسفندیار / نیامد برو تیر رستم بکار
چو تیر از کف شاه رسته شدی / تن رستم و رخش خسته شدی
بدو تیر رستم نیامد بکار / فرو ماند رستم ازان کارزار
بگفت انگهی رستم نامدار / که روئین تن است این یل اسفندیار

گریختن رستم از اسفندیار ببالای کوه

تن رخش ازان تیرها گشت سست / نبد باره و مرد جنگی درست
چو مانده شد از کار رخش و سوار / یکی چاره سازید بیچاره وار
فرود آمد از رخش رخشان چو باد / سر نامور سوی بالا نهاد
همان رخش خسته سوی خانه شد / چنان با خداوند بیگانه شد
ز اندام رستم همی رفت خون / شده سست لرزان که بیستون
بخندید چون دیدش اسفندیار / بدو گفت کای رستم نامدار
چرا گم شد آن نیروی پیل مست / زپیکان چرا کوه آهن بخست
کجا رفت آن مردی و گرز تو / برزم اندرون فر و برز تو

گریزان ببالا چرا برشدی / چو آواز شیر ژیان بشندی
نه آئی که دیوانه تو گریان شدی / دو دانقت تیغ تو بریان شدی
چرا پیل جنگی چو روباه گشت / ز جنگش چنین دست کوتاه گشت
وزان روی چون رخش خسته برفت / سوی پایگه خسر امیده تفت
زواره پی رخش رخشان بدید / که از دور با خستگی در رسید
سیه شد جهان پیش چشمش برنگ / خروشان همی رفت تا جای جنگ
تن پیلتن را چنان خسته دید / همه خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت خیز اسپ من برنشین / که پوشم ز بهر تو خفتان کین
بدو گفت رو پیش دستان بگوی / که از دوده سام شد رنگ و بوی
نگه کن که تا چاره کار چیست / برین خستگیها پر آزار کیست
گر از زخم پیکان اسفندیار / شبی را سر آرم بدین روزگار
چنان دانم ای زال کامروز من / ز مادر بزادم درین انجمن
چو رفتی همه چاره رخش ساز / من آیم ز پس گر بمانم دراز
زواره ز پیشش برادر برفت / دو دیده سوی رخش بنهاد تفت
زمانی همی بود اسفندیار / خروشید کای رستم نامدار
ببالا چنین چند باشی بپای / که خواهد بدن مر ترا رهنمای
کمان بفگن از دست و بیر بیان / برآهنج و بگشای بند از میان
پشیمان شو و دست را ده به بند / کزین پس نیابی تو از من گزند
بدین خستگی پیش شاهت برم / ز کردارها بیگناهت برم

وگر جنگ سازی تو اندرز کن
یکی را نگهبان این مرز کن

گناهی که کردی ز یزدان بخواه
بپوزش سزد گر ببخشند گناه

اگر داد گر باشدت رهنمای
چو بیرون روی زین سپنجی سرای

بازگشتن رستم از جنگ سفندیار به پیمان جنگ فردا

چنین گفت رستم که بیگاه گشت
ز نیک و ز بد دست کوتاه گشت

تو اکنون سوی لشکرت بازگرد
شب تیره کس می نجوید نبرد

من اکنون همی سوی ایوان شوم
بیاسایم و یک زمان بغنوم

ببندم همه خستگیهای خویش
بخوانم کسی را ز خویشان به پیش

ز زاره فرامرز و دستان سام
کسی را ز خویشان که دارند نام

بسازم کنون هرچه فرمان تست
همه راستی زیر پیمان تست

بدو گفت روئین تن سفندیار
که ای پرمنش پیر ناسازگار

تو مردی بزرگی و زورآزمای
به بی چاره دانی و نیرنگ و رای

بدیدم سراسر فریب ترا
بخواهم که بینم نشیب ترا

بجان امشبی دادمت زینهار
بایوان رسی کام کژی مخوار

سخن هرچه پذرفتی از من بکن
وزین پس بپیمای با من سخن

بدو گفت رستم که ایدون کنم
که بر خستگیها افسون کنم

چو برگشت از پیش سفندیار
نگه کرد تا چون شود نامدار

گذر کرد با خستگیها بر آب
از آن زخم پیکان شده پرشتاب

چو بگذشت رستم چو کشتی زرود / ز یزداں ہمے داد تن را درود
ہمے گفت کای داور داد پاک / گر از خستگیہا شوم من ہلاک
کہ خواہد ز گردن کشاں کین من / کہ گیرد دل و راے و آئین من
چو اسفندیار از پسش بنگرید / بر آں سوی رودش بخشکی پدید
ہمے گفت کاں را نخوانند مرد / یکے زندہ پیل ست با دار و برد
شگفتے فرو ماند اسفندیار / ہمی گفت کاے داور کردگار
چناں آفریدی کہ خود خواستی / زمان و زمیں را بیاراستی
سپاس از خدای کہ جاں آفرید / زمین و زمان و مکاں آفرید
کہ بر من غداوش بدیں رزم دست / برو آمد از من بدینساں شگفت

زاری کردن اسفندیار بر پسران خود و فرستادن تابوت شاں نزد گشتاسپ

چو گفت این سخن شاہ شد باز جاے / خروشیدن آمد ز پردہ سراے
ز نوش آذر و ز مہر نوش / بشوتن بیامد برش با خروش
سراپردہ شاہ پر خاک بود / ہمہ جامہ مہتراں چاک بود
فرود آمد از بارہ اسفندیار / نہاد آں سر کشتگاں در کنار
ہمے گفت زارا دو گرد جواں / کجا شد ازیں کالبدتاں رواں
چنیں گفت پس با بشوتن کہ خیز / بریں کشتگاں آب دیدہ مریز
کہ سودی نہ بینم ز خوں ریختن / نشاید بجاں اندر آویختن

همه مرگ رائیم برنا و پیر — برفتن خرد بادمان دستگیر
بتابوت زرین و در مهد ساج — فرستادشان زی خداوند تاج
پیامی فرستاد نزد پدر — که آن شاخ رای تو آمد ببر
تو کشتی در آب اندر انداختی — ز رستم همی چاکری خواستی
چو تابوت نوش آذر و مهرنوش — به بینی به آزار چندین مکوش
بچشم اندرست گاو اسفندیار — ندانم چه پیش آورد روزگار
نشست از بر تخت با سوگ و درد — سخنهای رستم همه یاد کرد
چنین گفت پس با پشوتن که شیر — بپیچد ز چنگال مرد دلیر
برستم نگه کردم امروز من — بدان برز و بالای آن پیلتن
ستایش گرفتم به یزدان پاک — کزویست امید وزویست باک
که پرورد کارش چنان آفرید — بران آفرین کو جهان آفرید
چنین کار رهرفت بر دست اوی — رسیده بدریای چین شست اوی
همی برکشیدی ز دریا نهنگ — بدم در کشیدی بهامون پلنگ
بدان سان بخستم تنش را به تیر — که از خون او خاک گشت آبگیر
پیاده ز هامون ببالا برفت — سوی رود با گبر و شمشیر تفت
برآمد چنان خسته از آبگیر — سراسر تنش پر ز پیکان تیر
برانم که او چون بایوان شود — ز ایوان روانش بکیوان شود

رسیدن رستم بایوان و چاره جستن زال از سیمرغ

وزان روی رستم بایوان رسید	مر او را بدان گونه دستان بدید
چو رستم بایوان شد اندر زمان	برو گرد شد سر بسر دودمان
زواره فرامرز گریان شدند	وزان خستگیهاش بریان شدند
بسر بر همی کند رودابه موی	برآواز ایشان همی خست روی
بیامد زواره گشاده میان	ازو ببر بگشاد و ببر بیان
هرآن کس که دانا بد از کشورش	نشستند یکسر همه بر درش
بفرمود تا رخش را پیش اوی	ببستند هر کس که بد چاره جوی
جهان دیده دستان همی کند موی	بران خستگیها بمالید روی
همی گفت من زنده با پیر سر	بدینسان بدیدم گرامی پسر
بدو گفت رستم که نالش چه سود	که از آسمان بودنیها بود
به پیش است کاری که دشوارتر	وزو جان من پر ز تیمارتر
که من همچو روئین تن اسفندیار	ندیدم بمردی گه کارزار
رسیدم بهر سو بگرد جهان	خبر یافتم ز آشکار و نهان
گرفتم کمرگاه دیو سفید	زدم بر زمین همچو یک شاخ بید
خدنگم ز سندان گذر یافتی	زبون داشتی گر سپر یافتی
زدم چند بر ببر اسفندیار	چنان بد که بر سنگ ریزند خار
همان تیغ من گر بدیدی پلنگ	نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
ندارد همی جوشن اندر برش	نه یک پاره پرنیان بر سرش
دگر چند من نیز پوزش کنم	که این سنگدل را فروزش کنم

نجوید ز من جز همی ناخوشی
بگفتار و کردار یا سرکشی

سپاسم ز یزدان که شب تیره شد
ورا دیده از تیرگی خیره شد

برستم من از چنگ این اژدها
ندانم که چون جست خواهم ترا

چو اندیشم اکنون جز این نیست رای
که فردا بگردانم از خشم پای

بجای ی روم کو نیابد نشان
بزابلستان گو بکین سرفشان

سرانجام ازین کار سیر آید اوی
اگرچه ز بد سیر دیر آید اوی

بدو گفت زال ای پسر گوش دار
سخن چون بپای آوری هوش دار

همه کارهای جهان را درست
مگر مرگ را کان دری دیگرست

یکی چاره دانم من این را گزین
که سیمرغ را یار خوانم برین

که او باشدم زین سپس رهنمای
بماند بما مرز و کشور بجای

وگرنه شود بوم ما پر گزند
ز سهم سفندیار آن پیل بند

چو گشتند هر دو بر آن رای تند
گزین زال آمد ببالای تند

از ایوان سه مجمر پر آتش ببرد
برفتند با او سه هشیار گرد

فسونگر چو بر تیغ بالا رسید
ز دیبا یکی پر بیرون کشید

ز مجمر یکی آتشی بر فروخت
بر آتش از آن پر لختی بسوخت

چو یکپاس از تیره شب در گذشت
تو گفتی که روی هوا تیره گشت

نگه کرد زال از بلندی فراز
ز سیمرغ دیدش هوا پر طراز

همانگه چو مرغ از هوا بنگرید
درخشیدن آتش تیز دید

نشسته برش زال با داغ و درد
ز فرّه آن مرغ اندر آمد بگرد

چو سیمرغ را دید زال از فراز | ستودش فراوان و بردش نماز
به پیشش سه مجمر پر از بوی کرد | ز خون جگر بر رخش جوی کرد
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود | که آمد بدینسان نیازت بدود
بدو گفت کاین بد به دشمن رساد | که بر من رسید از بد بدنژاد
تن رستم شیردل خسته شد | ز تیمار او پای من بسته شد
ازان خستگی بیم جان است بس | بر آن گونه خسته ندیدست کس
همان رخش گویی که بیجان شدست | ز پیکان چنان او پیچان شدست
بیامد برین کشور اسفندیار | نجوید همی جز در کارزار
نخواهد همی کشور و تاج و تخت | بن و بار خواهد همی از درخت
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان | مباش اندرین کار خسته روان
سزد گر نمایی بمن رخش را | همان سرفراز جهانبخش را
کسی سوی رستم فرستاد زال | که بختی بیچاره برافراز یال
بفرمای تا رخش را همچنان | بیارند پیشش هم اندر زمان
خبر چون بنزدیک رستم رسید | خود و رخش هر دو به بالا کشید
چو رستم بران تند بالا رسید | همان مرغ روشن روان را بدید
بدو گفت کای ژنده پیل بلند | ز دست که گشتی چنین دردمند
چرا رزم جستی ز اسفندیار | همی آتش افگندی اندر کنار
بدو گفت زال ای خداوند مهر | چو اکنون نمودی بما پاک چهر
گر ایدون که رستم نگردد درست | کجا خواهم اندر جهان جای جست

همه سیستان پاک ویران کنند | که نام پلنگان و شیران کنند
شود کنده این تخمه از بن | کنون بر چه رانیم با او سخن
نگه کرد مرغ اندران خستگی | بجست اندرو روی پیوستگی
ازو هفت پیکان خون کشید | وزو هشت پیکان به بیرون کشید
بران خستگیهاش مالید پر | هم اندر زمان گشت با هوش و فر
بدو گفت این خستگیها ببند | همی باش یک هفته دور از گزند
یکی پر من تر بگردان بشیر | بمال اندرون خستگیهای تیر
بران هم نشان رخش را پیش خواست | بدو بچپاند کرد منقار راست
برون کرد پیکان شش از گردنش | نبد ایچ پیکان و گرد از تنش
هم آنگه خروشی برآورد رخش | بخندید شادان دل تاج بخش
بدو گفت سیمرغ کای پیلتن | تو ای نامدار همه انجمن
چرا رزم جستی ز اسفندیار | که او هست رویین تن و نامدار
بدو گفت رستم گر او زین بند | نگفتی نگشتی دل من نژند
مرا کشتن آسان تر آید ز ننگ | اگر باز مانم بسختی ز جنگ
چنین داد پاسخ که اسفندیار | اگر سر بخاک آوری نیست عار
که او هست شهزاده و رزم زن | فر ایزدی دارد آن پاک تن
که اندر زمانه چنو کس نخاست | بدو دار و ایران همی پشت راست
گر ایدون که با من تو پیمان کنی | سر از جنگ جستن پشیمان کنی
نجویی فسون دلی زاسفندیار | نگیه کینه و کوشش کارزار

تو او را کنی لابه فروایه پیش | فدا داری او را تن و جان خویش
گرایدون که او راسر آید زمان | نه اندیشد از پوزشت بیگمان
پس آنگه یکی چاره سازم ترا | بخورشید سر بر فرازم ترا
چو بشنید رستم ازو شاد گشت | وز اندیشه جنگش آزاد گشت
بدو گفت گر گفت تو نگذرم | اگر تیغ بارد هوا بر سرم
بدو گفت سیمرغ کز راه مهر | بگویم همی با تو راز سپهر
که هر کس که خون یل اسفندیار | بریزد ورا بشکرد روزگار
همان نیز تا زنده باشد برنج | رهائی نیابد نماندش گنج
بدین گیتی اش شور بختی بود | چو بگذشت در رنج و سختی بود
بدین گفته همداستان گر شدی | بدشمن بر اکنون دلاور شدی
شگفتی نمایم هم امشب ترا | ببندم ز گفتار بد لب ترا
بدو گفت رستم که همداستان | شدم من کنون هر چه خواهی بر آن
جهان یادگارست و ما رفتنی | زمردم نماند جز از گفتنی
بنام نکو گر بمیرم رواست | مرا نام باید که تن مرگ راست
بدو گفت رو رخش را بر نشین | یکی خنجر آبگون بر گزین
همی خوان تو بر کردگار آفرین | وز آید بر و سوی دریای چین
سپه ندیش از راه دور و دراز | که امشب رسانمت آنجا فراز
بدان بیشه در درختیست گز | ستطبر ست و پرورده از آب رز
نمایم ترا من گرانمایه چوب | ببر دار وزان مغز دشمن بکوب

گرفتن رستم چوب گز و ساختن تیر ازان برهنمونی سیمرغ

چو بشنید رستم میان را ببست ❊ وزان جایگه رخش را برنشست
بفرمود تا رفت رستم به پیش ❊ بمالید بر تارکش پر خویش
بر رستم بود آن زمان راه خشک ❊ همی آمد از باد او بوی مشک
همی راند تا پیش دریا رسید ❊ ز سیمرغ روی هوا تیره دید
چو آمد به نزدیک دریا فراز ❊ فرود آمد آن مرغ گردن فراز
گزی دید بر خاک سر بر هوا ❊ نشست از برش مرغ فرمانروا
بدو گفت شاخی گزین راست تر ❊ سرش برترین تنش پر کاست تر
بدین گز بود هوش اسفندیار ❊ تو این چوب را خوار مایه مدار
بر آتش برین چوب را راست کن ❊ همی نغز پیکان نگه کن کهن
سه پر و دو پیکان بدو در نشان ❊ نمودم ترا از گزندش نشان
چو ببرید رستم ازان شاخ گز ❊ بیامد ز دریا بایوان و دژ
بدان ره که سیمرغ بد رهنمای ❊ همی بود بر تارکش پرهمای
بدو گفت اکنون چو اسفندیار ❊ بیاید که جوید ز تو کارزار
تو خواهش کن و جوی ازو راستی ❊ مزن هیچ گونه در کاستی
مگر بازگردد به شیرین سخن ❊ بیاد آیدش روزگار کهن
که تو چند گه بودی اندر جهان ❊ به رنج و به سختی ز بهر مهان
چو پوزش کنی چند و نپذیرد ت ❊ همی از فرومایگان گیرد ت

بزه کن کمان را و این تیر گز ... بدین گونه پرورده آب رز
ابر چشم او راست کن هر دو دست ... چنان چون بود مردم گزپرست
زمانه برد راست آن را بچشم ... شود کور و بخت اندر آید بخشم
تن زال سیمرغ پدرود کرد ... ازو تار و ز خویشتن پود کرد
وزان جایگه شاد دل بر پرید ... چو اندر هوا رستم او را بدید
یکی آتشی خوب درخواست کرد ... همان چوب گز را بران راست کرد
همی تیر پیکان برو بر نشاند ... چو شد راست پرها برو در نشاند

باز رفتن رستم بجنگ و کشته شدن اسفندیار

سپیده همانگه ز که بر دمید ... میان شب تیره اندر خمید
بپوشید رستم سلیح نبرد ... بسی از جهان آفرین یاد کرد
نشست از بر کوهه ژنده پیل ... همی شد چو کشتی بدریای نیل
چو آمد بر لشکر نامدار ... که کین جوید و رزم اسفندیار
سرافراز شد رستم چاره جوی ... خروشی برآورد بیغاره جوی
که ای شیر دل چند خسپی چنین ... که رستم نهاد دست بر رخش زین
تو برخیز اکنون ازین خواب خوش ... برآویز با رستم کینه کش
چو بشنید آوازش اسفندیار ... سلیح جهان پیش او گشت خوار
چنین گفت پیش پشوتن که شیر ... بر مرد جادو نباشد دلیر
گمانی نبردم که رستم ز راه ... بایوان کشد گبر و ببر کلاه

همان بارگی رخش زیر اندرش — زپیکان نبود ایچ پیدا برش
شنیدم که دستان جادو پرست — بهر کار یازد بخورشید دست
چو خشم آرد از جادوان بگذرد — برابر نگردد همی با خرد
بشوتن بدو گفت با آب چشم — که بر دشمنت باد تیمار و خشم
چه بودست که امروز پژمرده — همانا که شب خواب ناکرده
میان جهان این دو یل را چه بود — که چندین همی رنج باید فزود
ندانم که بخت که شد کندرو — که کین آورد چهر زمان نو بنو
بپوشید جوشن یل اسفندیار — بیامد بر رستم نامدار
خروشید چون روی رستم بدید — که نام تو باد از جهان ناپدید
بران سان که از من بخستی تو دوش — نبودت دل و مغز و نه رای و هوش
فراموش کردی تو سگزی مگر — کمان و بر مرد پرخاشخر
کنون رفتی و جادوی ساختی — بدینسان سوی رزم من تاختی
تو از جادوی زال گشتی درست — وگرنه کنارت همی دخمه جست
چنانت بدوزم همه تن به تیر — که ناید بسر چارهٔ زال پیر
بکوبمت ازان گونه امروز یال — کزین پس نه بیند ترا زنده زال
چنین گفت رستم باسفندیار — که ای سیر ناگشته از کارزار
من امروز نه بهر جنگ آمدم — سوی پوزش و نام و ننگ آمدم
بترس از جهاندار یزدان پاک — خرد را مکن بر دل اندر مغاک
تو با من به بیداد کوشی همی — دو چشم خرد را بپوشی همی

بداد از زردشت و دین بهی / بخوبش آذر و آذر و فرهی
بخورشید و ماه و باستا و زند / که دل را برای ز راه گزند
نگیری بیاد آن سخنها که رفت / وگر پوست بر تن کسی برنهفت
بیا تا به بینی یکی خان من / روندست کام تو بر جان من
کشایم در گنج دیرینه باز / کجا گرد کردم بروز دراز
کنم بار بر بارگیهای خویش / بگنجور ده تا براند ز پیش تو
برابر همی با تو آیم براه / روم گر تو فرمان دهی پیش شاه
پس ار شاه بکشد مرا شایدم / همان نیز گر بند فرمایدم
نگه کن که دانای پیشین چه گفت / که کس را مباد اختر شوم جفت
همان چاره جوییم که تا روزگار / ترا سیر گرداند از کارزار
چرا دلت این گونه چون سنگ شد / همه آرزوی دلت جنگ شد
به یزدان گر این جنگ بیداد کیس / بدور افگنی نام کیسری ازیں
چنین داد پاسخ که مرد فریب / نیم روز بیکار و روز نهیب
از ایوان و خان چند گویی همی / رخ آشتی چند شویی همی
اگر زنده خواهی که مانی بجای / نخستیں تن بند را ابر پای
دگر باره رستم زبان برکشاد / کمن شهریارا بسی داد یاد
مکن نام من زشت و جان تو خوار / که جز بد نیاید ازین کارزار
هزارانت گوهر دهم شاهوار / همان تاج با یاره و گوشوار
هزارانت کودک دهم نوش لب / بوندت پرستنده در روز و شب

هزارت کنیزک و هم خلخی | کمر یابی تا جی و هم فرخی
در گنج سام و نریمان و زال | گشاده کنم پیشت ای بی همال
همه پاک پیش تو گرد آورم | ز کابلستان نیز مرد آورم
همه مر ترا پاک فرمان برند | گه رزم بدخواه را بشکرند
وزان پس به پیشت پرستار وش | روم تا به پیش شه کینه کش
ز دل دور کن شهریارا تو کین | مده دیو را در تن خود کمین
جز از بند دیگر ترا دست هست | بمن بر تو شاهی و یزدان پرست
که از بند تو جاودان نام بد | بماند مرا بد بتو کی سزد
برستم چنین گفت اسفندیار | که تا چند گوئی همی نابکار
مرا گوئی از راه یزدان بگرد | ز فرمان شاه جهان ویژه مرد
همه هر کو ز فرمان شه شد برون | خداوند را کرده باشد فسون
جز از رزم یا بند چیزی مجوی | چنین گفتنیهای خیره مگوی
چو دانست رستم که لابه بکار | نیاید همی پیش اسفندیار
خروشید گفتا بشوتن بخوان | که باشد گواهم برین داستان
کز من چند گونه پژوهش نهم | نکرده بدی راه پوزش کنم
بداند که از من نبد جنگ و کین | نگردیدم از کیش و آیین دین
بخندید از آن گفتن اسفندیار | چنین گفت کای پهلو نامدار
چه جوئی بهانه که تا ختن | بدین گونه رنگ و فسون ساختن
بشوتن نه درست داند همی | نه ما داستانها بخواند همی

پس آواز کرد و پشوتن بخواند | چو رستم ورا دید غمگین بماند
چنین گفت پس با پشوتن براز | که ای پاک دل مرد گردن فراز
بسی لابه کردم باسفندیار | نیامد برش لابه گفتن بکار
تو دانی و دیدی ز من بندگی | نپذرفت و سیر آمد از زندگی
اگر او شود کشته بر دست من | ز من باز گوید همه انجمن
که رستم بسی لابه و زار کرد | نبد سود نزدیک آزاد مرد
بدو بانگ برزد یل اسفندیار | که بسیار گفتن نیاید بکار
بیا تا چه داری تو از کار جنگ | که جستی بگیتی بسی نام و ننگ
چو بشنید رستم غو رزم ساز | بدانست کامد زمانش فراز
کمان را بزه کرد و آن تیر گز | که پیکانش را داده بد آب رز
[illegible]ستم آنگه نهادش ورا در کمان | سر خویش کردش سوی آسمان
همی گفت کای داور ماه و هور | فزاینده دانش و فر و زور
همی بینی این پاک جان مرا | روان مرا هم توان مرا
که من چند کوشم که اسفندیار | مگر سر بگرداند از کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی | بمن جنگ و مردی فروشد همی
بباد افره این گناهم مگیر | تو ای آفریننده ماه و تیر
چو در کار چندی بدیدش درنگ | که رستم همی دیر [illegible] سوی جنگ
بدو گفت کای رستم نامدار | بشد سیر جان تو از کارزار
به بینی کنون تیر گشتاسپی | دل شیر و پیکان لهراسپی

یکی تیر بر ترک رستم بزد   چنان کز کمان سواران سزد
تهمتن گز اندر کمان راند زود   بدان سان که سیمرغ فرموده بود
بزد راست بر چشم اسفندیار   سیه شد جهان پیش آن نامدار
بدو نوک پیکان دو چشمش بدوخت   بمرد آتش کینه چون برفروخت
خم آورد بالای سرو سهی   ازو دور شد دانش و فرهی
نگون شد سر شاه یزدان پرست   بیفتاد چاچی کمانش ز دست
گرفتش فش و یال اسپ سیاه   ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چنین گفت رستم باسفندیار   که آوردی آن تخم زفتی ببار
تو آنی که گفتی که روئین تنم   بلند آسمان بر زمین بر زنم
من از تو صد و شصت تیر خدنگ   بخوردم ننالیدم از نام و ننگ
بیک تیر برگشتی از کارزار   بخفتی برین بارهٔ نامدار
بخوردی یکی چوبه تیر گزین   نهادی سر خویش بر پیش زین
هم اکنون بخاک اندر آید سرت   بسوزد دل مهربان مادرت
هم آنگه سر نامبردار شاه   نگون اندر آمد ز اسپ سیاه
زمانی همی بود تا یافت هوش   بران خاک بنشست و بگشاد گوش
سر تیر بگرفت بیرون کشید   همی پر و پیکانش در خون کشید
هم آنگه به بهمن رسید آگهی   که تیره شد آن فر شاهنشهی
بیامد به پیش پشوتن بگفت   که پیکار ما گشت با درد جفت
تن ژنده پیل اندر آمد بخاک   جهان گشت ازین درد بر ما مغاک

برفتند هر دو پیاده دوان — ز پیش سپه تا بر پهلوان
بدیدند جنگی برش پر ز خون — یکی تیر پر خون بدست اندرون
بشوتن بران جامه را کرد چاک — خروشان و بر سر همی بیخت خاک
همی گشت بهمن بخاک اندرون — بمالید رخ را بران گرم خون
بشوتن همی گفت راز جهان — که داند ز نام آوران و مهان
مگر کردگار روان و سپهر — خداوند کیوان و ناهید و مهر
چو اسفندیاری که از بهر دین — بمردی برآهیخت شمشیر کین
جهان کرد پاک از بد بت پرست — به بیداد هرگز نیازید دست
بروز جوانی هلاک آمدش — سر تاجور سوی خاک آمدش
بدی را کزویست گیتی بدرد — پر آزار ازو جان آزاد مرد
فراوان برو بگذرد روزگار — که روزی نه بیند بد کارزار
جوانان گرفته سرش در کنار — همی خون ستردند ازان شهریار
بشوتن برو بر همی مویه کرد — رخی پر ز خون و دلی پر ز درد
همی گفت زار ای یل اسفندیار — جهاندار و ز تخمهٔ شهریار
که برکند این کوه جنگی ز جای — که افگند شیر ژیان را ز پای
که کند این پسندیده دندان پیل — که افگند در موج دریای نیل
که خورشید تابنده را تار کرد — که شاه سرافراز را خوار کرد
که بنشاند این شمع افروخته — کزو شد همه دودمان سوخته
چه آمد برین تخمه از چشم بد — که بر بدکنش بیگمان بد رسد

کجا شد دل و هوش و آیین تو　　توانائی و اختر و دین تو

کجا شد ببزم آن نکو ساز تو　　کجا شد ببزم آن خوش آواز تو

چو کردی جهان را ز بدخواه پاک　　نیامدت از شیر و ز دیو باک

کنون کامدت سود سندی بکار　　بسته خاک بنیت پروردگار

که نفرین برین تخت و این تاج باد　　سر و گر نیارم ازو هیچ یاد

که چون تو سواری یل و شهریار　　فگندش بدینسان برین خاک خوار

سر و گر شود مرده تاج و گاه　　بران بیوفا کار گشتاسپ شاه

چنین گفت با دانش اسفندیار　　که ای مرد دانای بهروزگار

مکن خویشتن پیش من در تباه　　که این بود بهر من از چرخ و ماه

تن مرده را خاک باشد نهال　　تو از کشتن من بدینسان منال

کجا شد فریدون و هوشنگ و جم　　ز باد آمده باز گشته بدم

همان پاک زاده نیاکان من　　گزیده سرافراز و پاکان من

برفتند ما را سپردند جای　　نماند کسی در سپنجی سرای

فراوان بکشتم من اندر جهان　　چپ و راست گیتی را چه اندر نهان

که تا راه یزدان بجای آورم　　خرد را بدین رهنمای آورم

چو از من گرفت این سخن روشنی　　ز بد بسته شد دست آهرمنی

زمانه ببازید چنگال شیر　　مرا همچو گور اندر آورد زیر

امیدم چنانست کاندر بهشت　　دل و جان من بر دهد هرچه کشت

بدی مرا پور دستان بکشت　　نگه کن برین گز که دارم بمشت

بدین چوب شد روزگارم بسر
ز سیمرغ و ز رستم چاره گر

فسونها و این بند از آن ساخت
که این بند و رنگ از جهان او شناخت

چو اسفندیار این سخن یاد کرد
بپیچید و بگریست رستم بدرد

بیامد بنزدیک اسفندیار
بماند از غم خسته و سوگوار

چنین گفت پس با پشوتن بدرد
که مردی ز مردان بسنده یاد کرد

چنانست که گفت یکسر سخن
ز مردی بکژی نیفگند بن

همانا که از دیو ناسازگار
مرا بهره رنج آمد از روزگار

که تا من بمردی کمر بسته ام
بسی رزم گردن کشان جسته ام

سواری ندیدم چو اسفندیار
زره دار با جوشن کارزار

چو بیچاره برگشتم از جنگ اوی
بدیدم کمان و بر و جنگ اوی

سوی چاره گشتم ز بیچارگی
ندادم بدو سر بیکبارگی

زمان ورا در کمان ساختم
چو روزش سر آمد بینداختم

گر او را همی بخت یار آمدی
مرا تیره گز کی بکار آمدی

ازین خاک تیره ببایدشدن
بپیر هنر یکدم نشاید زدن

همانا کزین بد نشانه منم
وزین تیر گز با فسانه منم

انتخاب

از

کلیات فارسی

خاتمہ کار این آتشکدہ کہ بدم صبح افروختہ و ناقوس ہمارا دران
گداختہ و یارچا بہا دراں سوختہ

صد شکر کہ این نگارخانہ
بگرفت نگار جاودانہ

بتخانۂ ہند را درست این
ناموس ہزار پیکیست این

ہر نغمہ کہ بستہ ام درین تار
ناقوس نہفتہ ام بزنار

ہر نکتہ بشعلہ ایست ہمدوش
ہر نقطہ باخگرے ہم آغوش

آتشکدہا گداز دادم
کین شعلہ بسینہ باز دادم

بس رنگ بنو بہار بستم
کین غنچہ ز خون نگار بستم

گشتم بخیال نکتہ پیوند
از مغز معانی استخوان بند

پیچیدہ بند فلک سخن بین
جان نو و قالب کہن بین

بانگ قلم درین شب تار
بس ستنے خفتہ کرد بیدار

دریاب فسون این فسانہ
آغشتہ بخون صد ترانہ

هم کرده جنون مست هشیار — هم ساخته عشق خفته بیدار

حرفش ز خراش دل فشانی — معنی ز گداز ترجمانی

از هر چه گذشت روی بر تاب — وین نادره سرگذشت دریاب

گل خنده آتشین بهارست — آبستن گل شراره بارست

رنگین چمنی بشعله شسته — جز مهر گیا درو نرسته

رخشنده معانیی از عیاره — زان سان که در آسمان ستاره

این گل که بوستان شمارست — از من به بهار یادگارست

یک صاعقه از سحاب عشق است — یک شعشعه ز آفتاب عشق است

آنم که بسحر کاری ژرف — از شعله تراشش کرده ام حرف

افشانده هزار در نایاب — در دامن موج و جیب گرداب

اسراف معانیم نظر کن — زین گنج بمفلسان خبر کن

این دوده شمع آفتاب است — سیاره آسمان نقاب است

گل کرده بهار بخیه انجم — افروخت چراغ بی دخانم

دادم بشب خیال سر گم — زانو زده و معانی انجم

هر صبح که از سخن شدم مست — در دامن آسمان زدم دست

خورشید گواست اندرین کار — من بودم و صبح هر دو بیدار

روحم نفس بساط ره یاب — کلکم ز نشاط پای کوبان

سیر بخت ز خرده کاری ژرف — از صبح ستاره زد حرف

هر سجده ز بیقراری — بر باد صبا زدم عماری

گرمی زدم سحر گرفتم
وز آتش فکر در گرفتم

هر صبح ز فیض بادشاهی
من بودم و باد صبحگاهی

دروازهٔ صبح بر رخم باز
کلکم ز شگفت پرتو انداز

دستم ز دل حلی بند
پای قلم از جگر حنابند

گل کرده زمن بهار معنی
بستم بسخن نگار معنی

در فکر بآتشین نظاره
چون شعله بر آتشم سواره

زین پرده نو که در ببستم
بر صبح طراز نور بستم

هر صبح که ساز راه کردم
در آتش خود دستناه کردم

هرچند نظر بلند دست است
اینجا چو قدم نهاد پست است

زینسان بفنون نکته وری
بنشست سخن به تنگ ورزی

هر نکته که خامه با پسیچش
آورده دلم ز درد ستیش

دارم ز قلم بغیب راهی
کوهی نهفته زیر کاهی

سنجیت بخون دل طرازش
لب ریز حقیقت از مجازش

بر کوهش اگر کنند آهنگ
خون ناب بجوشد از دل سنگ

در بادیه گر کنند ازین ساز
در ریگ روان برقصد آواز

برگردم ازین نواد آفاق
ناقوس کلیسهای عشاق

پیچیدم ازین دم سبک سیر
زنار برهمنان نه دیر نو

فکری که بود معانی انگیز
بحریست ز آب خود گهر ریز

بحری که رسید سر باوجش
گرداب فلک بزیر موجش

آتش بلب شراب دارد — خاک از نفسم گلاب دارد

مستانه چو سر دهم فغان را — آتشکده دم کنم مغان را

این خط که وصف بود مایه — از کلک منست نیم سایه

پیوسته از و چو آب در جوی — هر نکته در و چو تاب در موی

هر نقش از و گلیست پر بار — هر برگ از و لبی به گفتار

آن گل که درو هزار باغ است — آتش ز رطوبتش ایاغ است

مستانه گلی ز خویش رستم — افسونم و در روی باغ شستم

دارم ز نگارشش درو سینه — هم سرمه نوای ارغنونه

این باده که جوشد از ایاغم — خونست چکیده از دماغم

مست می خون بهار بستم — آیین نقشش بدست کار بستم

بر طاق نظر کشیدم این پر — کو جلوه دیده سپاس سیر

این گل که بهار بی برگ است — هر برگ گلی هزار برگ است

این در که ز آتشش بها داد — کاقبال ده کون روشنا داد

چون جلوه دهم هست جبین را — فغفور کشد چراغ چین را

دارم مطرب دلی هم آواز — چون چنگ ز ارغنون بهم ساز

چون پنجه زند بچهره نیشتم — گوید به آسمان سرو شم

کای سنگ تب سرای بزم شاهی — کلک تو نواسنج گاهی

بر سینه که جیب و نقاب است — بیدار نشین به وقت خواب است

هر سینه نفس چو شین ز جوش — توفند جگر خوابیده پوش

دارے ز دل و زباں ترازو   بر سنج گہر بزور بازو
عمریست بزیر بار رنجم   تا گوہرے بسنجم و کان سنجم
این موجہ کہ جنبش فرازست   یک جزر و مد از محیط رازست
شاہنشاہا خرد پژوہا   دریا گہرا فلک شکوہا
بزمیست جہاں بعیش پیوست   دور تو شراب و آسماں مست
من مطرب پردہای خونی   کلکم بنوائے ارغنونی
زین بزم کہ عشرت تو ساقیست   گر من بردم ترانہ باقیست
سازند سبوکشاں فسانہ   مطرب نہ و بزم پر ترانہ
امروز باین نوائے چوں شہد   من باربدم تو خسرو عہد
زین خامہ کہ کردہ ام فلک سای   پیش تو ستادہ ام بیک پای
ترکیب طلسم خوانیم بین   وین خدمت جاودانیم بین
زین پردہ کہ نسج آسماں یافت   تخت تو طرازہ جاوداں یافت
این نامہ کہ عشق بر زباں برد   طغرائے ترا بآسماں برد
من بادہ پرست کار ہوشم   عیبم نبود اگر بجوشم
با این تف آتش درونی   صد جوش زنم بگرم خونی
از قافلہ ات منم درائے   معذورم اگر کنم صدائے
ایزد بدہ داد دستکارم   گر دادہ ایزدے شمارم
صد بلبل مست نغمہ گر خاست   گر ہند گل عراق برخاست
پیراستہ ام معانئ بکر   در گنج طبع و دہلی فکر

زین پیش که سکه ام سخن بود — بی فیض رقم نگین من بود

اکنون که شدم به عشق مرتاض — فیاضیم از محیط فیاض

تا نقش شناس نه اساسم — زینسان بدو نقش ره شناسم

در دور تو خسروی یگانه ام — چیدم گل بخت از زمانه

بزمم ز نسیم طبع گل خیز — جامم ز می نشاط لبریز

من خنده بشکم چو جام باده — ساقی چو صراحی ایستاده

از همسر من بخت جرعه کش تر — روزم خوش و روزگار خوش تر

چون دور تو گشت باغبانم — بالید نهال ضیمرانم

این چار هزار گوهر ناب — کانگیخته ام باتشین ناب

بپذیر که آب گوهرست — از بهر نثار افسرست

گر بیشتری نثار کردم — بی کسر درو شمار کردم

زین بحر که سر بموج جوشد — گوهر همه موج موج جوشد

پیمانه من اگر نشد پر — دریا کمنت نثار نی دُر

گفتم که چنین باشهب لنگ — چون جلوه کنم بعرصهٔ تنگ

زین جوشش که داد موج خیزم — گوهر همه ناشمرده ریزم

ز امید رسش جوهر بسیطم — این چشمه تنگ شد محیطم

چون طبع شگفت بوستان ا — در غنچه نمود بوستان را

تا چشم مرا ز خود ربودند — در خاک من آسمان نمودند

صد دیده بورطهٔ دل افتاد — کین موج گهر بساحل افتاد

کبک قلم درین بهاران   شد قهقهه ریز کوهساران
در راه زمانه کم نماندم   تا قافله زین گریوه راندم
دادم سبقی حدی روان را   بردم برباط کاروان را
هم گشتم ازین شناه آسود   هم یافتم از گرد راه آسود
دیدآن بت کارگاه آزر   پیراستگی چلیپای آزر
سی و نهم از جلوس شاهی   تاریخ مجدد است گاهی
چون سال عمر بشمار کردم   الف و سه الف نگار کردم
این باغ که پر ز نکهت ست   یک گل ز بهار دولت ست
دارم طرب ایاغ دیگر   در طرح بهار باغ دیگر
گر عشق چنین بسوزدم پاک   مهتاب برون برآرم از خاک
بگداخته آبگینه دل   آئینه دهم بدست صیقل
بر خواب نهد فسانه بازار   من گشتم ازین فسانه بیدار
این عرصه آسمان نوردان   کانجاست نظر کمند گردان
از همت طبع در نوشتم   سنت کش آسمان نگشتم
در مرحله که پا نهادم   زان گوشه که باد ایستادم
وانجا که نمود خشک دشتم   زان بادیه تیز تر گذشتم
دکان هنر چنین گشودم   سامان سخن چنین نمودم
این کار مفت کار کس نیست   اندازه اختیار کس نیست
زین نکته کس ار ره به بستم   من دست و زبان ادب بستم

این غنچه که وا شگفت جانم — اقبال تو داد و پرزبانم
جادو نفسان نوک خامه — بستند طلسم از کارنامه
بگداخته‌ام دل و زبان را — کین نقش نموده‌ام جهان را
طبعم چو بچاه نکته می‌بیخت — در چشمهٔ آب خضر می‌ریخت
می‌سود بنافهٔ ترسه مشک — می‌کرد سیهش از نفس خشک
ابرا
این مجمره نیست عنبرآسود — یا مجمره ایست عنبرین دود
شد مصرعی این بلند طارم — در مصرعه و قصیده و چهارم
اکنون که چهل و نهم درین دیر — هفتاد و دو شیشه کرده‌ام سیر
از بتکده‌های هند محفل — آتشکده‌های فارس در دل
همچو رصد طلسم نیرنگ — آیینهٔ شاهی از کف زنگ
در مکتب دل بچشم بینش — خواندم خط لوح آفرینش
دیدم ز سفیدی و سیاهی — مجموعهٔ کونی و الهی
نطاق صد نظاره کردم — تقویم صد ستاره کردم
از درک ریاضی و طبیعی — شد طبع حدیقهٔ ربیعی
خط مصحف نظم من محدود — نه دایره رسته قصر ممدود
چل سال ورق نورد گشتم — کاوراق سپهر در نوشتم
دیدم همه نقش و خار و گل را — خواندم همه کنه جزو و کل را
در صنعت مطلب نشست دارم — تشریح فلک بدست دارم
سبابهٔ کلکم از خط ژرف — شد نبض شناس معنی و حرف

خوابی که درین خط سپنجی — از دانشش و بینشم بسنجی
برتش ز علوم یک بیک را — نه پله ترازوی فلک را
بس دو دو چیده لاغ عقل خوردم — تا پی به فروغ عشق بردم
بس آب که چشمه سحر داد — تا نخله عمر من ثمر داد
امروز زدود ان ایام — زد نوبت نه سپهر بر بام
سلطان سخن که شد امامم — اورنگ نهاد بر زبانم
هم با امر انطیسر گشتم — هم به شعرا امیر گشتم
هر دو گذرم به نکته رانی — زانو زندم صف معانی
تا عشق نشست بر ضمیرم — کلکیل طرازنده سریرم
شمشیر زنان ملک معنی — تا دک فگنان رزم دعوی
چون بر سپهم نظر فگندند — در معرکه ام سپر فگندند
کلکم ز سر بلند نامی — طغراکشش قادر الکلامی
تحفة الحکما خط جبینم — ختم الشعرا نگینم
بکشود کلید آشنائی — بر فکرت من در معانی
دیدم که ندید اوج عالی — مرغی چو سخن به تیزبالی
عالم بد و نکته ای ببست — دریای سخن دراز دست
من نیز پی سخن گرفتم — آیین نو و کهن گرفتم
دادم بطرازش معانی — صد جلوه بجلوه معانی
طرز دگران وداع کردم — طرز دگر اختراع کردم

نه گنبد چرخ پر صدایم | شش مجلس کون پر نوایم
میزان دو کون را عیارم | نیرنگ سر روح را نگارم
نه بطن فلک درین نشیمن | زا بستن چون منی سترون
این نغمه فسون هر زبان نیست | وین زمزمه سحر هر بیان نیست
زین نکته که دلپذیر دارم | صد بتکده در ضمیر دارم
دارد قلم به نکته سازی | چون مغبچگان شمار بازی
آن را که سرے به نکته دانیست | داند که چه ریزش معانیست
گر بدگهرے کشد دم طعن | معنے زندش طپانچه لعن
این سرد دمان آتشین جوش | چون آتش من کنند خس پوش
جوے چه کند بقعر دریا | شمعے چه زند دم از ثریا
تا این گل تازه نقش بستم | در دست خسان قلم شکستم
مشتے خس چشم عیش کاهان | خاشاک ره چمن خرامان
سرچشمهٔ صد رگ فسرده | سیراب دمے بجون مرده
نیست طلسم جان گدازان | نیرنگ فسون عشق بازان
انگیخته ام گل جنون را | در طرز فسانه بس فنون را
صد رنگ گل بهار رسته | وز چشمهٔ خامه روی شسته
معنیش بلفظ برده صد صبر | چون برق نهفته در تنک ابر
نادان که کند فسانه خوانی | بازیچه شمارد این معانی
ایزد چو نهفت در دلم راز | کے این گره از خسان شود باز

کس را قدم سلوک من نیست — این کار دل است کار تن نیست
در پیش شان بمن چه نازند — پیشانی شیر را چه خارند
من سیر نظر ز خوان قدیم — نعمت خور دودمان قدیم
این سگ منشان کو بکو را — مردار خوران سبک گلو را
با کرکس روزگار ماندم — در مزبله جیفه خوار ماندم
با عیسی جان صبوح کردم — دریوزهٔ عمر نوح کردم
چون از نفس من این سخن زاد — خضر آمد و عمر خود بمن داد
گر در پی جسم عمر از کردند — عمر سخنم دراز کردند
گر رفت دو کون بر شمارم — گردی است نشسته از غبارم
این خامه که کرد نامه طی — در ناخن کج رستم زند پی
مضمون صحیفه را ابد بین — در عشق خسرو نهفته صد بین
هر کس نه ازین شکوه لالست — تا حشر هم خلوت خیالست
آن کو به سخن فتاده کارش — انصاف دهاد روزگارش
نیست ز عشق شاعران را — صد طعنه زدن معاصران را
آنانکه به نطع خاک خفتند — دانی ز زمانیان چه گفتند
ابله نخسان اگر بدین سور — من دارم شان بدیده معذور
وان بیخبر رسد که من باشم — دستان زنان این چنین تباشم
آنانکه به گل زدند خارم — افسوس و سینه بر مزارم
ای بیخبر از درد جرعه بر صافت — برچین گل از بهار انصاف

والا گهرم بقسمتم دار
از ریزش فکر و غنیمتم دار
صبحی که درین چمن سرایم
صد باغ بزیر هر نوایم
این دولت تازه روزگاری
کاشت بگلخنی چنین بهاری
در مجلس شاه می نشستم
گلدسته صد سخن به بستم
او شب همه شب چو عقل بیدار
من روی بروی مغز هشیار
سے بود درین دقیقه ریزی
دریای دلم به موج خیزی
دلها به نظاره بند میشد
جانها به فسون سپند میشد
صد چشمه صبوح می کشودم
بر صبح سپیده می نمودم
هر نکته ز ساغر معانی
آراسته بزم دوستکانی
من خاک ره گهرشناسان
کامروز برغم ناسپاسان
این گنج گهر چو برگشاوند
انصاف گزین نظر کشاوند
دریافته قدر گوهران را
دیدند نظیر اختران را
چون گنج شدند گوهرآباد
غواص بآفرین شان شاد
رشک است همه ز عشق فن را
گر بحر سرشته ام سخن را
این خامه تراوش عجب داد
گر بخل ز خشک این رطب داد
این دم که ز عشق یادگار است
از جوشش درونه ام بخارست
هم داروی بهشت مستان
هم هوش نه خرد پرستان
یاقوت مفرح جان پاکان
الماس بچشم خوابناکان
بر تارک آرزوی گل سور
پیشانی عشق را صد نور

روشن گر دیدهٔ دل من / هنگامه فروز محفل من
بس گرد شرر ز سینه رفتم / کین لعل بنوک آه سفتم
چون خامه بخون دل نشستم / بر آب دو دیده نقش بستم
یک رشحه بصد جگر خریدم / کین گلبن عشق بر کشیدم
الماس بدشنه تاب دادم / یاقوت بشعله آب دادم
از خامه هزار دام بستم / بر کبک ره خرام بستم
نشتر برگ قلم شکستم / کین نقش بهفت پرده بستم
از سحر فسون بس شگفتم / کین شعله به پرنیان نهفتم
فیاضی ازین طلسم سازی / تا چند کنی نفس درازی
آن به که فسانه در نوردی / زان پیش که خود فسانه گردی

ای سوخته ضبط این نفس کن
بس کن ز حدیث عشق بس کن

انتخاب

از

مخزن الفوائد

باب هفتم در کیفیت و فضیلت شعر و شاعری و اقسام شعر و عیوب وحسنات آں

بدانکه شعر بالکسر بمعنی موی سر است و در اصل لغت بمعنی زیرکی و دانائی و دریافتن معنی بطبع رسا و فکر صائب است و در اصطلاح سخن موزوں و مقفی متساوی الکلمات و متناسب الالفاظ بود که قائل بالقصد گوید و اگر بالقصد نگوید آں شعر نباشد مثل بعضی آیات کلام اللہ که موزوں و مقفی واقع شده اند چوں لن تنالوا البر حتی تنفقوا بر وزن بحر رمل مسدس ولا حول ولا قوة الا باللہ بر وزن رباعی لیکن اطلاق شعر برآں نیست زیراکه بالقصد نیست و شعر را بیت هم گویند و آں دو مصرعه باشد متساوی الوزن والقوافی و باید که در لفظ و معنی چسپاں معنی بیت و مصرعه در باب عروض گفته خواهد شد و یک مصرعه را شعر و بیت نخواهند گفت اگرچه مصرعه از شعر و بیت است۔

در فضیلت شعر

کلام منظوم را فضیلت است بر کلام منثور والحق کلام مربوط و موزوں را بر کلام نامربوط

ناموزون تفصیل است و اگر بنظر تأمل ملاحظه کرده شود باهم فرق جمعیت و پریشانیست چرا
که شعر و بیت انتظم گویند یعنی از رسته جمع و عبارت انثر خوانند یعنی پراگنده و پریشان

نظامی گوید شعر

چونکه نسخته سخن سرسری ‌ ‌ ‌ هست بر گوهریان جوهری
نسخت نگه دار ببین چون بود ‌ ‌ ‌ نسخته سنجیده که موزون بود

بعضے جہلا شعر را منسوب بکفر کنند و آیهٔ کریمه الشعراء یتبعهم الغاوون دلیل می آرند
غافل از استثنای آیهٔ کریمه که آخرش الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات وقعت
اگر فی الحقیقت چنین بودی جناب ولایت مآب مرتضی علیه السلام و جناب سیدة النسا
فاطمة الزهرا علیها الصلوة و دیگر ائمه اطهار علیهم التحیات و صحابه کرام علیهم الرضوان و مشائخ
کبار امت و علمای نامدار ملت قدس الله سرهم شعر نمی گفتند و در حق شاعران الشعراء
تلامذ الرحمن و الشعراء امراء الکلام نبودی و جناب رسالت پناه علیه السلام را اشعار قصیده
بانت سعاد من تصنیف کعب بن زهیر اصلاح نفرمودی و نیز قصائد حسان بن ثابت که
شاعر غرا در زمانه رسول مقبول علیه السلام بود و بمداحی جناب نبوت مآب سعادت ابدی
می اندوخت اکثر اوقات بحضور بتجلے ظهور انشاد میکرد و صله تحسین و غیره می یافت۔
دلیلی هست قوی بفضیلت شعر و شاعری فریدالدین عطار گوید شعر

شاعری جزویست از پیغمبری ‌ ‌ ‌ جاهلانش کفر خوانند از خری

و خواجه نظامی که در مثنوی لیلی مجنون بسبیل و نصایح این شعر گفته شعر

در شعر مپیچ و در فن او ‌ ‌ ‌ چون اکذب اوست احسن او

مراد نیست که چون در باب شعر گفته اند الشعر اسفل العلوم یعنی شعر پایین جمیع علوم است

مادام که بر جمیع علوم قادر نشود شعر نگوید اگر کمال هر علم حاصل نگردد دو سه مسائل هر علم که محتاج
قوانین آن باشد ضبط نماید تا بوقت گفتن شعر مثل قصیده و مثنوی از اصطلاحات آن را
مناسبات و رعایات شعر لفظاً و معنیً که از حسنات شعر است عاجز نباشد خصوصاً صرف و
نحو از جمله ضروریات است پس شیخ نظامی بطریق پند میگوید تا مبتدی در ابتدای حال
بسبب لذت و چاشنی شعر از تحصیل علم ضروری محروم نماند و در اکتساب کمال سعی موفور
واجب و لازم داند دیگر آنکه الشعراء کذاب در شان آن شاعر است که در ایام جاهلیت
در شعر و سخن تعریف لات و منات میکردند و با او بهیبت قرار میدادند و ذکر انبیا علیهم السلام
با اهانت و کهانت و سحر می نمودند آیهٔ کریمه مرقومة الصدر نیز در حق این شعرا نازل شده بود
و مستثنای آن آیت کریمه شعرای امت رسول مقبول علیه السلام هستند چنانکه منقول است
که چون آنحضرت بمعراج رفت زیر عرش مکانی دید مقفل فرمود که یا اخی جبرئیل این چه
مکانی است عرض کرد که یا رسول الله این مخزن معانیست و هسته شعرای امت تو مفاتیح
فرمود چیزی ازین گنجدان بمن هدیه کن جبرئیل علیه السلام دو شعر ازان آورده گذرانید
آنحضرت در خاطر داشت آخر الامر روزی بحسان ثابت قرطاسی ساده عطا فرمود که بیوم الجمعه
قصیده حمد و نعت گفته آوری حسان کاغذ از دست مبارک گرفته زمین خدمت ببوسید و
در خریطهٔ پیرهن گذاشت اتفاقاً فراموش نمود چون روز جمعه رسید طلب فرمود که قصیده
بخواند چون نگفته بود از پاس ادب چیزی نگفت فوراً بر منبر برآمد کاغذ ساده از خریطهٔ
پیرهن برآورده فی البدیهه قصیده بکمال فصاحت و بلاغت خواندن آغاز کرد حسب الاتفاق
همان دو شعر که جبرئیل بمعراج بآن صاحب المعراج داده بود منجمله دیگر ابیات از زبانش برآمد
آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که این دو شعر غیر از من کسی نشنیده است حالا جبرئیل ع

در طبیعت حسان الذاکر معلوم شد که او به بدیهه قصیده گفته انشا نمود و آنحضرت علیه السلام بسیار تحسین فرموده در حق او دعای خیر کرد و نیز از زبان وحی ترجمان ارشاد شد که معنی در طبیعت شاعر الهام غیبی است بی تائید الهی حاصل نمیشود خواجه نظامی گنجوی این حکایت را تلمیح نموده نظم

قافیه سنجان که علم برکشند ❊ گنج دو عالم بسخن درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست ❊ زیر زبان مرد سخن سنج راست
زآتش فکرت چو پریشان شوند ❊ با ملک از جمله خویشان شوند

بدانکه اهل سخن دو طائفه هستند طائفه محمود و طائفه مذموم طائفه محمود را بیان رفت طائفه مذموم آنکه طبیعت خود را چون باد فروشان مدام بهزل گوئی مصروف دارند و کلام ایشان موجب تکدر خواطر و منجر بمعاصی شود نظامی گوید شعر

بلبل عرش اند سخن پروران ❊ بازچه مانند باین دیگران

بلبل عرش مراد از طائفه اولی است و باین دیگران اشارت بطائفه ثانی عزیز من طبیعت سعدی است لطیف و سخن جوهریست لطیف و زبان آله نطق است شریف اینها را بکثافت مذمت و دشنام و دیگر هزلیات و حشویات و لغویات و واهیات و مزخرفات آلوده ساختن سلک جواهر زواهر عالم علوی و عقد لالی متلالی معنوی در بیت الخلا انداختن است هزل گو را هرچند طبیعت عالی و موزون باشد کلامش نزد خواص حقیقتی ندارد و شعر و شاعری او بجوی نیرزد و مقبول مقبلان کشور معانی نگردد. آورده اند که اول شعر بزبان سریانی حضرت آدم علیه السلام در مرثیه هابیل گفته و ترجمه آن بزبان عربی در کتب معتبره تواریخ مندرج است و شعر بزبان عربی اول کسی که گفت یعرب بن قحطان بود من اولاد سام بن نوح علیه السلام

از ابو عبید بن عبد السلام بغدادی روایت است که یعرب بن قحطان چارصد ساله عمر داشت و وجه تسمیه یعرب اینست که بعد طوفان نوح علیه السلام لغات عربی در عرب از و استعمال یافته بود و موجد فصاحت و بلاغت زبان عربی اوست غیر از سجع و مقفی سخن نگفتی چه بعد ازش بهره و نشست کلام کمال رغبتی داشت سجع آواز قمری را گویند که مانند یکدیگر بود و در اصطلاح سخنی باشد که مقفی و موزون گویند چنانکه فرق در میان کلام مربوط و نامربوط و غیر مرتب و مرتب پیدا شود مثل مغنی الفقیر و مطلق الاسیر و جابر الکسیر و غاذی الصغیر گویند که اول و شعر مسجع و مقفی و موزون گفته در محفل اعیان عرب خواند چون کلام این چنین گاهی به سماعت ایشان نرسیده بود متحیر و متعجب شدند و گفتند یا ایها الیعرب پیش ازین گاهی چنین سخن مطبوع و مرغوب از تو نشنیدیم این را کجا آوردی گفت من از شعور خود پیدا کردم چون کلام موزون و مقفی و مسجع از شعور او جلوهٔ ظهور گرفت شعر نام کردند و ناطقش را شاعر گفتند درین صورت شعر عربی مقدم است بر شعر فارسی و اهل فارس در فن فصاحت و بلاغت و شعر متتبع عرب اند و اول کسیکه شعر فارسی گفت بهرام گور جد سوم نوشیروان عادل بود شعرش این است شعر

منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله | نام بهرام مرا و کنیتم بو جبله

بعضی مصرع ثانی را باین طور خوانند مصرعه نام بهرام ترا و پدرت بو جبله و گویند که این مصرعه در جواب مصرعه اول دلارام معشوقهٔ بهرام گفته قول اول صحیح است زیرا که پدر بهرام گور هرمز بن شاپور بود و بهرام دا با دو د بن منذر در عرب نشو و نما یافته بعضی گویند که بهرام اول شعر فارسی نگفته اگر گفتی باربد و نکیسا که مطربان خسرو پرویز بودند البته در اغانی و نغمات خود یک دو مصرعه یا بیت از کلام او می آوردند صحیح نیست که اول شعر فارسی ابو حفص حکیم سغدی گفت و او واضع آلهٔ موسیقار است که در سنه ثلاث مائه بود و

و ابونصر فارابی ذکر او در کتاب خود آورده و آلهٔ موسیقار او را نقش نموده شعرش این بیت شعر

آهوی کوهی در دشت چگونه دودا ‖ یار ندارد بی یار چگونه رودا

بعد ابوحفص حکیم در سنه چارصد هجری شعر فارسی رواج یافت و دران عصر عنصری و عسجدی و فرخی باستادی شهرت یافتند بعد ایشان در سنه پانصد هجری فلکی شروانی و خاقانی و رودکی و دیگر چندکس درین فن نام برآوردند و از ایشان هریک حکیم وقت بود و چون عهد نظامی گنجوی رسید اینچه ثقالت سخن بود برطرف نمود و بسیار فصاحت و بلاغت او داد داد و جمیع شعرای متوسطین و متاخرین پیروی او کردند

اقسام شعر

قصیده غزل مثنوی رباعی فرد قطعه ترجیع ترکیب مستزاد تشبیب مسمط قصیده در لغت بمعنی مغز سطبر است و بعضے گویند که قصیده مشتق از قصد است و قصد در لغت روی بچیزے و جانبے آوردن بود و مقصود را از بهر آن مقصد گویند که مردم روی دل بطلب آن دارند چون قصیده مقصود شاعر است باین اسم موسوم گردید و قصیده بر دو نوع بود تمهیدیه و خطابیه تمهیدیه تمهید در لغت فرش گستردن است و فرش گسترده نمیشود الا برائے جلیس و اینجا جلیس مراد نام ممدوح و مدح ممدوح است که بعد تمهید آرند و قصیده تمهیدیه اینچه چیز لازم بود اول تمهید مناسب حال ممدوح کردن بعد تمهید رجوع بمدح ممدوح بانحسن شایسته و دلچسپ نمودن و تمهید غایبانه شرح صفاتش دادن من بعد آن خطاب نمود و چند ابیات در تعریف ممدوح گوید و در آن ضمن اینچه مرکوز خاطر باشد عرض احوال ساخته دو سه شعر دعائیه گفته ختم نماید و در اثنای فکر مرتبه ممدوح ملحوظ دارد و اگر ممدوح از ملوک و عظما باشد

مناسب و الفاظ و کلمات سنجیده بکار برد و اگر از انبیا و اولیا و مشایخ و علما بود لغات و
اصطلاحات او نیز بمحاوره که شایان شان ایشان باشد در آرد چنان نشود که کلمات
محاوره حمد و نعت و منقبت در مدح سلاطین و امرا و الفاظ محاورات ایشان در حمد و نعت
و منقبت مخلوط گردد درین باب تمیز شرط است و قصیده خطابیه آنرا گویند که تمهید نداشته
باشد خطاب نموده از مطلع مدح ممدوح آغاز کند چنانچه عرفی گوید شعر

ای محمد تو جان آفرینش	نعت تو زبان آفرینش

باید دانست که قصیده از بست و نوزده بیت کمتر نباشد و زیاده هر قدر که باشد و در قصیده
گوئی تبعیت متقدمین باید نمود نه متاخرین که درین فن ایشان را مهارت کلی نیست و زمرهٔ
غزل و قصیده ایشان بر یک طور بود و این نشاید از روزمرهٔ قصیده و غزل مباینت و
مغایرت کلی است زیرا که غزل را فقط فصاحت باید و قصیده را فصاحت و بلاغت و متانت
ضرورست و این جمیع مراتب قصیده گوئی ازین قصیده دریافت باید کرد قصیده

نیست زلف سیه گرد رخ از مهر و وفا	کافری هست در آغوش گرفته مصحف
چه قدر حیرت حسن تو بچشم جا کرد	اشک در دیده گریان شده چون در صدف
لیلی از حسن تو مجنون و زلیخا یوسف	وه که حسن تو سبق برد بخوبان سلف
خوبرویان جهان انجم حسن اند تو مهر	مهر دارد بهمه انجم تابنده شرف
آرد بر روی تو در دیده نگاهی یکشب	چهره ماه شد از شرم گرفتار کلف
ترک چشمان ترا جان من خسته شکار	تیر مژگان ترا سینه پر سوز هدف
حیف یکره نفگندی بسرم سایهٔ شد	نقش پا وار بکوی تو مرا عمر تلف
مهرتاب ار نکن بیدل عمر آن روز ازل	گشته‌ام حلقه بگوش سر زلف تو چو دف

نه ترا مهر و وفا و نه مرا صبر و شکیب　　تو و صد گونه تغافل من و صد گونه شغف

چه بلا تب زده آتش شوقم بی تو　　بر لبم آبله ها گشت نمودار ز تف

دست کوتاه کن از جور و جفا لطف نما　　ورنه از ظلم تو نالم به در شاه نجف

میر نحل ابر سخا گنج عطا کان وفا　　شاه دین دست کرم عین یقین بحر لطف

شیر حق هادی آفاق امام اول　　نائب احمد مختار چو جسم آصف

محرم راز جلی ساقی آب کوثر　　واقف سر خفی و ز برآرنده ز شغف

موی او شانه گیسوی شب قدر　　روی او آئینه نور الهی بشرف

آنکه از فیض ازل هست بشر هم تا نا　　وانکه از لطف خدا هست همیشه بلطف

از دم آدم و تا و محمد بجهان　　مادر دهر نزاد است چو او هیچ خلف

فلک از گلشن جاهش چه بود یک برگی　　جنت از گلبن خلقش چه بود یک شگفت

هر کجا رتبت او میل کشاورزی کرد　　چرخ را ریخته بر خاک بیان سر شغف

گر بدریا فتد از آتش قهرش شرری　　جز سمندر نه برآرد شکم حوت و کشف

لطفش ار قوه شود گر علم افراز بجبل　　طعنه بر گوهر یاقوت زند ریزه خزف

هیبت محتسبش عام شود گر بجهان　　از خود نتواند که نماید قرقف

ای عدالت ز تو و تو بعدالت قائم　　منصف خلقی و خلق از تو سراپا منصف

قاتل الکفری و زینت ده دین نبوی　　ذوالفقار تو سپیطط بود و نصرت کف

چیست چرخ با قصر شکوه تو ز طاقی کمتر　　کوه با حلم گرانت ز بر کاه اخف

ابر با بحر سخای تو بود یک نمی　　بحر از دست جواد تو بود یک کف

نیست وار شرفت گر جنان شهر توام　　پی رخش تو ملائک بسانند علف

گر کند نام شفابخش ترا ورد علیل — حرف علت شود از جسم با صرف حذف

ضرب تیغ تو چه حاجت بسر حاسد انکه — سوخت او را حسد جاه تو چون آتش خف

میخورد هر قدر از آب ثنای تو قلم — گردد از تشنگیش کام و لسانش جف

هر که در مدح شریفت نکند کار نفس — دائم آزرده دل او باد ز آلام شرف

ای سلیمان زمان رحم بحالم فرما — که سلیمان بکند رحم بمور اضعف

دست من گیر و مرا از غم دوران برهان — که نباشد چو منی هیچ بعالم اخف

نروم از در تو رو نکنم سوی دگر — که آستان تو بود کعبه و کویت موقف

ننگ گردد گهر از فیض نگاه خورشید — چه شود گر مس من زر کنی از جود و لطف

انس دارم در نیوقت نه بینم هرگز — میکنم مسکن خود گوشه صحرا و صدف

شهریارا بسخنم می سزد ار بحال مرا — که نوا از هم بدر خود ز نما خرشند ف

با ضمیر من و طبع دگران نسبت نیست — که بدریا نرسد دجله بغداد و کشف

سخن من زکجا و سخن غیر کجا — صندل با سرخ برابر نشود با شقشف

گر حدیث بنی المرء تقیس است صحیح — پس چرا شعر مرا جیفه نداند خلف

کی دل آزرده من از طعنه خصما باشم — نور مه کم نتماید سگان از عف عف

بگذر ای قالق ازین هرزه الی بگذر — مرد حق باش چنین تیر مرو راه سلف

وقت صبح است فیوض ازلی عالم تحلیق — کن دعا زود که گردد با جابت هم صف

تا محبان تو باشند سزاوار دعا — حاسدان تو باشند گرفتار قذف

جانم از حب محبانت مبادا ناقص — دلم از رحم حسودان تو بادا اجوف

غزل - در لغت بمعنی سخن کردن با زنان و کنیزکان است و مغازلت عشقبازی کردن

بازنان و نیز منقول است که غزل نام مردی بود خلیع دوست و تمامه عمرا و عشقباز تمام عمر در عشقبازی زنان و رندمشربی صرف نموده همیشه بسخن عاشقانه متکلم بودے و تعریف عشق و حسن نمودی غزل منسوب باوست و ابیات غزل کمتر از پنج و زیاده از پانزده و هفده نمی باشد و نیز گفته اند که طاق بود جفت نباشد و سوای سخنان عشق و حسن و آوارگی و شوریدگی و شرح آلام فراق و ولولهٔ اشتیاق و آرزوی وصال و تعریف خط و خال و طلب دیدار و عدم صبر و قرار و بیتابی و بیخوابی و آه جگرسوز و نالهٔ غم اندوز و گریه و زاری و ضعف و نزاری بیان دیگر نباشد و مضمونیکه در مطلع بسته شود تا مقطع همان یک مضمون بود و روزمره صاف که در مزاولت فصحا و متکلمان و مترسلان باشد درآرد و مقالات جنون آمیز و عشق انگیز و مضامین یاس و نومیدی هر قدر که در غزل باشد دلچسپ خاطر فریب و مرغوب طبائع خاص و عام بود و هر شعر از شعر دیگر بلند و برجسته باید و اصطلاحات خواه متقدمین خواه متاخرین ضرور درآرد این طور غزل گوئی خاصهٔ اساتذهٔ قدیم است از متاخرین سرانجام نمیشود در غزل ایشان هر یک شعر بمضمون دیگر بود و یکی بدیگرے نسبت ندارد. اگر مطلع فراقیه گویند حسن مطلع وصالیه و یک بیت در شوریدگی عشق و دیگر بیت بدرویشی و قناعت و توکل و مذمت دنیا و هجو اهل شریعت غرض از مطلع تا مقطع هر یک شعر نقیض مضمون شعر دیگر باشد هر دو طرق ازین دو غزل باید فهمید

غزل بر یک مضمون

بزخمے کاری من آخر نمودی مرحبا قاتل — بایں مشکل کشائی حق نگه دارد ترا قاتل
زخونم پنجه را خورشید شام و صبحدم کردی — مبارکباد بر دست تو این رنگ حنا قاتل
شهادت آرزو دارم بمرگ خویش دلشادم — مسرت گردم ای یکدم سے الی جیسا قاتل
دریں مسلخ مرا پاس ادب هر وقت منظور است — نخواهم زد بخاک و خون چو بسمل دست و پا قاتل

تو و صد گونه خونریزی من و صد گونه مظلومی
نیازم را بود ناز تو فردا خون بها قاتل

برنگ گوسپند عید قربانم درین وادی
بفتوای محبت خون من باشد روا قاتل

ز بس مشتاق دیدار تو مردن دوست میدارم
بآه و ناله میگویم کجا قاتل کجا قاتل

اگر طبع تو خونریزی بهار خسته می داند
سر و شمشیر و طشت اینک بیا قاتل بیا قاتل

مبادا بیگناهی انتقام خویشتن گیرد
سر شوریدهٔ فائق مکن از تن جدا قاتل

غزل بمضمون علیحده

بگشا گره زلف دل ارفروشم
این دانهٔ تسبیح بزنار فروشم

من عجبه خریدارم و پندار فروشم
خاشاک طلبگارم و گلزار فروشم

حق گویم و حق دانم و در راه انا الحق
منصور صفت سر بسر دار فروشم

آگاه نمائید زلیخا منشان را
من یوسف کنعان سر بازار فروشم

زنجیر طلب آمده ام جانب زندان
خود را بخم طرهٔ طرار فروشم

بیجانه آسوده دلان نیست قبولم
من جنس غم و درد بغمخوار فروشم

از طور فلک هر نفس آواز برآید
کو طالب دیدار که دیدار فروشم

کس مشتری گوهر من نیست درین شهر
هر چند که ارزان بخریدار فروشم

جز دامن فائق نکند میل خریدن
یاقوت که از دیدهٔ خونبار فروشم

مثنوی بسته تثنیه کرده شده است چون هر دو مصرعه شعر مثنوی باهم مقفی باشند
مثنوی گویند و مثنوی گفتن نزدیک اساتذه از جمیع اقسام شعر مشکل است درین فن فردوسی
طوسی و خواجه نظامی گنجوی ید بیضا داشتند و دیگر مثنوی گویان مثل امیر خسرو دهلوی و مولوی

و با تفحص و تتبع ایشان اوزان مثنوی بالاتفاق هفت هستند سوای اینها بدیگر وزن جائز نیست که مثنوی گویند و بعضے مشایخ در اوزان غزل که مثنوی گفته اند غلطی فاحش است نزدیک اساتذهٔ این فن عجب است ... بعضے گویند که اوزان مثنوی سابق شش بودند هفتمین وزن مثنوی که فاعلاتن فاعلاتن فعلن است امیر خسرو دهلوی برآورده محض غلط است افترا و بهتان زیرا که محمد بن قیس خوارزمی در رساله عروض خود این وزن نوشته است و اشعار مثال از اساتذهٔ قدیم آورده و این کس از امیر خسرو پیشتر بود تفصیل اوزان مثنوی در باب عروض نوشته شود بدانکه هر یک داستان مثنوی را خواه قلیل خواه کثیر تمهید شرط است و سلسله ربط کلام واجب دیباچه مثنوی را چند چیز لازم است توحید مناجات نعت مدح سلطان زمان تعریف سخن و سخنوران و سبب تالیف و تصنیف کتاب و این جمیع مدارج دیباچه مثنوی را موجد نظامی گنجوی است قبل او نبوده فقط مثنوی از قصه آغاز میکردند مثل تحفة العراقین خاقانی و مثنوی مولوی روم و دیگر مثنویات قدیم

مثنوی

بیا اے قلم توسن باد پاے
بمیدان قرطاس جولان نمای

غزالان معنے درآور بقید
که اوزان الفاظ را ساز صید

پلنگان صحرای تصنیف را
کمندی بیفگن بهر یک جدا

دگر بیشتر واقف از کارزار
ببین آصف عهد را در شکار

چه آصف وزیر سلیمان نشان
سعادت قرین شجاعت قران

برآئین سنت ورع عالی نسب
مظفر بر اعداے خود بی سبب

موافق نوازی مخالف شکن
بمهر آب و هنگام کین آتشے

خداوند بزم و خداوند رزم
سزاوار جشن و نگهدار عزم

نشیند چو بر قاش زین بیدرنگ | بلرزد ز پیاندیش او بید رنگ
ازانجا که خوی امیران بود | پسندیدهٔ ملک گیران بود
پی صید شیران کمر بسته تنگ | رود تا نه از دست آداب جنگ

رباعی که در فارسی آن را ترانه گویند و اختراع آن استاد رودکی است و رباعی را نیز مثل مثنوی اوزان علیحده هستند که سوای ازان اوزان بدیگر وزن رباعی نگویند هر چند که استاد رودکی بست و چار وزن از بحر هزج استخراج نموده و دو شجره ساخته در هر شجره دوازده دوازده وزن قرار داده لیکن بعد او نیز اساتذهٔ علم عروض اوزان باقی دیگر بر آورده اند شرح آن در باب عروض ترقیم خواهد یافت - مراد از رباعی که دو بیتی هم گویند چار مصرعه متفق الوزن والقوافی هستند اگر مصرعهٔ سوم رباعی قافیه داشته باشد مستحسن است و اگر نداشته باشد معیوب نیست و بیت دوم رباعی از بیت اولین بلندتر باشد چنانچه میرزا محمد علی صائب گوید شعر

شعر

از رباعی بیت آخر میزند ناخن بدل | خط پشت لب تبسم را ز ابرو خوشتر است

رباعی

ای احمد مجتبی علیک الصلوة | مقصود ز ال لی علیک الصلوة
کافر بود آن کس که نگوید با صدق | ای خاتم انبیا علیک الصلوة

رباعی

ای صاحب لولاک لما خذ بیدی | دوران بسرم ریخت بلا خذ بیدی
فریادرسی نیست که فریاد رسم | فریاد رسا بهر خدا خذ بیدی

ایضاً

نی مال و منال و جاه و دولت خواهم	نی حور و قصور و باغ جنت خواهم
در یوم نشور کالفراش المبثوث	ای رحمت عالم از تو رحمت خواهم

قطعه را از برای آن قطعه گویند که از مطلع قافیه منقطع شده اگر مطلع قصیده یا غزل را دور کنند قطعه جلوه گر شود و اشعار قطعه کمتر از دو شعر نباشد و زیاده مثل قصیده هر قدر که باشد۔

قطعه

دوش رفتم جانب گورستان یکطرف	دیدم آنجا سر بصحرا داده شوریده حال
بر سر بالین یک تربت فتاده مست وار	در میان بیخودی میگفت این قال و مقال
شد کجا ای خفتگان خاک حسرت این مال	تاج و تخت و دولت و اقبال و جاه و ملک و مال
از متاع دار دنیا چیست در دست شما	جز دریغ و حسرت و افسوس و اندوه و ملال
گر تو فائق پیش بینی در عمل کن چار چیز	خوردن و پوشیدن و بخشیدن و فکر مآل

فرد شعری را گویند که از هر دو مصرعه او اطلاق قافیه بر یکی هم نتوان کرد زیرا که اگر هر دو مصرعه مقفی بود آن شعر از جنس قصیده یا غزل باشد که آن را مطلع گویند و اگر شعر مثنوی باشد بیت نامند و از این هر دو خارج را فرد گویند چنانکه سعدی گوید۔ فرد

هر که زر دید سر فرو آورد	ور ترازوی آهنین دوش است

ترجیع در لغت بمعنی رجوع کردن است و در اصطلاح رجوع کردن از غزل طرف بند و بند عبارت از شعری بود که بعد هر غزل مکرر واقع شود و هر دو مصرعه اش مقفی بود اگر شعر بند غیر مکرر بود آن را ترکیب بند گویند مثل هفت بند کاشی و محتشم ترجیع بند۔

ای راحت جان من کجائی	جانم بلب از غم جدائی
دارم ... [illegible] بسینه موهوم	آن هم نفسی ست گر بپائی

از گردش جام چشم مستت　　عمدا بزمانه پارسائے
از زلف تو چون دلم برآید　　در دام تو قید خود رہائے
گر دست دہد بعمر یکبار　　شاہے ست بگوی تو گدائے
از غمزه کشے بلب دہی جان　　اے بت بخدا اگر خدائے
آئینه بکف مدام داری　　شاید که بخویش مبتلائے
از جور و پرے یکے ندارد　　این ناز و ادا و دلربائے
پیوسته اگر بخاطر غیمه　　زین گونه بمن ستم نمائے
دست من و چاک در گریبان　　پائے من و دامن بیابان
از ناز تو ناز دلبری را　　در چشم تو چشم ساحری را
سیب ذقنت ز سایۂ زلف　　آسیب عیان کند پری را
آہوئے فسونگر تو بنمود　　گوساله پرست سامری را
بخرام چنان بناز تا سرو　　سر بر نکشد برابرے را
تا زلف ترا ندید سنبل　　دعوے نگذشت ہمسری را
در حلقۂ طرۂ زحل رنگ　　در دام کشے تو مشتری را
تا فتنۂ نرگس ترا دید　　شد سر بہوا ستمگری را
بر جور و جفا مناز با من　　در حشر برم نه داورے را
یک دست اگر ز دست دادی　　سر رشتۂ بنده پرورے را
دست من و چاک در گریبان　　پائے من و دامن بیابان

مستزاد آنست که بر وزن اصلی رباعی یا غزل بعد ہر مصرعه یک دو لفظ زیاده نمایند

مستزاد شبیه در رباعی دیده شد شاعرے گوید مستزاد —

ای آنکه همیشه بیکسان را کسی + بر چمن چمن	دارد کرمت به بیکسان همنفسی + چون روح به تن
من هم بامید کرمت آمده ام + با توشهٔ عجز	فریاد رسا اگر بدادم نرسے + پس وای من

تشبیب قسمی از اشعار نیست لیکن منجملۂ مضامین اشعار است و در لغت معنی تشبیب جوانی کردن است و در اصطلاح تشبیب آنرا گویند که در قصیده یا غزل یا دیگر اقسام شعر ذکر ایام جوانی و شورش عشق و ولولهٔ شوق و شوخی حسن نمایند تشبیب —

زمان بهارست و عهد شباب	گناه است ساقی نخوردن شراب
مے لعل در جام گلگون بریز	مه نو بخورشید کن هم رکاب
زده خیمه ابر هوا سو بسو	تو هم خیمه بر باده زن چون حباب
شب و روز در دست دارد قدح	گل آفتاب و گل ماهتاب
اگر نشۂ مے ندارد و بسر	چرا لاله مست است و نرگس خراب
تو اے زاهد امروز می نوش کن	مخور غم که فرداست یوم الحساب
گر این آب داری ز آتش منال	که آتش توان سرد کردن ز آب
بقول تو مے گر حرام آمده	چرا در بهشت است جوی شراب
چه فصل بهارست یارب که شد	دل فائق از آتش می کباب

مسمط از تسمیط است بمعنی جمع کردن و در اصطلاح جمع نمودن چند مصرعه بود که شاعر متفق الوزن والقافیه فراهم کند و قافیه اصلی بیت یا مصرعه که آخر واقع شود مخالف ابیات اول بود و آنرا چند اقسام است معشر متسع مثمن مسبع مسدس مخمس مربع مثلث طریق گفتن این نوع شعر آنست که هر قدر مصارع هموزن هم قافیه جمع کنند باهم پیوند معنوی و لفظی داشته باشد

بسلسل تا بیت بند یا مصرعه باشد و نهایت چسپان و مربوط چنانکه از اشعار اول بیت تا مصرعهٔ آخر علیحده معلوم نمیشود و از افتتاح تا اختتام بیک صورت باشد بیان هر یک نوع علی الترتیب باید فهمید

معشّر

شورش سودا گرفت باز گریبان من — سوی بیابان کشید پای امان من
آنچه که از عقل بود کار بسامان من — گشت پشیمان تر از حال پریشان من
خرمن آرام سوخت آتش افغان من — مردم آبی شود دیدهٔ گریان من
تا غم هجر آتشی زد بدل و جان من — کورهٔ آهنگریست سینهٔ سوزان من

هم نفسان این خبر جانب آن مه برید
نزد من او را شبی بهر خدا آورید

کلفت و رنج و الم درد و غم از چار سو — گشته بهم مجتمع سوی من آورد رو
جذبهٔ شوریدگی ساخت بمن مو بمو — دست من و چاک جیب پای من و کو بکو
گریهٔ من ساخته آب روان جو بجو — نالهٔ من تاخته تا فلک فتنه خو
دست زد هر کسم چون گل بیرنگ و بو — نیست مرا قطرهٔ آب بروز ابر و تو

در غم شیرین لبی این همه برباد شد
حالت من دوستان حالت فرهاد شد

مسبّع

دوش بدیدم لب دریا بتی از قوم هنود — با ادایی که ادا نیز برو شیفته بود
هر نگاهی که بچپ و راست بصد ناز نمود — زنگ غم ز آئینهٔ خاطر مشتاق زدود
پا برفتار بصد جلوهٔ تمکین چو گشود — دل ارباب نظر زیر قدم می فرسود

سنبلین زلف چلیپا رخ و خال کبود — ساخت تقدیر بکافوریکی عنبر و عود

بر جبین قشقهٔ صندل بقمر زهره قران

چون پی غسل تن لیست سنبتی ساری — گل صد برگ دمید از گل نوپنداری
پای بگذشت بصد ناز در آب جاری — آب گردید ز رنگین کف پاگلناری
بسج آغوش کشاد از شغف بسیاری — دیده وا ماند حباب از رخ او یکباری
آب چون بخت بسر شوخ بت زناری — رگ ابری شده هر موی بگوهر باری

هر صدف هر گهر از دیدهٔ حسرت نگران

مثمن

دوستان حال دل زارمرا گوش کنید — یکشب افسانهٔ بیمار مرا گوش کنید
قصهٔ دیدهٔ خونبار مرا گوش کنید — تپش آه شرربار مرا گوش کنید
شرح درد و غم بسیار مرا گوش کنید — ماجرای ستم یار مرا گوش کنید

بر داز من بیگانه دل صد پاره بود
آه این شیشه سزاوار سر سنگ نبود

چند از گریه بجوش تا سر مژگان باشم — چند از آتش دل در تپ سوزان باشم
چند چون طفل تپان چاک گریبان باشم — چند چون نوحه‌گران محو پریشان باشم
چند سودا زده در کوه و بیابان باشم — چند همچون جرس قافله نالان باشم

سرم از سنگ جنون کاسهٔ مجنون گردید
پایم از گرمروی شعلهٔ دامن چید

عشق تنها نه دل جمع پریشانم کرد — برد سامان و سر و بی‌سر و سامانم کرد

ابر سیلاب فشان دیدهٔ گریانم کرد — دامن وادی و کوهسار گریبانم کرد
خانه ویران و جدا از همه خویشانم کرد — همچو مجنون ز جنون بادیه گردانم کرد

تشنه لب خشک زبان آبله در پا نالان
بیکسی بر سر من دست تاسف مالان

مسبع

بهار خانه بر انداز عاشقان آمد — بوستان شکیب و خرد خزان آمد
هوای بادیه در هر سر جوان آمد — نشان تفرقه پیدا به همگنان آمد
لب خموشی مرا باز در فغان آمد — ز شهر و خانه دلم تنگ دوستان آمد

کجاست وادی مجنون نشان دهید مرا

نه صبر خانه مرا ماند نی بیار و دیار — نه عقل و هوش مرا ماند نه شکیب و قرار
بهار گشت مرا یک چمن عذاب النار — گل است شعله بی دود غنچه اخگر وار
بداغ سوخته ماند بنفشه نشتر خار — نسیم صبح نماید سموم آتش بار

ازین ملال جدائی امان دهید مرا

مسدس

شد نسیم سحری باز هوا دار چمن — گشت شاخ گل و رنگ خس و خار چمن
داغ فردوس برین گرمی بازار چمن — سایهٔ بال هما سایهٔ دیوار چمن

بروش باغ ز انبوهی نسرین بهار
کهکشان ریخته گوئی بفضای گلزار

لاله کج کرده کله جلوه نما با انداز — سرو و شمشاد بهر گوشه چمان با صد ناز

طرهٔ سنبل و ریحان بهوا در پرواز
سوسن و نسترن از باد سحر چهره طراز

عنبرین جعد بنفشه ز قفا تا بکمر
آتشین رنگ شقائق شفق شام سحر

شاخ گلدسته فشان از مدد باد صبا
نرگس شوخ بعلم نظری چشم کشا
جعفری خاک چمن کرده همه زر طلا
گل صد برگ بصد برگ طرب جلوه نما

چشم زخمی نرسد تا به عروسان بهار
دست افرشته از بهر دعا شاخ چنار

مخمس

مردم چشم غزالم برسیدن بیتاب
قطرهٔ آب سرشکم بچکیدن بیتاب
لالهٔ داغ فراقم بدمیدن بیتاب
شعلهٔ آتش عشقم به تپیدن بیتاب

پا بدامانم و در شوق دویدن بیتاب

من و افشاندن دست از طلب هر دو جهان
من و یکسو شدن از شش جهت کون و مکان
من و آشفتگی از خاطر اندوه نشان
من و سیماب بپیها بجسم نفس تپان

مرغ پا بسته دامم به پریدن بیتاب

مربع

فصل گل آمد مرا شورش سودا فزود
عقل و قرار و شکیب جمله بیغما ربود

کرده جدا از وطن راه بصحرا نمود
کیست که گوید بیاد از من و از خان من

گر غم هجر تو شد حالت فائق تباه
صبح نشاطش که بود شد همه شام سیاه

از رهٔ مهر و وفا جانب او کن نگاه
نیست دمی چشم زیست بی تو ز رنج و محن

مثلث

اے قبلهٔ دین و کعبهٔ حق — ذات تو ہمے ذات مطلق
کم مثل تو زیر چرخ ازرق
محکوم تو آسمان جناب ست — مملوک تو مالک الرقاب ست
وحشی از حشمت سمند ابلق

در بیان عیوب شعر یکے از عیوب شعر مناقضه بود و مناقضه باہم اختلاف کنند
و بستی مضمون ست درمیان دو مصرع شعر یعنی معنی مصرعهٔ ثانی نقیض مصرعهٔ اول بود چنانکه
استاد قدیم گوید
شعر

آں خواجهٔ مبارک واں شاه نامدار — آں مهتر مذہب و رکن سویدا

خواجه و مهتر را شاه نگویند و شاه را خواجه و مهتر نگویند دریں صورت در ہر دو مصرعهٔ شعر تناقض
واقع ست ہمدریں معنی سعدی گوید در تعریف اسپ حاتم شعر

یکے سیل رفتار ہاموں نورد — که باد از پیش وا ماندی چو گرد

در اول مصرعه اسپ را سیل ہاموں نورد گفته و در مصرعهٔ ثانی بر باد سبقت داده تناقض
معنی ہر دو مصرعه ظاہر ست اگر در اول مصرعه بقید خوشخرامی بسیل نسبت میداد و در مصرعهٔ
ثانی بقید جولانی و تیز دوی باد میگفت معیوب نمی بود بلکه مستحسن می نمود انوری گوید شعر

اے ملک ترا عرصهٔ عالم سر کوئی — از ملک تو تا ملک سلیمان سر موئی

در مصرعهٔ اول تمام عرصهٔ عالم را از ملک ممدوح سر کوئی گفته و در مصرعهٔ ثانی با ملک سلیمان را بر

ساخته مناقضهٔ مصرعین مخفی نیست. بدانکه شعر معیوب ابر شعر ناجائز و نادرست فوقیت است
چنانکه شعر مستحسن یعنی غیر معیوب ابر معیوب لهذا جائز داشته اند و در کلام جمیع اساتذه اثر
وسائر است و درمیان شعر معیوب و غیر معیوب فرق بینا و نابینا ست و این طور شعر در مدح کسی
که واقع شود و مصرعهٔ اول اعروج فی المدح و مصرعهٔ ثانی را نزول فی المدح گویند و گاه
برعکس هم در کلام واقع میشود یعنی نزول فی المدح مقدم بر عروج فی المدح گردد چنانکه
بدرچاچ گوید در تعریف اسپ پادشاه **نظم**

آن عمر جبهه دشب پیکر و خورشید سیر	که دوام روز پس پشت نهد فردا را
تیز گوشی که بمشرق اگرش ها گویی	جز بمغرب بالف وصل نیفتد ها را

در بیت اول اسپ را خورشید سیر گفت و خورشید در عرصهٔ چهار پاس از مشرق بمغرب میرسد
و در بیت ثانی گوید که اگر در مشرق بران اسپ برای رفتن بمغرب نعره ها زنی چنان جلد برسد
که الف را در مغرب بهای مهمله وصل شود.

تقدیم و تاخیر بر دو قسم است یکی آنکه مضمون مصرعهٔ اول در مصرعهٔ ثانی بسته شود
و مضمون مصرعهٔ ثانی در مصرعهٔ اول چنانکه بیدل گوید **شعر**

چشمی است که با دیدن هر دو جهان بست	گر رفتن ازین خانه دری داشته باشد

مضمون مصرعهٔ ثانی در مصرعهٔ اول میبایست و مضمون مصرعهٔ اول در ثانی دوم تقدیم و تاخیر
لفظی است یعنی لفظ پس و پیش گردد چنانکه نظامی گوید **شعر**

چنان زد بر و ناچخ نوگره	که هم کالبد سفته شد هم زره

لازم بود که اول زره سفته میشد کالبد این عیب منجمله عیوب حسن تقریب است و در دیباچهٔ
کنندهٔ نامهٔ پیش از گفتن این معنی عذر نموده که از نشاء بعضی جا این چنین ضرورت می افتد

خطا نباید گرفت شعر

بتقدیم وتاخیر بر من مگیر
که باشد گزارنده را ناگزیر

گاہے تقدیم حروف ضمیر نیز میشود چنانکہ سعدی گوید شعر

چو در دوستے مخلصم یافتے
عنانم ز صحبت چرا تافتے

واز ہمیں قبیل است۔

تعقید کلام۔ وآں نیز بر دو قسم است تعقید لفظے وتعقید معنوی لفظی کلام غیر ظاہر الدلالة باشد بر مراد قائل وآں اختلال الفاظ ست چنانکہ شیخ علی حزیں گوید شعر

ایں سایۂ بلند ز سرو ریاض کیست
عمری دریں ہوست پر و بال میزنم

است رابطہ در مصرعۂ آخر تعقید لفظے ست نہایت بیجا ومعنی اگر شین ضمیرے آورد ہیچ قباحت نبود مستحسن آں بود کہ بایں صورت میگفت مصرعہ عمریست در ہواش پر وبال میزنم تعقید لفظی بشرط عدم فوت مطلب جائز داشتہ اند چنانکہ سعدی گوید شعر

تو نیکو روش باش تا بدسگال
بنقص تو گفتن نیابد مجال

گفتن بر لفظ نقص مقدم می بایست چوں فوت مطلب نمیشود جائز است معنوی آنست کہ اختلاف مضمون واختلاف معنی در کلام واقع شود چنانکہ جامے گوید شعر

بیک جنبش دو بارہ سر نسودہ
چو مہ ہر روزہ از برجے نمودہ

ماہ ہر روزہ از برجے طلوع نمیشود اگر منزل میگفت تعقید معنوی نمیشد۔

تضمین بر دو نوع است یکے آنکہ معنی بیت متعلق باشد بمعنی بیت دیگر یعنی تا بیت دیگر نخوانند معنیش مفہوم نشود در زمانہ قدیم ایں تضمین منجملہ عیوب شعر بود حالا نیست استاد گوید

شعر

هر زمینی کاژدها باشد در و ویران شود — اژدهای خسرو آزاده نیکو سیر
هر کجا باشد بود آباد و دائم آن جا — سایهٔ او نعمت و بود لیش زیب و فر

عرشه گوید

شعر

انجا که دانش تو نهد رسم تقویت — ای آیت شعور تو نازل بشان علم
دست ضعیف جهل که در آتش شکست — از عقل اولین بر باید عنان علم

استادان قدیم هر بیت در معنی بنفس خود قائم میداشتند و این چنین تضمین را معیوب می شمردند نباید شعر عرب برین قاعده باشد والا در فارسی این چنین تضمین بسیار آمده نوع دوم تضمین آنست که شعر یا غزل دیگری گرفته تضمین نمایند ضمن در لغت درون هر چیز بود و در اصطلاح پیوند دادن اشعار خود را با اشعار دیگری چنانکه درین مخمس سه مصرعه این مولف و دو مصرعه شیخ محمد علی حزین

مخمس

بیاد آن پری کردم بلند از بسکه غوغا را — رسانیدم بگوش اهل گردون شور سودا را
کجا زهد و صلاح و پارسائی بخیه ما را — بآب از آتش می داده ام خاک مصلا را
بباد از ناله ئی برده ام ناموس تقوی را

زمهرابان نه یک دل بر سر خود مهربان کردم — بآئین جرس هر چند صد شور و فغان کردم
طفیل عشق آخر سرنوشت خود عیان کردم — جبین را سجده فرسای در پیر مغان کردم
ببام کعبهٔ دل میزنم ناقوس ترسا را

چه سازم چون کنم هیهات شب سخت حیرانم — که دل از دست رفت و نوبت افتاد دست بجانم
تبه جنس چیست ای زاهد اگر من نامسلمانم — برهمن زاده زنار بندی بر دو ایمانم
کر سودا مسکنم با کفر نقش دین و دنیا را

تخلیع آنرا گویند که شاعر بیتی یا غزلی بر اوزان نامطبوع و ناخوش و ارکان ثقیل گوید
مثل این شعر در بحر مجتث مسدس مخبون که بسیار ثقیل تر است **شعر**

بهار بود بچشم خزان و دی	که شاد بود بر و بیم نگار من

در امثال چنین اوزان ثقیل شعر گفتن معیوب است

مخالفت ایراد کلام است خلاف قاعده و محاوره چنانکه سقوط عین بجای الف مصغر غلط کردم عهد جوانی نباشی + و خلاف محاوره شکستن بجای گسستن آوردن۔

تنافر حروف والفاظ است که تلفظ آن بر طبیعت ثقیل بود و بسبب مخرج و بعد مخرج نظامی گوید

شعر

چو پوسیده چوبی که در کنج باغ	فروزنده باشد بشب چون چراغ

فردوسی گوید

شعر

ز سم ستوران در آن پهن دشت	زمین شش شد و آسمان گشت هشت

غرابت ۔ آوردن کلمهٔ غیر مانوس الاستعمال است چنانکه بجای کریم خدا را سخی گوئی و یا ناطق خوانی و بجای سر کشیدن سر بر دادن۔

ضعف تالیف آوردن کلام است خلاف روزمرهٔ زبان دانان فرس چنانکه بجای لب زیر لب ، بجای شلوار بند کمر بند و بجای تراشیده تراش عدول ز جادهٔ صواب نیست که شاعر از جادهٔ صواب عدول نموده براه ناصواب درآید یعنی برای صحت وزن و درستی قافیه تلفظ اصلی را تغییر دهد خواه بحرکات و خواه بسکنات خواه بزیادتی حرف خواه بکمی حرف این تصرفات شاعری نیز گویند چنانکه نظامی برای صحت وزن رای متحرک ارسطو را و عین متحرک معصفر را ساکن ساخته۔ **شعر**

سوے ازان جام تہی دید دست — شیشہ بکہ پایۂ ازلی شکست

ہم او گوید

شعر

گشت جہاں از نفسش تنگ تر — وازسپرش مصحف سے رنگ تر

ہم چنین شمس تبریز در مفرح القلوب برای درستی قافیہ عم تیسا لون را عمیت گفتہ و قافیہ بیت
آوردہ ہذا البیت

شعر

ز سے سیپارہ قرآن عمیت — تمام است این سلوک سی و صد بیت

درین شعر چہ قدر عدول از جادۂ صواب است یجوز للشاعر ما لا یجوز لغیرہ در اینجا صادق می آید
محمد بن قیس در رسالہ المعجم فی اشعار العجم از سیبویہ روایت کردہ کہ ہر چہ شعرای عرب و عجم
در مواضع ضرورت و مواقع اضطرار من قبیل زیادت و کمی حروف و تبدیل حرکات و سکنات
در اشعار خویش آوردہ اند ایشان محاورہ دان زبان خود اند و موجد فصاحت و بلاغت شعر
و سخن خود نیز دیک خود وجہی درست انگاشتہ اند دیگرے را نباید کہ پیروی ایشان نمودہ خود ہم
تصرف کند و ہر لفظے را کہ خواہد بطریق مذکورہ تغیر دہد مناسب نیست کہ انچہ لفظ صحیح ظاہر المعنی
باشد تقلید آن نماید و تصرفات ایشان اگذارد و اگر نتواند ہمان دہ ضرورت شعر کہ علامہ
زمخشری بقید نظم آوردہ در کلام خود آرد چرا کہ اینقدر جائز است نظم

ضرورة الشعر عشر عد جملتها — وصل و قطع و تخفیف و تشدید
قصر و مد و اسکان و تحریک — و منع صرف و صرف ثم تعدید

اول وصل است یعنی حرفے در لفظ زیادہ کردن و معنی آن در شعر نگرفتن و آن چند حرف
ہستند الف بای موحدہ تاے فوقانی یای تحتانی شین منقوطہ میم واو کہ بیان اینہا معہ
امثلہ در باب حروف تہجی گذشت دوم قطع یعنے حرفے از حروف اصلی لفظ ساقط کردن چون

از کبوتر کوتر و از سقیم سقم خاقانی گوید شعر

انگاه چو عنکبوت و کوتر	دربان و رقیب شان بهر در

رافعی گوید شعر

کدام جان که نگشت از بد زمانه دژم	کدام دل که نشد در غم فراق سقم

این چنین سقوط حروف نیز در باب حروف تهجی مفصل گذارش یافته سوم تخفیف است یعنی مشدد و مخفف گردانیدن چون لفظ تنور که در کلام الله و فارسی تنور مشدد آمده هم چنین لفظ هم و غم و صف و دف بالتشدید است و مستعمل در فارسی مخفف شعر

از آن گروه نمائی برون که در دوزخ	مقام شان بقیامت بود چو نان تنور

عرفی گوید شعر

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن	حلقهٔ شیون بدن ماتم هم داشتن

چهارم تشدید است یعنی مخفف را مشدد ساختن چون زر و بر و پر و دد و در که هر یک مخفف است و در شعر اساتذه مشدد آمده سعدی گوید شعر

وجود مردم دانا مثال زر طلاست	که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند

هم او گوید مصرعه + نبرد قوت مرد را تیغ تیز + نظامی گوید شعر

اگر پای پیل است وگر پر مور	بهر یک تو دادی ضعیفی و زور

هم او گوید شعر

شد آن جسم ناپخته و نیم خام	بدرد و بخاید بحرص تمام

پنجم ممدوده را مقصوره کردن چون از آخشیج اخشیج و از آماده اماده و از آلان الان استاد اخسیکتی گوید مصرعه ز شش جهات و چهار اخشیجان تو بی مقصود + خاقانی گوید شعر

نقف تیغ هندیش هندوستانی ‌‌ ‌ ‌ سلے الروس در روس والان تکلید

نظامی گوید

شعر

الاسفے زلیس ایبوسے بر جناج ‌ ‌ ‌ ‌ سر انداختن کرد بر خود سباج

ششم مقصوره را ممدوده ساختن چوں الف مقصوره استر یعنی استر قبا و استر کلاه و استر زالی وغیره چنانکه در آدات اللغات ست و اساتذه بدارند سعدی گوید **شعر**

شنیدم که فرمانده داد گر ‌ ‌ ‌ ‌ قبا داشتے هر دو رو آستر

ابره نبد استر نیز بالف مقصوره ست اگر بمد خوانند روست هفتم اسکان ست یعنی متحرک را ساکن گردانیدن امثله آں در جدول از جاده صواب نوشته شد هشتم تحریک ست یعنی ساکن را متحرک نمودن چنانکه فردوسی گوید **نظم**

بفرمود تا بهمن آمدش پیش ‌ ‌ ‌ ‌ سخن گفت با او زاندازه بیش

پدرم آں دلیر گرانمایه گرد ‌ ‌ ‌ ‌ ز تنگ اندران انجمن خاک خورد

سطبر ست بازوت چوں ران شیر ‌ ‌ ‌ ‌ پر و یال چوں اژدهاے دلیر

شین آمدش و میم پدرم و تاے بازوت ساکن بودند متحرک نمود و شعرای متاخرین این هر سه حروف ضمیر را متحرک نمی سازند الا وقتیکه با بعد حرف علت واقع شوند نهم منصرف را غیر منصرف کردن دهم غیر منصرف را منصرف کردن این قاعده عربی ست در فارسی حرف تنوین نیامده مگر بطریق شاذ۔

اغلاط کلام بر سه قسم ست لفظی و معنوی ترکیبی اغلاط لفظی آنکه لفظاً غلطی شود چنانکه رافعی گوید

شعر

شد بر مزاج کسی دست یافت بیکری ‌ ‌ ‌ ‌ نه در دماغ کسی غلبه کرد قوت خواب

در پیکیه خطاست فاحش زیرا که مه پیکر ندارد اطلاق پیکر بر صورت مجسم بود مثل انسان و حیوان و تصویر اگر جرم مه بودی درست بودی و لام غلبه که ساکن کرده خلاف قاعده نیست فرخی گوید

سپهر تا بود از مطلع حمل	سپهر تا بود از منازل بطین

هیچ حمل طالع باشد مطلع نباشد اگر از طوالع حمل گفتی راست بودی بطین بضم اول وفتح ثانی نام منزلی ست از منازل قمر ظهیر فاریابی گوید

شعر

دوام عمر تو بر عکس باد و مقرون باد	بشادیی که نباشد مخافت حزنش

درین بیت دوام عمر ممدوح را بر عکس گفتن نهایت معیوب و ناخوش است و ربط کلام بما قبل خود تمام نیست اگر چنین میگفت

شعر

دوام عمر تو بی انقراض مقرون باد	بشادیی که نباشد مخافت حزنش

هیچ قباحت ندیده شت فردوسی گوید از زبان مادر رستم در نوحه رستم۔ شعر

هزار و صد و سیزده ساله گرد	جهان اندید و جهانش بخورد

خطای لفظی ظاهر است که قافیه خورد و گرد آورده و قافیه دال معدوله ما قبل مفتوح باید در علم قوافی اصلا جائز نیست اگر بجای گرد مرد میگفت بهتر میبود لیکن در شاهنامه چند جا این قافیه آورده و ملا طهوری را نیز اتفاق افتاده شعر

نیست جم ورنه سے خجلتے مے برد	شاهرخ گو که شاهرخ میخورد

اغلاط معنوی۔ اغلاط معنوی آنست که در معنی خطا واقع شود چنانکه ابو الفرج گوید شعر

دیدار خواست چشم زمانه ز قدر تو	در گوشش او نهاد قضا نعل توتیا

دیگرے گوید

شعر

تو نخستیں پادشاہی از عجم اندر جہاں	در شہنشاہی تو شاہا راست ہمچوں جم شدی

در مصرعۂ اول ممدوح را نخستیں پادشاہ عجم گفت و در مصرعۂ ثانی بجم تشبیہ نمودند است کہ جم سوییں پادشاہ عجم است منوچہری گوید

شعر

جہاں نازد بعدل شاہ مسعود	چو پیغمبر بنوشیروان عادل

باید دانست کہ ہیچ پیغمبر بر ہیچ کافر ناز نکردہ چہ جای خاتم المرسلین علیہ السلام و اینکہ ولدت فی زمن الملک العادل فرمودہ در مقام شکر و سپاس ایزد ست جل شانہ کہ او را برخلاف انبیاء دیگر علیہ السلام از فضل و عنایت خود در زمانہ عدل و داد پیدا کردہ نہ در زمانہ ظلم و فساد چنانکہ سعدی گوید۔

شعر

سزد گر بدورش بنازم چناں	کہ سید بدوران نوشیرواں

دریں بیت کہ قید زمانہ نوشیرواں نمودہ درست است مولوی جامی گوید شعر

بگفتا گر بدیں کارت تمام است	عزیز مصرم و مصرم مقام است

مولوی جامی زبانی حضرت یوسف علیہ السلام میگوید کہ آنحضرت در عالم رؤیا بازلیخا گفت کہ نام من عزیز مصر است و مقام من شہر مصر در آں وقت آنحضرت بعزیز مصر و مقیم مصر نبود پس یوسف علیہ السلام دروغ گفت و فریب داد کہ زلیخا حسب الامر آنجناب با عزیز مصر کہ وزیر ملک مصر بود کدخدا گردید و یوسف علیہ السلام بعد عرصۂ چہل سال عزیز مصر شد درینصورت دروغ و فریب طرف یوسف علیہ السلام عاید میگردد حالانکہ نبی از فریب و دروغ و فریب مبرا بود ہمچنیں دیگر جا در مذمت برادران یوسف میگوید

شعر

بیا بنگر کنیزک زادگاں را	زراہ عقل دور افتادگاں را

جمیع برادران یوسف علیه السلام بدرجهٔ نبوت رسیده بودند و غلام زاده و کنیزک زاده نبی
نمیشود و نبوت را ترتیب حصر و رست آنچه که ایشان در حق یوسف علیه السلام کردند هنوز بسن
بلوغت نرسیده بودند و اجرای احکام شریعت بر ایشان واجب نبود که صبی صبی و لوکان نبیاً
شاعری گوید مصرع هرچه بادا باد و دست بدامان علی ست + محاوره هرچه بادا باد و احتمال امید
و بیم دارد و هر سه به حق الیقین شفاعت کرامت از انجناب است فوت میشود در مقام اعتقاد
و ارادت این چنین محاوره محتمل بدو معنی که نقیض یکدیگر باشند نباید آورد میرزا بیدل گوید مصرع
هرچه بادا باد ما کشتی در آب انداختیم در رعایت باد و کشتی و آب و معنی احتمال امید و بیم چه خوب
برکسی لفظ نشانیده از کامل و ناقص همین قدر فرق است - اغلاط ترکیبی اغلاط ترکیبی
نیست که در ترکیب غلطی افتد چنانکه خاقانی گوید شعر

بلبل گردش سجود الضحک الله صباح	خود سجودی باز داد ضحک الله جواب

و اصل انعم الله صباحک بود آنرا الضحک الله صباح گفت در همین قصیده دیگر جا گفته شعر

غمزه اخته بست خنده رخسار صبح	سر کینی بشست گریه چشم سحاب

خنده را لب و دهن باید رخسار رنگ خندان ره البته در محاوره آمده و خندان رخسار نیامده و از
گریه چشم کسی سر چشم کسی شستن نمیشود و فرخی گوید شعر

خرمن ز مرغ گرسنه خالی کجا بود	ما مرغکان گرسنه ایم و تو خرمنی

لفظ خرمنی بیجا در ترکیب واقع شده زیراکه خرمن هستی هم خوانده میشود و استاد دیگر گوید نظم

ای دل بازگشته از در یار	قصه بازگشت خویش بیار
او فرستاده مرا پیغام	یا که بگریخته حیله و چار

[illegible] مهلهٔ چاره که برای اظهار قصه بود حذف نمود و چاره را اشتباه چار ساخت حذف چنین جا

درچنیں جاہے ترکیب ہست استاد یحیی لفظ غلط خلاف قاعده را در شعر ترکیب داده و در شعر دیگر طرفه عذر نموده که آن غلطی را بر صحت ترجیح داد هر دو شعر اینست نظم

از ما اگر بحق تو تقصیرے فتاد — معذور دار مارا ای صاحب الرغیف
این فا بجای دال نهادم ز مفلسی — پیوند کرده ام رسن جو ی را به لیف

در بیت اول صاحب الرغیف را صاحب الرغیف گفته و در بیت ثانی گفت که این فا بجای دال از مفلسی نهادم و این معنی خالی از لطائف نیست یکی آنکه پیش ممدوح در پرده اظهار مفلسی نموده دیگر آنکه اینچه قوافی این وزن بودند همه صرف گشتند و از طرف قوافی مفلس ماندم لهذا دال را بفا از مفلسی بدل نموده قافیه آوردم۔

توارد توارد نست که شعر یا مصرع یا مضمون شاعرے دیگر در کلام شاعر وارد گردد و اوراں علم نباشد که این از غیر ہست چنانکه درین شعر امیر خسرو توارد مصرعه نظامی گنجوی شده

امیر خسرو

شعر

اے صفت بنده نواز ندگی — از تو خدائی و زما بندگی

نظامی گوید

شعر

دو کار ست با فر و فرخندگی — خداوندے از تو زما بندگی

مولوی عبدالرحمن جامی را در نسخه یوسف زلیخا اکثر توارد ابیات و مضامین کتاب شیرین نظامی واقع شده شعر مولوی جامی

شعر

مرا اے کاشکے مادر نزاد — وگر میزاد کس شیرم نمیداد

نظامی گوید

شعر

مرا اے کاشکے مادر نزادی — وگر زادے بخورد سگ بدادی

مولوی جامی گوید

شعر

زن از پهلوی چپ شد آفریده
کس از چپ راستی هرگز ندیده

نظامی گوید

شعر

زن از پهلوی چپ گویند برخاست
نیاید هرگز از چپ راستی راست

بعضی نوشته اند که خانهٔ شعر و شاعری نظامی گنجوی تاراج کردهٔ مولوی جامی و خسرو دهلوی است الحق در تصانیف کتب نظم ایشان داستانی نیست که در وی یکدو مصرعه شعر نظامی نیست ظاهرا معلوم میشود که کلام خواجه نظامی در مزاولت این هر دو شاعر بسیار بود بدلیل آنکه کلامی که در نظر نه گذشته باشد و بسماعت نرسیده باشد توارد آن نمیشود اگر احیانا شود این توارد مذموم نیست دلالت بر علو طبیعت شاعر کند یعنی فکر آن استاد و فکر این کس باهم توامیت دارند و کسانیکه مولوی جامی و امیر خسرو دهلوی را درین باب منسوب بسرقه کنند محض غلط است سرقه آنرا گویند که شاعر مضمون عالی شعر استاد دیگر در شعر خود در آرد خواه به تبدیل زن خواه بتغییر الفاظ و فرق درمیان توارد و سرقه نیست که توارد ناوانسته بود و سرقه دانسته چنانکه علی حزین گوید

شعر

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد
در دام مانده باشد صیاد رفته باشد

ملا ظهوری گوید

شعر

بران صید مسکین چه بیداد رفت
که در دام از یاد صیاد رفت

نزدیک بعضی سرقه جائز است بشرطیکه بندش مضمون شعر از بندش مضمون سابق بلندتر و رنگین تر باشد و مستحسن موقع بود چنانکه ملا شیدا سرقه مضمون غیاثا حلوائی کرده

شعر

ز بسکه گرد غمت بست بر جگر ناخن
چو پشت ماهیم از پای تا بسر ناخن

غیاثا حلوائی گوید — شعر

از بس که سپیده کردم و ناخن آن شکسته | چون ماهی پشت [illegible]

ایضاً ملا شیدا گوید — شعر

گر بصحرا مو فشانی دشت پر سنبل شود | ور بدریا رخ نشینی خار ماهی گل شود

بعینه مضمون شعر کاهی است — شعر

گر بدریا افتد از عکس جمال تو فروغ | خار ماهی آورد و قعر دریا بار گل

شعر ملا شیدا — شعر

از اشک تو بود [illegible] | از دو [illegible]

سرقه مضمون شعر لطفی است — شعر

نیست را تولی آن نامه درشت | گر از نقطه اش آید مصرعه پشت

استاد دیگر گفت — شعر

کس نیابد مصرعه پیچیده زلف کجت | گرچه این مضمون ادریش پا افتاده است

ملا شیدا بعینه این معنی در شعر خود آورده چنانکه می گوید شعر

زلف را شسته جان گفتم و گشتم خجل | زانکه این معنی چو نقش پیش پا افتاده است

بایست دریافتن جیدی و احتراز نمودن از توارد و سرقه اینقدر بس است کلام را زیاده طول ندادم و توارد و سرقه دیگر استادان حاضر و غائب نوشتم و الا کلام هیچ استادی نیست که توارد و سرقه در وی نباشد حسنات شعر سوای صنائع و بدائع آنست که شاعر بنای شعر بر حسنات ارد و حسنات شعر لفظا و معنی آنست که تلازم لفظی تناسب معنوی رعایت مقام سیاقت کلام ترکیبات خاطر پسند تلمیحات ارجمند تشبیهات صداقت اساس تجنیسات قریب القیاس

عبارت سلیس طلاقت تزیین لغات الفرس ظاهر المعنی والبیان مانوس السنۂ فصحای صفاهان
اختصارات فصیح استعارات صریح کلمات نفس با اشارات هوش افزا قوافی مشتمل از زبان
مستعمل نکات رمز آمیز لطائف شوق انگیز محاورات روزمره رنگین مصطلحات نمکین و شیرین
مقدرات برگزیده مختصرات پسندیده مطلع غزل عالی تا مقطع از رکن خالی بیت القصیده
در بلندی فوق الابیات و دیگر ابیاتش مستغنی از مقطعات آغاز مثنوی برعایت براعت
الاستهلال و تا اختتام بفصاحت و بلاغت مالامال رباعی چون حسن جانان یگانه و از معانی
بیگانه بیگانه

بیت القصیده

رایت خسرو خاور چو درآمد بحمل — گشت گلگون همه شد ز زمین تا بجبل
خیمه زد موکب ترکان بهاری بچمن — گشت نظم و نسق فصل خزان مستاصل

اوکاز

مطلع غزل

غمم ز ناله کشیدن نمیشود آخر — شبم ز صبح دمیدن نمیشود آخر
کدام خار ندانم شکست عشق بتان — که خون دل ز چکیدن نمیشود آخر

ابتدای مثنوی زلالی است — مثنوی

بنام آنکه محمود یش ایاز است — غمش بیگانه از ناز و نیاز است
شب و روز از پی خدمت بدرگاه — سیاهی میکند از دور چون ماه

رباعی

یا شاه نجف بحال زارم بنگر — از درد و الم تن نزارم بنگر
هر عقدۂ کار از تو کشایش یابد — ای عقده کشا عقدۂ کارم بنگر

آغاز قصیده و طرز محاورۂ غزل و ابتدای مثنوی برعایت براعت الاستهلال و آیین رباعی

این ابیات مجملات که نوشتم بفکر صائب امتیاز نموده پی توان برد و از ابتدا رست مستکره و محذوفات ناخوش احتیاط باید کرد ظهیر فاریابی گوید شعر

نباشدت نفسے در سران کلهداری		که سر بکلبهٔ احزان ما فرو آری	

مصرعهٔ اول این قصیده بسیار مستکره است که در ابتداے کلام کلهداری ممدوح رانفی ساخته این چنین نباید و نشاید و من قبیل محذوفات ناخوش نامطبوع کمالی گوید شعر

ای میر بو محمد که همه محمدت ہمے		از گنیت تو خیزد و از خاندان تو	

میر ابو محمد را میر بو محمد بفتح حاے حطی و میم مفتوح گفته و در لفظ خیزد سواے معنی پیدا شدن معنی دیگر نیز مفهوم شود بسیار ناپسند است و از حسنات شعر و سخن خارج صاحب سخن را لازم که از چنین محذوفات غیر فصیح طبیعت خود را پراگنده نسازد چنانچه نقل است که شاعرے غرا قصیدهٔ در مدح سلطان وقت گفته برد و خواند مصرعهٔ اول بیت القصیده این بود مصرعه ای تاج دولت بر سرت از ابتدا تا انتها چوں بادشاه در علم شعر مهارت کلی داشت بحر و سماعت در دل خود تقطیع نمود لت بر سرت بر وزن مستفعلن موزون شد در غضب رفت و شاعر را گفت این تقطیع نا شاعر دریافت نمود عرض کرد غلام علم عروض نمی داند گفت اگر علم عروض میدانستے همین وقت بقتل میرساندم +

صحتنامہ اغلاط انٹرمیڈیٹ کورس فارسی مؤلفہ شمس العلما مولوی شبلی صاحب نعمانی

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱	۴	درسوم	ورسوم	۲۱	۳	سیاگزارش	سپاگزارس	۵۷	۱۴	بیم	بہیم
۲	۳	محض	محص	″	″	کوید	گوید	″	۱۶	ہنوز	ہنوز کہ
۳	۳	انیطافہ	ایں طائفہ	۷	۵	دقتیکہ	وقتیکہ	۵۸	۱۵	بجھے	جیتے
″	۶	بافت	دریافت	″	″	فشکرہ	مشکر	۵۹	۱۱	پدگل	پرگل
″	۷	جمعے	کہ جمعے	۲۲	″	اثردبا	اژدہا	″	۱۹	ووجیزہ	وجیزہ
۴	۳	ضعف	ضعیف	۲۳	۹	زلفن	زلفق	۶۱	۱۸	مذکورہ	مذکور
۵	۱	دشت	داشت	۲۴	۱۸	پیران	پیران	۶۶	۱۹	گل درویش	گل رویش
″	۹	سیدید	سید ہد	۲۵	۶	گوید	گویند	۶۷	۱۶	بدن مصرا لخ	نظم ہے
″	۱۳	شرایج	شرایع	۲۶	۱۴	وسپرس	وسیرس	۷۰	۱	شناسی خداوند	شناسی خداوند تعالی
۶	۳	سبے بہرہ	بے بہرہ	۳۲	۹	ار	از	۷۱	۱۰	سہر	سہرا
۸	۱۸	نیکہا	نیکیہا	۳۳	۴	نگہبان	نگہبان را	۷۳	۱۵	ہنر	بہنر
۱۰	۱۱	میگذارند	نمیگذارند	۳۴	۳	جابی	جانشین	۷۴	۲	حریدہ	جریدہ
″	۱۲	زردشتینان	زردشتیان	۳۵	۱۲	بازکردند	بازگردند	″	۷	گردہے	گروہے
۱۱	۲	بابکان	بابکان	″	۱۹	سمرکاران	سرکاران	″	۱۰	فرا	فرار
								۷۸	۱۴	[illegible]	[illegible]
″	۱۳	سویدان	سوبدان	۳۸	۳	بنجس	بخشش	۷۸	۱۵	پیکش	پیشکش
۱۳	۶	کردم	کرد	۴۴	۱۲	سران	سرال	۸۱	۱۶	بزوز	روز
								″	۱۷	وبندہ	روبندہ
۱۴	۹	بو	بود	″	۱۶	ماندوپرانی	ماندو پرانی	۸۲	۴	ہنگام	ہنگامہ
۱۵	۱۵	بہیمۃ	بہیمیہ	۴۷	۳	توان گر	توانگر	″	۱۷	طائفتہ	طائفہ
۱۶	۷	تایخ	تاریخ	۵۱	۱۳	تشخیض	تشخیص	۸۴	۷	بادشاہزادہ	بابادشاہزادہ
								″	۱۸	و	وا
″	۱۵	مشرق را	مشرق	″	۱۵	اوست	است	۸۵	۶	کہ واقع	واقع
۱۹	۲	بدر	پدر	″	۱۶	حسرت	حیرت	″	″	گذشتیم	گذشتیم
″	۱۳	باد	باود	۵۵	۱۴	اصفہانی سکتی	اصفہان سکنی	″	۱۹	ستی	کشتی

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸۹	۱۹	سروگل	سرو گل	۱۱۳	۱۲	دستوری	و دستوری	۱۳۲	۲	بیگانگاں	بیگانگاں
۹۱	۴	دیلو	دیده								
۹۱	۷	باقی	باقی	۱۱۴	۱۳	اور	او	״	۹	پرستانند	پرستانند
۹۳	۱۱	یعتی	یعنی	۱۱۶	۴	پایۂ	پایه	״	۱۴	مردم وبدیں	مردم بدیں
۹۴	۵	حیات	حیاط								
۹۵	۴	از	انه	״	״	جابکدست	چابکدست	۱۳۳	۲	روبه	روبه
״	۱۸	باعچه	باغچه	۱۱۷	۹	گاو وگاو میش	گاو وگاومیش	״	۵	رمین	زمین
۹۶	۳	اسایها	اسابها	״	۱۰	سزادر	سزاوار	״	۱۵	قرآن السعدین	قران السعدین
״	۴	بسیا	بسیار	۱۱۸	۱	ما	ماه	۱۴۱	۸	وگر	دگر
۹۷	۴	دوالخارجه	دوکخارجه	۱۲۱	۳	باجیان	پاجیان	۱۴۵	۹	خان	خوان
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۸	دگر	زر
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۸	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۵	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۵	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۱۵	[illegible]	[illegible]
[illegible]	۳	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۹	[illegible]	[illegible]
۱۰۴	۱۵	گر	گرم	״	۱۱	باوری	یاوری	״	۹	بادزره	بادو زره
۱۰۵	۸	سیزروه	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
״	۱۹	لیش	نیش	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
۱۰۷	۵	کلی	گلی	۱۲۶	۹	برخاست	برساخت	۱۴۵	۱۵	جد	جدا
״	۸	پتخته	پخته	״	۱۲	نخوستان	نخوستان	۱۴۶	۱۵	دانا	دانه
۸	۹	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	نظم
۱۰۸	۱۰	[illegible]	[illegible]	۱۲۸	۱۲	آهنگ می	آهنگی او	۱۴۹	۷	بانگ	بانگ کر
۱۰۹	۱	سستنر	سستنر	۱۲۹	۱	[illegible]	[illegible]	״	۱۹	سفایش	شفایش
״	۱۱	سیخرند	خوب تشییدند	۱۳۰	۹	او	و	״	״	بخالش	بخالش
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۱۳۶	۸	رمفتاح	زمفتاح
۱۱۲	۵	[illegible]	[illegible]	۱۳۳	۳	[illegible]	[illegible]	۱۵۱	۷	آتش	آتش و

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۷۱	۱۸	بلغزت	بلغزد	۱۸۶	۱۹	اقصان	اغصان	۱۹۶	۹	شهها	تنها
۱۷۲	۸	تیتم	تیمم	۱۸۸	۲	کیاست	گیاست	۱۹۷	۱۹	سوار	سواد
〃	۱۴	هرچیه	هرچه به	〃	۸	ووزرا	وزرا	۱۹۸	۶	گگله	کله
۱۷۳	۱۲	فیروره	فیروزه	〃	۱۱	زردنزار	زرد و نزار	۱۹۹	۱۱	یوسف	یوسف و
۱۷۵	۱۹	گویدکه	گوید	〃	〃	در	دُر	۲۰۰	۲	پای کلاک تو زسودای	پای کلک تو سودای
۱۷۶	۱۶	اربجردی	از بیخردی	〃	۱۴	ات	آتش				
۱۷۷	۱۳	آن	آه	〃	〃	منظرمه	مطربه	〃	۱۱	مرحلهٔ	مرحله
〃	۱۸	رشنیدنت	زشنیدنت	〃	۱۵	کرد	کرده	۲۰۱	۲	اه	باد
۱۷۹	۱۵	هالی	حالی	۱۸۹	۱	قتنه	فتنه	〃	۴	درے	دُر
۱۸۰	۱۷	گم	کم	۱۹۰	۷	کرد	گرد	〃	۶	بجای منور گردشا	باچودمنوگرد شهر
۱۸۲	۱۶	قدمے	قدم	۱۹۲	〃	مولد	مولدو	〃	۱۲	سایه	ساید
۱۸۳	۹	سحر	سحرو	〃	۱۸	گل	گل و	〃	۱۸	بنشسته	نشسته
〃	۱۳،۱۰	رخ وخورشید هلال قوسح باده متاب	رخ زخورشید هلال قدح و باده مهتاب	۱۹۳	۶	پسته	پسته تو	۲۰۲	۳	دارد	باشد
				〃	۱۴	کرده	گردد	〃	۵	زهدد	بدرد
۱۸۴	۱	چه	به	۱۹۴	۵	آستان	آستان به	〃	۹	مراد	مزاد
〃	۱۶	از	ار	〃	۸	حضرت	حضرتت	〃	۸	بار	باد
〃	۱۸	زهر	زهره	〃	۹	نهد	نهاد	〃	۱۳	رو	رد
۱۸۵	۱	شبیه‌بافت	شبه براقت	〃	۱۱	مار	باز	۲۰۳	۶	چو	چرا
〃	۱۶	کارکه	گارگه	〃	〃	به پاسے	پیاپے	〃	۱۱	وا	او
〃	۱۸	کوی	گوئی	〃	۱۵	کرد	گرد	〃	۱۵	سقه	شقه
۱۸۶	۳	چپید	بپید	۱۹۵	۱	زحرص	که حرص	۲۰۴	۲	از	آز
〃	۹	نابست	نامی‌ست	〃	۱۶	نهان	نشان		۵	رایت	رایت و
〃	۱۰	در	از	۱۹۶	۶	بست	گشت	〃	۱۴	مقنعهٔ	مقنعه
〃	۱۴	همت	بیت	〃	۱۱	مکین	نگین	〃	۱۶	سرزلفت	شهر لفت

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۰۴	۱۶	اد	از	۲۱۰	۲	مایہ	پایہ	۲۲۹	۱۴	تا فتند	تا نتافتند
״	״	بدید	پدید	״	۳	زہر	زہرہ	۲۳۱	۱۱	بزودست	بزدودست
۲۰۵	۳	سر	گر	״	۴	خاست	خوہستا	۲۳۲	۳	برنامور	بامور
״	۹	کہنہ	نکہ	״	۵	سدرہ	صدرہ	۲۳۳	۱۲	آب وشیر	آب شیر
״	۱۰	کہنہ	نکہ	״	״	خشنگ	خشتبک	״	۱۶	گم	کم
۲۰۹	۷	از	ار	״	״	طرازندو	طرازندہ	۲۳۴	۱۰	بند	نبد
״	۱۰	کہکہ	کہگہ	۲۱۱	۱۲	عزت ناز	عزت وناز	״	۱۸	فرہ دبرز	فرو برز
״	۱۳	کشیدش	کشندش	״	۱۲	رفتہ او	رفتہ و	۲۳۵	۱۰	باچارہ	تاچارہ
״	۱۴	کو	گو	۲۱۳	۱	ذوراسہ	درا	״	۱۲	تن	من
״	۲۲	سر	گر	״	۲	نحکان	نخچگان	۲۳۶	۱۴	نخوار	نخار
۲۰۷	۱	حرکات	پچہ پاین	״	״	نحتگان	نخچیان	۲۳۷	۹	شگفت	شکست
[illegible]		نشنید	نشنید	״	״	صدا	صدی	۲۳۸	۱۱	پروردکار	پروردگار
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۱۰	[illegible]	[illegible]
۲۰۸	۱	دو	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
	۴	باذہ	بادہ		۹	سبس باذ	باز جس	״	۱۶	کبر	گبر
	۵	پرتو	پرتو	״	״	باواز	بپرواز	۲۴۰	۳	ترا	رہا
	۷	پاو	پار		۱۲	پیشتر	بیشتر	״	۹	باز	یار
	۱۲	اقفس	قفس	۲۱۵	״	سنا	عنا	۲۴۲	۱	کرنام	کنام
[illegible]		[illegible]	[illegible]	۲۱۶	۱۵	جہاں	چہاں	۲۴۴	۱	رہنمولی	رہنمونی
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		۱۱	سپہ	سپر
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		۱۰	کبر	گبر
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۲۲۰	[illegible]	[illegible]	گو	۲۴۶	۳	جاووال	جاودوال
				۲۲۳	۲	[illegible]	نیست	״	۴	پرمردہ	پژمردہ
[illegible]		[illegible]	[illegible]		۷	[illegible]	[illegible]	۲۴۸	۱	ذیباسے	زیباسے

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۵۲	۳	پاپک	باک	۲۶۰	۱۷	کدرٹ	کنہ	۲۷۶	۱۵	فہنید	فہمید
〃	۷	مروری	مردری	〃	۱۸	مطیب	مطلب	۲۷۷	۱۳	برآیذ	براید
۲۵۳	〃	بہر	بہرہ	〃	۱۸	تیشریح سنک	تشریح فلک	۲۷۷	۱۵	فالق	فائق
〃	۱۲	درا	ورا	〃	۱۹	سناتس	شناس	〃	۱۸	مولوی	مولوی جامی
۲۵۴	۵	گداختہ د	گداختہ و	۲۶۲	۵	وودان	دودمان	۲۷۸	۴	فاعلاتن فاغلاتن	فاعلاتن فعلاتن
۲۵۵	۱۰	رویان	روبان	۲۶۳	۲	سررُح	سہ رُح	۲۷۸	۵	خوازمی	خوارزمی
۲۵۶	۱۶	آقاق	آفاق	〃	۴	زمزمئہ	زمزمہ	〃	۱۲	ببا	بیا
〃	۱۸	یز	ریز	〃	۹	مسرو دمان	سرو دماں	〃	۱۹	جرزم	حزم
۲۵۷	۱۲	گرگ	یگرگ	〃	۱۳	دلے	ولے	۲۸۱	۱۰	عیان	زدہ
〃	۱۵	حجبرہ	حجرہ	۲۶۴	۲	رو	روبہ	۲۸۳	۱۶	مشبع	متبع
۲۵۸	۲	نسجم	سنجم	〃	۱۴	کمیت	رہمیت	〃	۱۷	بادای	یادائے
〃	۳	جرزوند	جزروند	〃	۱۷	تباشم	نباشم	۲۸۵	۱۵	حمن	چمن
〃	۴	شاہندنا	شاہنشاہا	۲۶۸	۱	ناموزوں	وناموزوں			یاؤ	باد
〃	۱۳	رو	برد	〃	۱۱	د	ودیگر			و	وان
۲۵۹	۱۳	نثار	شار	۲۷۰	۱۳	مکبنافت	بکثافت			رسابیدم	رسانیدم
〃	۱۵	بریزم	ریزم	〃	۱۵	متالی	متعالی			بچپشم	بچشم
۲۶۰	۵	نپاہ	بکاہ	۲۷۱	۶	جابر	جابرۃ			بد	ید
〃	۱۳	کانجامت	کانجاست	〃	۱۳	مرادکنیت	من وکنیتم			معنوی ترکبی	معنوی و ترکیبی
〃	۱۸	اندارہ	اندازہ	۲۷۳	۲	مانجاورہ	باومحاورہ			طہوری	ظہوری
۲۶۱	۶	زین	این	〃	۱۴	لیلی حسن	لیلی او حسن			فریبلغ و فریب	فریب و دروغ
〃	۸	دیر	دیہ	〃	〃	دہ	وہ			زسیدہ	نرسیدہ
〃	۱۵	بصرہم	بصرم	〃	۱۸	سسرم	بسرم			سکون	کونین
〃	〃	دائرہ	دائرہ	〃	۱۹	ممن	من			قوانی	قوافی
〃	۱۷	دبدم	ویدم	۲۷۵	۱۳	بنی	نبی			نرانم	ندانم
〃	〃	نقش و	نقش	۲۷۶	۱۰	ہر	ہر یکے			برود	برو